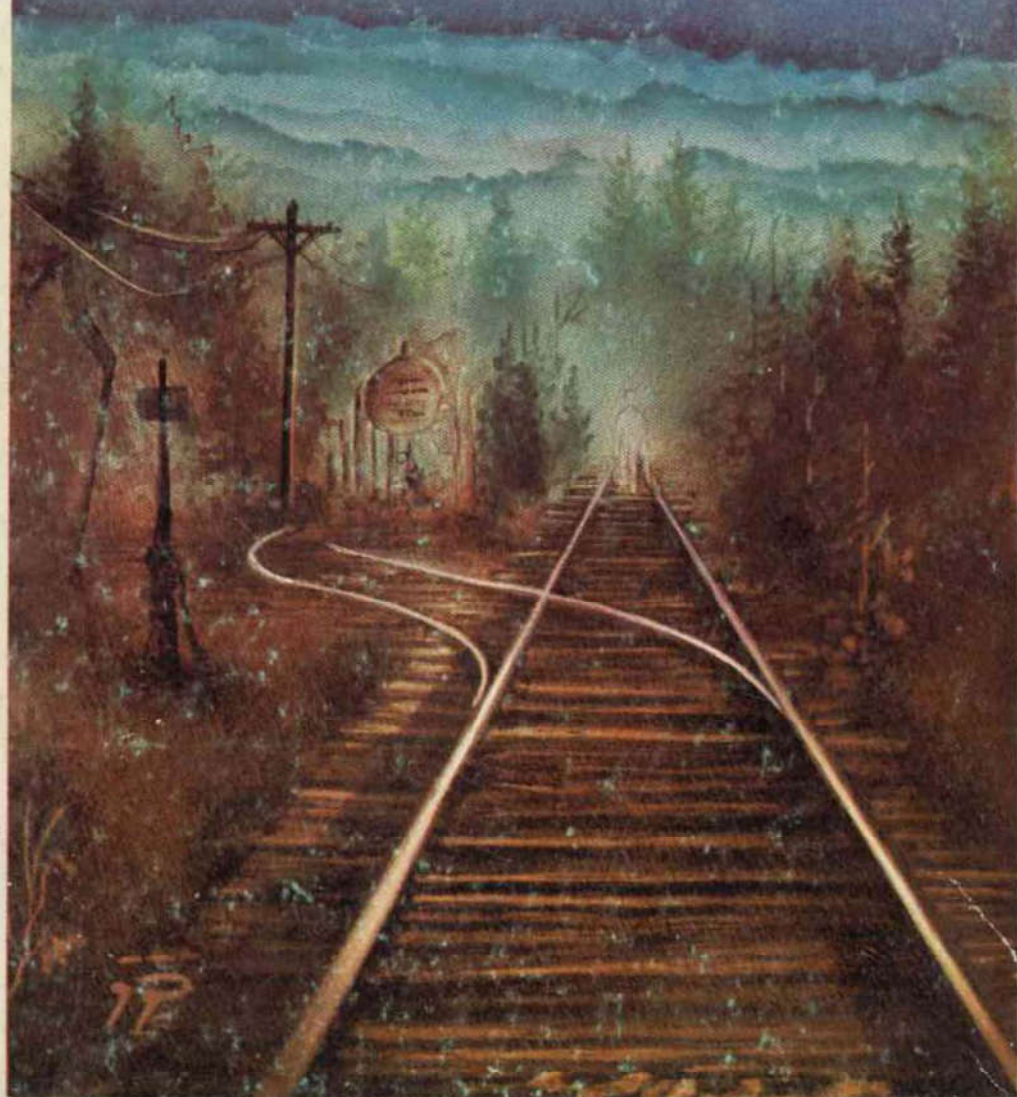


کنستان ویرژیل گیورگیو



مردی که تنها سفر کرد



/

مردی که تنها سفر کرد

مردی که تنها سفر کرد

نوشتہی

کنستان وپرزیل گیورگیو

ترجمہی

قاسم صنعوی





L'HOMME QUI VOYAGEA SEUL

Par Constant Virgil Gheorghiu

Librairie Plon

1954



مردی که تنها سفر کرد

مهر ماه ۱۳۶۶ - چاپ اول

نویسنده : کنستان ویرژیل گیورگیو
مترجم : قاسم صنعوی
لیتوگرافی : امین گرافیک
چاپ : صنوبر
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
صحافی : احمدی

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

	درباره‌ی کتاب
	درباره‌ی نویسند ه
۱	بخش یکم
۹	بخش دوم
۲۱	بخش سوم
۲۹	بخش چهارم
۳۳	بخش پنجم
۴۱	بخش ششم
۴۷	بخش هفتم
۵۱	بخش هشتم
۵۷	بخش نهم
۶۳	بخش دهم
۶۷	بخش یازدهم
۷۵	بخش دوازدهم
۷۹	بخش سیزدهم
۸۳	بخش چهاردهم
۹۵	بخش پانزدهم
۹۹	بخش شانزدهم
۱۰۹	بخش هفدهم
۱۲۱	بخش هیژدهم
۱۲۹	بخش نوزدهم
۱۳۳	بخش بیستم
۱۴۵	بخش بیست و یکم

۱۵۳	بخش بیست و دوم
۱۵۹	بخش بیست و سوم
۱۷۱	بخش بیست و چهارم
۱۷۵	بخش بیست و پنجم
۱۷۹	بخش بیست و ششم
۱۸۹	بخش بیست و هفتم
۱۹۷	بخش بیست و هشتم
۲۰۳	بخش بیست و نهم
۲۰۷	بخش سی ام
۲۱۵	بخش سی و یکم
۲۲۷	بخش سی و دوم
۲۳۳	بخش سی و سوم
۲۳۹	بخش سی و چهارم
۲۴۵	بخش سی و پنجم
۲۵۱	بخش سی و ششم
۲۵۵	بخش سی و هفتم
۲۶۱	بخش سی و هشتم
۲۶۷	بخش سی و نهم

مردی که تنها سفر کرد

همه در راهیم، به آینده چشم دوخته‌ایم و برای رسیدن به فردای بهتر پیش می‌رویم.
دشواریهای بسیار، مشکلات بی‌شمار و سختیهای فراوان سفرمان را پرخطر می‌کند، اما چون از وجودشان بی‌خبریم، هرچند با احتیاط، اما سرخوش و بی‌خیال گام برمی‌داریم و راه می‌پیماییم تا به ناگاه خود را با آن‌چه از آن در بیم و هراسیم رود در رو بیاوریم.
در این سفر، تا رسیدن به ابدیت، آن‌چه دشواریها را آسان، مشکلات را حل‌شدنی و سختیها را تحمل‌پذیر می‌سازد، همراهانی است که در کنارمان ره می‌سپزند و هر زمان که خود را از پا افتاده و بازمانده از ادامه‌ی راه می‌یابیم، دست یاری به سویمان پیش می‌آورند.

چه توان فرسا خواهد بود اگر دوستی در کنارمان نباشد تا دشمنان را براند؛ اگر چراغی فرارویمان قرار نگیرد تا سیاهی شب را بزداید؛ اگر زمانی که بانگ برمی‌داریم، فریادرسی نیاید؛ اگر آن‌گاه که از درد ناله سر می‌دهیم، تیمارگری مرهم بر زخمهایمان ننهد؛ و اگر روزی شاهد پیروزی را در آغوش کشیم، کسی خود را در شادمانی ما سهیم نداند.

مسافر ما تنها بود، یا چنین می‌پنداشت. اگرچه در آغاز سفر یاران بسیار در کنارش بودند، ولی در زمانی که به آنان نیاز داشت، دیگر نبودند. او بود

و او... نه، تنها نبود، خدا با او بود. آن کس که
با خدا است ره گم نمی‌کند و به بیراهه نمی‌رود،
اگرچه شاید دمی خود را تنها به شمار آورد، ولی
تنهایی رنجش نمی‌دهد و از پیشروی بازش نمی‌دارد.
آن کس که خدا با او است، سپیده‌ی فردا شب تارش
را روشنی خواهد بخشید و در فردای پیروزی به
سر منزل مقصود خواهد رسید.
چه خوش آن کس که در سفر زندگی خدا یار و
یاورش باشد.

شباوین

درباره‌ی نویسنده

کنستان ویرژیل گیورگیو متولد ۱۹۱۶ در راسیونی^۱ واقع در رومانی، پس از پایان تحصیل در رشته‌ی فلسفه و علوم الهی در دانشگاه‌های بخارست و هایدلبرگ^۲ به عنوان دبیر روابط فرهنگی در وزارت امور خارجه‌ی رومانی به کار پرداخت و در همان حال با شعر و ادب نیز روزگار می‌گذراند. در ۱۹۴۰ مجموعه‌ی خوشنویسی بر برف او جایزه‌ی سلطنتی شعر را نصیبش کرد.

پس از پایان جنگ جهانی دوم و شکست آلمان و کشورهای طرفدار پیمان محور، گیورگیو مدتی زندانی شد و پس از رهایی چون سرسازگاری با حکومت کمونیستی را که در دیارش برقرار شده بود نداشت، در فرانسه رحل اقامت افکند و داستان معروف ساعت بیست و پنج را که نام او را در سراسر جهان بلند آوازه گرداند، به چاپ رساند. اما پیدا شدن اثری به نام سواحل دنی‌یستر غرق در شعله‌اند، که در سالهای جنگ به طرفداری از تصرف بسارابی توسط رومانی نوشته بود، حمله‌های شدیدی را به ضدیت با او سبب شد و او با نگارش داستان مردی که تنها سفر کرد، در مقام پاسخگویی و توجیه آرای خود برآمد. او مدتی به آمریکا رفت، ولی حاصل این سیر و سفر هم چیزی جز سرخوردگی نبود و مدایان معجزه که یادگار دوران اقامت او در ایالات متحد آمریکا است، به خوبی

۱- Rasboeni.

۲- (Heidelberg) شهری در آلمان غربی که دارای دانشگاهی مشهور و تاریخی است. - م .

نشان می دهد که سیاهان چه گونه تحقیر جامعه‌ی سپید پوستان را تحمل می کنند و به امید معجزه‌ای که رنگ آنان را دیگرگون کند، چه گونه به هر نویدی دل خوش می دارند و در این رهگذر اسیر شعبده‌ی سرسپردگان قدرتهای بزرگ می شوند.

گیورگیو که پس از بازگشت از آمریکا بار دیگر اقامت در پاریس را برگزیده بود، از سال ۱۹۶۳ زندگی مذهبی اختیار کرد و به سلك کشیشان کلیسای ارتدوکس پاریس درآمد و از آن پس آثار خود را مستقیماً به فرانسه نوشت.

آخرین کتاب گیورگیو، خاطرات نام دارد که به تازگی به زیور طبع آراسته شده است.

داستان مردی که تنها سفرگرد شرح حال قهرمانی است که به شدت می تواند خود گیورگیو یعنی خالق ساعت بیست و پنج و دومین شانس را تداعی کند و ماجراهای آن نیز تا حدودی در سیاق همان آوارگی و در بهداری قهرمان ساعت بیست و پنج است. ویرژیل گیورگیو در پاره‌ای از صفحات مردی که تنها سفرگرد همانند بعضی دیگر از آثارش، به ستمی که در دوران جنگ جهانی دوم بر یهودیان کشورهای تحت اشغال رفته بود، اشاره کرده است. تردید نیست که خواننده‌ی اثر، به خصوص اگر اندک شناختی از نویسنده داشته باشد، توجه خواهد کرد که در این اظهار همدردی هیچ رنگی از تمایلات سیاسی وجود ندارد. بل نویسنده از یک سو قصد جبران خطای جوانی و قضاوت سطحی خود را دارد و از سوی دیگر نیات بشرد و ستانه‌اش را بیان می کند. گیورگیو در مسیر فکری خود به جایی می رسد که می پندارد صورت آدم می مظهر صنع خداوند است^۳: اگر بگذاری صورتت سیلی بخورد و تف به رویش انداخته شود، مرتکب گناه شده‌ای... اگر بگذاری به صورتت ضربه بخورد، صورت خداوند گار آزرده شده است^۴. از دید گیورگیو مهم نیست که این فرد

۳- این عبارت اشاره‌ای است به کلام تورات که می گوید خداوند انسان را به صورت و مثال خود خلق فرمود. برخی از متکلمین اسلامی،

از جمله فیض کاشانی نیز همین سخن را از پیامبر گرامی اسلام نقل کرده‌اند و به تعبیری گفته‌اند که مراد از صورت، کمالات خداوندی است که بشر به فضل و لطف الهی بهره‌ای ولو ناچیز از آن دارد. م.

۴- گدایان معجزه، اثر گیورگیو، ترجمه‌ی قاسم صنعوی، صفحه‌ی ۲۹-۳۰ م.

انسانی به کدام قوم، رنگ، مذهب و ملیتی متعلق باشد. سیاه و سپید، روس و کولی، یهودی و مسیحی، در مقام انسانی برابرند. نکته‌ای دیگر که نباید از نظر دور بماند این است که گیورگیو از ستمهای دورانی یاد می‌کند که یهودیان، این ستم‌دیدگان دیرروز، هنوز امکان آن را که خود به اشغالگران ستمگر مبدل شوند، نیافته بودند. این را نیز می‌دانیم که هر یهودی صهیونیست به شمار نمی‌رود و چه بسا یهودیانی که گذشته از آن که هواداری از صهیونیسم را پیشه نکرده‌اند، در مخالفت با آن قلم و قدم برداشته‌اند و انجمنها ساخته‌اند. این اشاره بدان منظور است که خواننده‌ی پارسی زبان تردیدی به خود راه ندهد که گیورگیو، نویسندگانی که در کتاب محمد، پیامبری که باید از نو شناخت به ذکر مناقب رسول اکرم (ص) می‌پردازد، با برتری طلبیهای نژادی و قومی فرسنگها فاصله دارد.

گیورگیو، گذشته از انسان دوستی با وطن خواهی هم به شدت پیوند دارد. همه می‌دانیم که در پی سازش اتحاد جمهوریهای شوروی و آلمان هیتلری، دست این دو کشور برای دخالت در نقاطی که جزو حوزه‌ی مورد علاقه‌ی آنها به شمار می‌رفت، بازتر شد: لهستان تقسیم گردید، فنلاند ناگزیر شد قسمتهایی از خاک خود را که مورد نیاز همسایه‌ی قوی‌تر بود از دست بدهد و رومانی منطقه‌ای را از دست داد که برایش بس عزیز و گرامی بود. اما وقتی سازش دو قدرت جهانی به فرجام رسید و دو متحد سابق به نبرد دست زدند، آلمان هیتلری برای آن که متحدی بیش در کنار داشته باشد، به رومانی اجازه داد که خطه‌ی از دست رفته را دوباره به تصرف خود درآورد. اگر گیورگیو به شور درمی‌آید و از رهایی بخشی از دیار خود شادی می‌کند (امری که تبلیغات جهانی از آن گناهی بزرگ می‌سازد)، هیجان جوان بیست و پنج ساله‌ای را که کسی جز خودش نیست می‌نمایاند، نه آن که در ستیز دو حرامی جانب آن یک را که برای حفظ منافع شخصی خود بخشی از مال به سرقت رفته را به صاحب اصلی آن بازمی‌گرداند، بگیرد یا از آرمان او دفاع کند. گابریل مارسل^۵، فیلسوف و نویسندگانی فرانسوی و پدر

۵- (Marcel) فیلسوف و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۸۹-۱۹۷۳) که

اگزستانسیالیسم، همان استادی است که در مردی که تنها سفر کرد
 از او یاد می‌شود. او ابتدا بر ساعت بیست و پنج مقدماه‌ی نوشت،
 ولی پس از آشکار شدن سوابق گیورگیو، مقدمه را پس گرفت.
 شاید بهتر آن باشد که گیورگیو را انسانی با خصوصیات و
 روحیات هر انسان دیگری در نظر گرفت نه جانی بالفطره‌ای که
 موجب نابودی بی‌گناهان شده باشد و نه موجودی پاک و منزه
 از هر خطا یا کج‌اندیشی، آن چنان که خود او می‌خواهد نشان
 دهد. اما میزان تعصب او - که در وجود آن شك نیست - بسته
 به این که از کدام جبهه مورد بررسی قرار گیرد، فرق می‌کند.
 آخرین نکته‌ای که باید مورد توجه قرار گیرد، فکری است که
 در آخرین صفحات اثر ارائه داده می‌شود. آیا در قبال نیروی
 فزاینده‌ای که در شرق تمرکز می‌یابد و سر آن دارد که جهان را
 ببلعد راهی جز روی آوردن به غرب نیست؟ قهرمان اثر (فراموش
 نکنیم که کتاب در سال ۹۵۴ نوشته شده است) با آن که تمدن
 غیرانسانی شده‌ی آمریکا را محکوم می‌کند، به غلط می‌اندیشد که
 می‌تواند انسان را از اسارتی که تهدیدش می‌کند برهاند. این
 خطا ناشی از آن است که تجربه‌های بزرگ راه‌گشای کنونی در
 آن زمان در برابر نویسندگانی قرار نداشت. اگر این کتاب سی
 سال بعد نوشته شده بود، نویسندگانی بی‌گمان سخنانی دیگر بر
 زبان قهرمان کتاب خود جاری می‌کرد. اما آن زمان واقعیت
 جهان سوم، که جسته و گریخته از آن یاد می‌شد، اسطوره‌ای
 بی‌اساس بیش نمی‌نمود و نه شرقی، نه غربی مفهومی نداشت.
 سرزمین‌آزادی بودن ایالات متحد نیز برای گیورگیو، چون بسیاری
 دیگر، آواز دهل بود و هنگامی که او برای مدتی به ایالات متحد
 رفت به چشم دید که فریب چه افسانه‌ای را خورده است و
 سرخورده به اروپا بازگشت و آن وقت گدایان معجزه رانوست که
 در آن نشان می‌داد چه‌گونه لطمه‌ای که در سرزمین‌آزادی بریک
 فرد آمریکایی وارد می‌شود، حکم ضربه‌ی اولیه را پیدا می‌کند که
 چرخها را به حرکت درمی‌آورد تا خود این فرد و افراد بی‌گناه
 دیگر را - برای پیشبرد مقاصد سیاسی - در آغوش بگیرد و له کند.

بدبینی اگزستانسیالیسم ضد مسیحی را رد می‌کرد و برای تعالی و
 دیدار خدا و انسان در ایمان مقام مهمی قایل بود. - م.



مادر ترایان ماتیزی^۱ گفت:

- می دانم که موفق می شوی . اطمینان دارم که موفق می شوی .

اشک پهنای صورتش را گرفته بود . دست راستش در لبه‌ی ارابه‌ی آماده‌ی حرکت چنگ افکنده بود . محکم نگهش داشته بود ، گفتمی می خواست مانع از رفتن آن شود . با دست دیگر اشکهایش را وقتی که به لبها می رسیدند می سترد .
ترایان پس از آن که چمدانش را در ارابه جای داد گفت:

- هیچ دلیلی ندارد که گریه کنی . اگر اطمینان داری که موفق می شوم چرا گریه می کنی ؟

ارابه‌ی بسته شده به دو اسب ، جلو پلگان خانه توقف کرده بود . ترایان که نخستین لباس شخصی^۲ خود را به تن داشت ، عازم بخارست بود تا به دانشگاه برود .
تمام بستگانش در اطراف ارابه شاهد عزیمت او بودند . پدرش ، کشیش ایسورور^۳ ، باریک اندام ، که ردای سپید پیکرش را تنگ در میان گرفته بود ، راست ایستاده بود .
پدر ساکت بود . در کنار او سه خواهر ترایان و نیکولا

۱- Traian Matisi.

۲- گیورگیو تحصیلات دبیرستانیش را در موسسه‌ای فرهنگی- نظامی به پایان رسانده است . - م .

۳- Isvor.

برادرش ، قرار داشتند . آنها هم ساکت بودند .
ترایان گفت :

- می دانی که مرتب به این جا برمی گردم .
دست حمایتگرش را روی شانهای مادر گذاشت . مادر به
چشمهای او نگریست . هنگامی که پسرش را نظاره می کرد
دیدگان پرسشگر و بیمناکش فراخ می شد .
ترایان که می دید ترس چشمهای اشك آلود مادرش را
فرامی گیرد ، گفت :

- مطمئنا مرتب به خانه می آیم .
مادر ، ناباور ، با صدایی حاکی از تردید گفت :
- برمی گردی ؟ واقعا ؟
مادر ترایان وقتی این سوال را می کرد ، هق هق به گریه افتاد .
ترایان شانهای مادرش را محکم تر فشرد و گفت :
- نمی خواهی باور کنی که برمی گردم ؟ به این علت است
که گریه می کنی ؟ چون خیال می کنی که بر نمی گردم ؟
مادر گفت :

- باور می کنم که برمی گردی .
بار دیگر اشك تا لبهایش پایین لغزیده بود و او بادست
چپ آنها را پاك کرد . سپس ادامه داد :
- باور می کنم که برمی گردی . ولی می ترسم که خیلی دیر
برگردی . فقط همین . که خیلی دیر برگردی . وقتی که
دیگر نباشم .

مادر ترایان ماتیزی دستش را از روی لبهای ارا به برداشت ،
آن گاه اجازه داد ارا به به راه بیفتد . هر چه را که می خواست
به پسرش گفته بود . تمامی اضطرابش را . قدمی واپس نهاد
تا بگذارد که ارا به به حرکت در آید .

ترایان با حالتی استفهام آمیز رو به برادرش کرد . کشیش
بی حرکت بود . سه خواهر ترایان هم بی حرکت بودند . نگاهش
در نزدیکی پلگان به نگاه " تنها " برخورد .
" تنها " اسبی کوهستانی بود - کمی بزرگ تر از يك پونی ۴ -

۴ - (Poney) نوعی اسب ساقد و قامت کوچک که چندین نژاد از آن
دیده می شود . - م .

که روزی بی‌خبر وارد حیاط‌خانه‌ی کشیش ایس‌وور شد و آزادانه در آن ول‌گشتن آغاز کرد و شریک زندگی بچه‌ها، مرغها، مرغابیها و دیگر حیوانات خانگی شد. "تنها" هم با همان چشمان استفهام‌آمیز، خیره و اندکی نگران کسانی که دور ترایان جمع شده بودند، به او می‌نگریست.

ترایان گفت:

- این بد رویدهای غم‌انگیز چه معنایی دارد؟ مثل این که قرار است به آن سر دنیا بروم...

صدایش پرانرژی شد. ادامه داد:

- نه به آن سر دنیا می‌روم و نه عازم میدان جنگ هستم. فقط به دانشگاه می‌روم. اشکباری چه فایده‌ای دارد؟ مامان، گریه را بس کن.

ترایان ماتیزی دست پدرش را بوسید. پدرش بوسه‌ای بر پیشانی او نهاد. ترایان دست مادرش را بوسید. مادر بوسه‌ای بر پیشانی او نهاد. ترایان بر گونه‌ی راست هر یک از سه خواهر بوسه زد. برای بوسیدن آنها ناگزیر بود خم شود، زیرا که هر سه‌ی آنها کوچک‌تر از او بودند. خواهران روی پنجه‌ی پا بلند شدند تا گونه‌ی راست ترایان را ببوسند.

نیکولا، برادر ترایان، ده ساله بود. بوسه‌ی ترایان را با وقار بر گونه‌ی راستش پذیرفت. ترایان ناگهان گفت:

- حالا دیگر خدا حافظ. خدا حافظ. تا تعطیلات نوئل. پیش از آن که به روی ارابه بپرد، بار دیگر نگاهش به چشمهای نگران "تنها"، اسب کوچک، که به او خیره شده بود افتاد.

ترایان پرسید:

- می‌خواهی که با تو هم خدا حافظی کنم؟

سپس، به سرعت پیشانی اسب را در نقطه‌ای در میان دو چشم، بوسید. به داخل ارابه پرید. گریگور، خدمتگاری که قرار بود او را به ایستگاه راه‌آهن برساند با شلاق خود مرغابیها، غازها و بوقلمونهایی را که زیر ارابه جای گرفته بودند، راند. سپس در کنار ترایان جای گرفت و شلاق را با تن اسبها آشنا کرد.

مادر ترایان گفت:

- همان طور که وعده داده‌ای برگرد!

در لحظه‌ای که ارابه از جا کنده می‌شد، او برای خودش حرفی زد. در همان لحظه صدای نیکولا بلند شد که ادای توصیه‌ی مادر به برادر عازم سفر را در می‌آورد:

- خیلی دیر برگردی، "مرحوم"!

لقب "مرحوم" که در آن هنگام از طرف نیکولا ادا شد، همه‌ی بچه‌ها را به خنده انداخت. خود ترایان هم خندید. کشیش لبخندی زد؛ مادر ترایان هم در میان اشکبارپه‌ایش لبخندی زد. حتی گریگور هم خندید. وقتی که ارابه حیاط خانه‌ی کشیش ایس‌وور را ترک کرد، همگی می‌خندیدند. خواهران و برادر ترایان به او لقب "مرحوم" داده بودند. ترایان نخستین فرزند کشیش بود. در ایام تعطیلات هر وقت که بی‌کار بود، در بهار خواب‌خانه روزها را صرف خواندن می‌کرد. خواهران و نیکولا، که ترایان هرگز با آنها بازی نمی‌کرد، برای این‌که از او انتقام بگیرند، به برادر بزرگشان لقب "مرحوم" داده بودند. آنها اعتقاد داشتند که تنها یک مرده، یک "مرحوم"، می‌تواند تمام روز بی‌حرکت بماند و چشم‌به‌کتاب بدوزد. اما طبیعت ترایان این بود که تمام روز با کتابهایش در بهار خواب بماند. تا بیست سالگی - تا آن زمان - این بزرگ‌ترین سعادت او بود. رویای نهان او این بود که - مانند پدر و تمام نیاگانش - در آن منطقه‌ی مولداوی^۵ شمالی، در پای کارپات^۶، کشیشی روستایی شود. ولی زندگی بیش از حد دشوار شده بود. در آن منطقه، زمین سترون بود. مردم فقیر بودند. آب و هوا سخت بود. ترایان ناگزیر بود که حرفه‌ای دیگر در پیش گیرد. آن زمان بود که او بر آن شد در دانشکده‌ی بخارست ثبت‌نام کند و معلم شود.

در دوران تحصیل بایستی به تامین معاش هم می‌پرداخت.

۵- (Moldavie) منطقه‌ای تاریخی در منتهی‌الیه شرق رومانی که امروز بخش عظیم بسارابی از آن جدا شده، به خاک شوروی منضم گردیده است. رومانی به موجب قرارداد ۱۹۴۷ پاریس به طور قطع از قسمت جدا شده صرف‌نظر کرد. - م.

۶- (Carpates) سلسله جبال‌ی که از کشورهای لهستان، چکوسلواکی، شوروی و رومانی می‌گذرد.

پدرش فقیرتر از آن بود که به کمک او بیاید و با اندک چیزی که داشت باید مخارج تحصیل چهار فرزند کوچک ترش را تأمین می‌کرد.

با این همه، ترایان با امیدهای بزرگی عازم بخارست شد. در دوران دبیرستان دو مجموعه شعر: زندگی روزمره‌ی شاعر و طرحها را به چاپ رساند. با تمام مجله‌های ادبی پایتخت همکاری کرد. به سبب آن که به عنوان نویسنده‌های جوان شهرت به هم زد، امید داشت در یکی از روزنامه‌های پایتخت کاری بگیرد و درآمدی به اندازه‌ی کافی داشته باشد که بتواند در ایام تحصیل در آن جا زندگی کند و مخارج ثبت نامش را بپردازد. قولهایی هم به او داده شده بود. این بود که با دلی پر امید ایس‌وور را ترک می‌کرد.

ناگهان اشکهای مادر را به یاد آورد. به گریگور که اسبها را هدایت می‌کرد نگاه می‌افکند، و خواست از او بپرسد: "برای چه مامان مثل این که بخواهم به آن سر دنیا بروم این طور گریه می‌کرد؟" ولی گریگور، خدمتگاری که از بیست سال پیش در خدمت کشیش بود، غرق در افکار خویش بود. او، فرورفته در خود، راهی را که در برابرشان گسترده بود می‌نگریست. ترایان نخواست فکر او را پریشان کند.

دیگر چیزی از او نپرسید. او هم به نوبه‌ی خود، مانند گریگور جاده را می‌نگریست. ارا به همراه با قدمهای یورتمه‌ی اسبها بر راهی که از میان روستا می‌گذشت پیش می‌رفت. جاده و حیاطها خالی بود. جنبنده‌های نبود. ساکنان ایس‌وور چون که خاکی فقیر داشتند برای آن که کاری روزمزد بگیرند، به صدها کیلومتر دورتر می‌رفتند. آن زمان آنها برای چیدن انگور با زنها، کودکان و ارا به‌هایشان به مولداوی جنوبی رفته بودند. به جز سالخوردگان و بیماران کسی در ایس‌وور نمانده بود. ارا به‌ی کشیش در جاده‌ی خلوت پیش می‌رفت. در برابر آنها در سمت راست آخرین خانه‌ی ایس‌وور دیده می‌شد. معلم در آن جا زندگی می‌کرد. این خانه هم شبیه خانه‌ی کشیش بود: دیوارهای سفید، سقفی با تخته‌های کوچک شبیه سفال، بهارخوابی چوبی، گلهایی جلو پنجره‌ها و جلو در چاهی با یک چرخ. در مقابل چاه یگانه دختر معلم،

ماری، با دامنی آبی، شبیه به گل‌های "فراموشم مکن" ایستاده بود. ترایان شب قبل با ماری خداحافظی کرده بود؛ با این همه ماری می‌خواست که او را يك بار دیگر پیش از رفتن ببیند. به همین جهت وقتی که از دور صدای ارا به را شنید، به استقبال او به کنار چاه آمد.

ماری در کی‌شینف^۷، همان جایی که ترایان هشت سال درس خوانده بود، دوره‌ی دبیرستانش را می‌گذراند. يك سال دیگر او هم دبیرستان را به پایان می‌رساند. آن دو گاهی یکشنبه‌ها در کی‌شینف يك دیگر را ملاقات می‌کردند. ترایان چند شعری به او تقدیم کرده بود و ماری خیلی مغرور بود که الهی شعر شاعری شده است.

هنگامی که ارا به به جلو در خانه‌ی معلم رسید، ترایان گفت:

- به محض این که به بخارست رسیدیم، نشانی کانونی را که در آن اقامت خواهم داشت، برای می‌فرستم.
اسبها با قدمهای آهسته می‌رفتند. ترایان گفت:
- ماری، سلام مرا به کی‌شینف و تمام بسارابی^۸ برسان.
ماری گفت:

- فردا صبح ساعت هفت می‌روم.
دختر به چاه تکیه داده بود. باد دامن آبیض را مثل گل‌های فراموشم مکن حرکت می‌داد. ترایان که دست تکان می‌داد، گفت:

- خداحافظ تا تعطیلات نوتل!
اسبها بار دیگر حرکت یورتمه‌شان را از سر گرفتند. ترایان به پشت سر نگرست. چند دقیقه بعد جاده به سمت راست

۷- (Kichinev) امروز پایتخت جمهوری فدرال مولداوی (شوروی) و شهری دانشگاهی است. - م.

۸- (Bessarabie) منطقه‌ای در اروپای شرقی که بعد از تجزیه‌ی امپراتوری روم دست به دست می‌گشت تا آن که به موجب همه‌پرسی ۱۹۲۰ به خواست مردم منطقه جزو رومانی شد، ولی شوروی در سال ۱۹۴۰ آن را اشغال کرد. این منطقه اینک بین جمهوری شوروی مولداوی و اوکراین تقسیم شده است. - م.

پیچید و درختهای بزرگ، خانه‌ی معلم، چاه با چرخ چوبی، بیشه و دختری را که دامن آبی به تن داشت از نظر پنهان کرد.

چهار ماه به نوئل مانده بود. ترایان امیدوار بود که غرق افتخار بازگردد. فکر می‌کرد وقتی که غرق افتخار به ایس‌وور بازگردد، چه روی خواهد داد. با اعتقاد به آینده نظر دوخته بود. چند لحظه بعد جاده سرازیر می‌شد. ایستگاه راه‌آهن در دره‌ای در چهار کیلومتری واقع بود. پس از آن ترایان ایستگاه کوچک را با دیوارهای سپید و بام سفالی سرخ می‌دید. آن جا ایستگاهی در آخر خط بود و روزی یک قطار به آن جا می‌آمد. این قطار که سه واگن کوچک و یک لوکوموتیو داشت، در مقابل بنای دارای دیوارهای سپید و بام سرخ ایستاده بود. گریگور وقتی که قطار را در ایستگاه مشاهده کرد، گذاشت که اسبها سریع تر سرازیری را طی کنند. او می‌دانست یگانه قطاری که صبح می‌رسد، زود تر از ظهر حرکت نمی‌کند و آنها هنوز وقت دارند. اما به رغم خواست خود گذاشت که اسبها سریع تر پیش بروند. گریگور گفت:

- نوئل که برگردد برف باریده است. آن وقت با سورتمه برای بردنتان به ایستگاه می‌آیم.

ترایان لبخند زد، سپس هر دو سکوت کردند. فقط صداهایی که از سم اسبها برمی‌خاست، شنیده می‌شد. ارابه در نزدیکی قطار مقابل ایستگاه توقف کرد. گریگور، شلاق به دست راست و چمدان ترایان به دست چپ وارد واگن اول شد. هنگامی که آن دو سرگرم گذاشتن چمدان بودند، نیکولا سوار بر اسب جلو پنجره‌ی قطار آشکار شد. او به سرعت پشت سر آنها تاخته بود. گفت:

- "مرحوم"، بسته‌ی شیرینی‌ای را که مامان برای سفرت تدارک دیده بود، فراموش کرده‌ای!

نیکولا بر اسبی که زین نداشت نشسته بود. شیرینیها را که پارچه‌ی نازکی آنها را می‌پوشاند، از پنجره‌ی قطار پیش‌برد و به او داد. صورت نیکولا سرخ بود و عرق پیکر اسب را پوشاند. او در انتظار آن که لحظه‌ی حرکت فرا برسد، دست نوازش بر پره‌های بینی اسبهایی که به ارابه‌ی کشیش

بسته شده بودند کشید، با گریگور، با رییس قطار و با ترایان صحبت کرد.

پس از آن علامت حرکت داده شد، نیکولا، برای ترایان سفر خوشی آرزو کرد و بار دیگر او را "مرحوم" نامید. ترایان از پنجره‌ی قطار اشاره‌ای به وی کرد و او را که به اتفاق گریگور رو به ایس‌وور دور می‌شد، نگریست. سپس روی نیمکت چوبی جای گرفت و به اطراف نظر انداخت. در تمام واگن و در تمام قطار کسی نبود.

ترایان ماتیزی تنها سفر می‌کرد.





ترایان ناگهان بیدار شد. از پنجره بلورهای برف که در حیات کانون دانشجویان به زمین می افتادند دیده می شدند. اتاقی که او در آن زندگی می کرد، دارای چهار تخت بود. تمام اتاقهای کانون چنین بودند. تخت او در انتهای اتاق و در کنار دیوار قرار داشت. هر روز صبح که ترایان چشم می گشود، سه تخت خالی در سمت راست خود می یافت. هنگامی که او برمی خاست سه دانشجوی دیگری که هم اتاقی او بودند، به دانشگاه رفته بودند.

اما آن روز رفقای ترایان هر سه هنوز در اتاق بودند. روی سه تخت که هر روز خالی بود، آن روز چمدانهای در گشوده قرار داشت. موقع رفتن دانشجویان به تعطیلات نوئل بود. جوانها چمدانهایشان را می بستند. دربارهی حرکت قطارها بحث می کردند، ولی به صدای آهسته حرف می زدند تا ترایان را بیدار نکنند. یکی از آنها گفت:

- اکنون در ولایت ما یک متر برف باریده است. افراد خانواده ام برای بردن من با سورتبه به ایستگاه راه آهن می آیند.

ترایان به یاد وعده های افتاد که گریگور موقع عزیمت او داده بود. گریگور هم با سورتبه به ایستگاه می آمد. در ایس وور ارتفاع برف زیاد بود. ولی آن جا، در بخارست، فقط از صبح آن روز برف می بارید. ترایان به بلورهایی که در حیات کانون می بارید، نگریست. به ایس وور می اندیشید.

از چهار ماه پیش در بخارست به سر می‌برد. بیش از آن چه توانسته بود تصور کند، موفق شده بود. او در کانون مسابقه‌ی ورودی را گذرانده بود و پول خیلی کمی می‌پرداخت. مرتباً به کلاسهای فلسفه‌ی دانشکده می‌رفت. گذشته از این در روزنامه‌ی رومانی به نویسندگی اشتغال داشت. او از همان آغاز، از همان بدو ورود به بخارست، چیزی جز موفقیت نشناخته بود.

هنگامی که با لذت به موفقیت‌های این چهار ماه خود می‌اندیشید، در اتاق با صدای زیری باز شد. مدیر کانون که معلمی بازنشسته با موهایی سپید بود، وارد شد. چندین روز بود که ترایان می‌خواست پاشنه‌های در را روغنکاری کند. همیشه هم از یاد می‌برد. هر روز ساعت پنج صبح به کانون برمی‌گشت و صدای زیر در حتماً رفقاییش را ناراحت می‌کرد. در کانون از نیمه شب بسته می‌شد. هیچ دانشجویی اجازه نداشت پس از این ساعت برگردد. به‌طور استثنا به ترایان کلیدی داده بودند که به او اجازه می‌داد ساعت پنج صبح برگردد. او به صفحه‌ی حوادث می‌پرداخت و ناگزیر بود تا موقعی که روزنامه از زیر چاپ بیرون می‌آمد، در دفتر روزنامه بماند. مدیر کانون این اجازه‌ی استثنایی را به شرطی به او داده بود که به هیچ‌وجه مزاحم رفقای خوابگاهش نشود. چهار ماه تمام ترایان در حالی وارد این اتاق شده بود که نوک پا خود را به سوی تختش که در انتهای اتاق و چسبیده به دیوار بود، می‌رساند. هر شب او در تاریکی لباس از تن می‌کند. رفقاییش هرگز متوجه آمدن او نشده بودند.

"پیش از ترك کانون باید حتماً به پاشنه‌های در روغن بزنم. امروز دیگر نباید فراموش کنم."

صبح‌ها که ترایان چشم می‌گشود، اتاق را خالی می‌دید. تخت‌ها مرتب شده بودند. او هرگز سروصدای رفقاییش را که عازم دانشکده می‌شدند، نشنیده بود.

مدیر ضمن آن که دست او را می‌فشرد، گفت:

- آقای ماتیزی، امروز می‌روید؟

ترایان سرخ شد. او یگانه دانشجوی سال اولی بود که از طرف مدیر با عنوان "آقا" مورد خطاب قرار می‌گرفت، در حالی که

این کار فقط در مورد داوطلبان دوره‌ی دکترا صورت می‌گرفت. ترایان احترام مدیر کانون، رفقای خود و معلمهایش را به خود جلب کرده بود، زیرا که هر روز امضای خود را پای مقاله‌هایی در یک روزنامه‌ی بزرگ می‌نهاد و صاحب دو کتاب بود و ناقدان با کلمات تحسین‌آمیز از کار ادبی او یاد می‌کردند.

ترایان گفت:

- ساعت هفت فردا شب با قطار سریع‌السیر می‌روم. سه دانشجوی دیگر به مرتب کردن چمدانشان ادامه می‌دادند، ولی گوششان به گفت و گو بود. مدیر گفت:

- بستگانتان با دیدن شما شادی بسیاری احساس خواهند کرد.

دستی به شانه‌ی ترایان کشید و افزود:

- شما غرق افتخار می‌روید. افتخاری که شایستگی آن را دارید. مدیریت کانون می‌خواهد پیش از عزیمتان لطفی به شما بکند. از این به بعد به تنهایی اتاقی در اختیار خواهید داشت.

ترایان جرات نمی‌کرد چنین لطفی را باور کند. در کانون فقط پنج اتاق انفرادی وجود داشت. آنها را هم به دانشجویانی که دوره‌ی دکترا را می‌گذراندند، اختصاص داده بودند.

مدیر گفت:

- شما بیش از دیگران کار می‌کنید. حق دارید صاحب یک اتاق انفرادی باشید. گذشته از این شما مایه‌ی افتخار کانون ما هستید.

ترایان همواره در رویای این که اتاقی منحصر در اختیار خودش باشد به سر برده بود. اتاقی که در آن در تاریکی لباس از تن نمی‌کند، اتاقی که در آن می‌توانست پیش از آن که بخوابد یک ربع مطالعه کند. این رویای نهان در شرف تحقق پیدا کردن بود.

مدیر گفت:

- پیش از آن که بیرون بروید، اتاق تازه را نشانتان

می‌دهم.

او رفت. ماتیزی نگاهی به ساعت انداخت. از تخت پایین پرید و به سرعت شروع به پوشیدن لباس کرد. پیروزی دیگری بر موفقیت‌هایش افزوده می‌شد. با خود گفت:

”چندین شب وقت لازم دارم که موفقیت‌هایی را که در بخارست کسب کرده‌ام برای پدرم و تمام بستگانم در ایس‌وور تعریف کنم.”

موفقیت‌هایش در دانشکده، آن‌جا که معلم‌های او را به صرف غذا دعوت می‌کردند و از او می‌خواستند مقاله‌هایی درباره‌ی کتاب‌هایشان بنویسد، موفقیت‌هایش در جراید، موفقیتش در کانون، جایی که کلیدی جدا داشت و حالا صاحب اتاقی انفرادی می‌شد. فقط و فقط موفقیت. واقعا او به چندین شب وقت نیاز داشت تا همه چیز را تعریف کند...

ترایان لباس زیبایی داشت. هنگامی که آن رامی‌پوشید، نمی‌توانست از تحسین آن خودداری کند. برای رفقای هم‌اتاقی خود سفر خوش و تعطیلات خوبی آرزو کرد؛ سپس نزد مدیر رفت و دوان دوان قدم به خیابان نهاد. ساعت یازده بود. خیابان گریگورسکو^۱ی نقاش که کانون در آن قرار داشت در مرکز پایتخت و بین کاخ سلطنتی و آتنه-پالاس^۲ قرار گرفته بود. ترایان به سرعت از مقابل افراد گارد گذشت. سپس وارد مغازه‌ای شد که پر از اشیای مذهبی بود. صاحب مغازه با لبخندی از او استقبال کرد. ترایان گفت:

- به سرعت می‌توانیم امتحان کنیم. می‌گویم به سرعت، برای این که بایده دقیقه دیگر در اداره‌ی پلیس باشم. مغازه پر از شمایل‌های سبک بیزانس، لباس‌های کشیشی، اشیای خاص مراسم مذهبی و صلیب‌های طلا بود. ماتیزی پالتو خود را کند. صاحب مغازه برای لحظه‌ای از نظر پنهان شد، سپس بازگشت و در این حال ردایی را که روی بازو انداخته بود، آورد. هنگامی که خیاط مشغول امتحان بود، ترایان گفت:

۱- (Grigoresco) نقاش رومن (۱۹۰۷ - ۱۸۳۸) - م.

۲- (Athenee-Palace) کافه‌ای در بخارست پیش از جنگ. - م.

- باید برای بعد از ظهر فردا آماده باشد. فردا شب با قطار سریع السیر ساعت هفت می‌روم.
با کف دستها، پارچه‌ی سیاه ردایی را که به پدرش اختصاص یافته بود، نوازش می‌کرد. این نخستین هدیه‌ای بود که با پول خودش به کشیش ایس‌وور تقدیم می‌کرد. پدر ماتیزی فقط یک ردای داشت. تنها یک ردای کهنه‌ی ده ساله. ردایی که آفتاب، گرد و خاک و گذشت زمان حنایی‌رنگش کرده بود. بیش از آن چه سیاه باشد، حنایی بود. ترایان ردای تازه‌ای برای او می‌برد. پدرش دارای این امکان نبود که ردای دیگری برای خود تهیه کند.
ترایان گفت:

- خوشبختانه قد و قواری من و پدرم یکی است، در غیر این صورت نمی‌توانستم این هدیه را برایش ببرم. ولی این ردای به قدری به او می‌آید که درست مثل این است که به اندازه‌ی تن خودش دوخته شده باشد.
ترایان هنگامی که لباس سیاه را از تن به‌در می‌کرد، اندیشید که مادرش دیگر دندان ندارد. چیزی که او دوست داشت برای مادرش ببرد، یک جفت دندان مصنوعی بود. ترایان وقتی می‌دید که مادرش فقط مغزنان را می‌خورد، زیرا نمی‌تواند قشر آن را بجود، افسرده خاطر می‌شد. برای مادر امکان نداشت که غذایش را تا وقتی که با چای یا آب خیس نکرده است، بخورد. اما او با آن که از صمیم قلب می‌خواست، نمی‌توانست چنین هدیه‌ای به مادرش بدهد.

با خود گفت: "روزی مامان را به بخارست می‌آورم و در عرض یک ماه دندانهایی را که ندارد کامل خواهند کرد."
و در این حال در آینه ردای سیاهی را که خیاط به تنش میزان کرده بود و گفتی به خود او اختصاص داشت می‌نگریست. سپس نگاهش متوجه ساعت دیواری شد که در میان شمایل‌های طلا و نقره به دیوار آویخته بود. ساعت یازده و نیم بود. بایستی که او در اداره‌ی پلیس می‌بود.
ترایان ردای را از تن درآورد، پالتو خود را پوشید و به سرعت به سوی اداره‌ی پلیس که چهارتن دیگر در مقابل آن انتظار می‌کشیدند، رفت. آنها چهار خبرنگار حوادث روزنامه‌های

دیگر پایتخت بودند. همه‌ی آنها مسن بودند. ترایان همچون پسر آنها به نظر می‌رسید. در جلو در با آنها دست داد. سپس هر پنج نفر وارد دفتر مطبوعاتی پلیس شدند. در آنجا فقط یک نیمکت چوبی و یک میز وجود داشت. روی میز یک دفتر جلد سیاه دیده می‌شد. ماتیزی آن را گشود و به صدای بلند شروع به خواندن تلگرامهایی کرد که از طریق کلانتریها مخابره شده بود و حاوی شرح وقایع روزمره بود. چهار همکار ترایان، ایستاده، یادداشت برمی‌داشتند.

ماتیزی خواند:

- در خیابان پولیه کودک رها شده‌ای یافته‌اند.

تاریخها را در دفترچه‌اش یادداشت کرد و سپس به صدای بلند به خواندن ادامه داد. در خیابان دیگری، دو چرخه‌سواری که مقداری شیشه‌ی نوشابه با خود حمل می‌کرد، به کامیونی خورده بود. زنی که به دوزنگی اشتغال داشت، خواسته بود با خوردن داروی خواب‌آور خودکشی کند. آن روز وقایع ناچیزی روی داد. ماتیزی پس از آن که آخرین تلگراف را خواند دفتر جلد سیاه را بست. پنج خبرنگار که کاغذهایشان را در دست داشتند، به راهرویی که چراغهای روشن داشت قدم نهادند. به هر دری که سمت راست و چپ بود ضربه زدند. هر دری را تا نیمه گشودند و پرسیدند که آیا خبری برای مطبوعات دارند. اینها دفاتر ضابطین دادگستری بودند. آن روز در آن دفاتر خبری برای روزنامه‌ها نبود. این دیدار خبرنگاران قلم و کاغذ به دست. در طول راهروهایی که بوی زندان می‌دادند. روزی دوبار صورت می‌گرفت: ظهر و شب.

آن گاه خبرنگارها بار دیگر در خیابان بودند. در زیر برفی که می‌بارید آنها وارد کافه‌ای شدند. هر روز پس از این که از اداره‌ی پلیس بیرون می‌آمدند به آن جا می‌رفتند تا به آتش‌نشانیها، به زاندارمری، به سردخانه و به بیمارستانها تلفن کنند. کسی که تلفن می‌کرد با صدای بلند چیزی را که به او گفته می‌شد تکرار می‌کرد. دیگران یادداشت برمی‌داشتند. اما در آن جا هم فقط خبرهای بی‌اهمیت یافتند. وقتی کارشان به پایان رسید، دفترچه‌های یادداشتشان را در جیب پالتو گذاشتند.

ماتیزی گفت :

- فردا برای گذراندن تعطیلاتم می‌روم .
او تنها کسی در میان جمع بود که به سفر می‌رفت .
خبرنگاران دیگر مردان متهالی بودند که به اتفاق همسر و
فرزند آن خود در بخارست زندگی می‌کردند .
ماتیزی هنگامی که به سوی دفتر روزنامه می‌رفت به ایس‌وور
به گریگور و به ردایی که باید به پدرش تقدیم می‌کرد ، اندیشید .
از همکارانش جدا شد و به سرعت به دفتر روزنامه رفت . در آن
ساعت به جزمیرو و یک خدمتگار کسی در هیات تحریریه نبود .
فعالیت روزنامه شبها آغاز می‌شد . ترایان ماتیزی جلو
ماشین تحریرش نشست . او یگانه خبرنگاری بود که از ماشین
تحریر استفاده می‌کرد . دیگران با مداد یا خودنویس
می‌نوشتند . ترایان از همان روز اول ماشین تحریری کرایه کرده
بود و اصرار داشت که با مداد ننویسد . او سرگرم نوشتن شرح
حوادثی بود که به اتفاق همکارانش جمع‌آوری کرده بود . خدمتگار
برایش یک ساندویچ و یک فنجان قهوه آورد . این غذای معمولی
ترایان بود . اگر تصادفا نوشتنی زیادی داشت ، قهوه‌ی دومی
هم سفارش می‌داد . هنگامی که به نوشتن تفسیر ماجرای کودک
سراهی ، غمهای عاشقانه‌ی زن خیاط و دوچرخه‌سواری که با
کامیون تصادف کرده بود اشتغال داشت ، به خیابانهایی که
این حوادث در آنها روی داده بود ، اندیشید . به خوبی با
بخارست‌آشنایی داشت . اما به خصوص آن را از روی حوادث
خونین یا رقت‌آوری که در آن روی می‌داد ، می‌شناخت . هر
خیابان بخارست برای ماتیزی به معنای یک خودکشی ، یک
ماجرای غمبار ، یک حادثه ، یک کودک‌سراهی ، یک حریق یا
یک نزاع بود . از چهار ماه پیش که او در بخارست زندگی می‌کرد
خیابانی نبود که در آن اتفاقی نیفتاده باشد . ترایان از تمام
خیابانها یاد کرده بود . برای او ، نقشه‌ی شهر نقشه‌ای غم‌انگیز
بود . ماتیزی وقتی که کارش را به پایان رساند ، برگه‌های تایپ
شده را برداشت و به اتاق سردبیر رفت . سردبیر مردی بود
که موهای شقیقه‌هایش به سفیدی می‌زد و بیسیولا^۳ نام داشت .

۳- Biciola.

او رو به ترایان کرد.

ماتیزی که برگه‌ها را در مقابل بیسیولا می‌گذاشت، گفت:
- امروز هیچ اتفاق مهمی نیفتاده است.
مردی که موهای فلفل نمکی داشت، آنها را به سرعت
خواند، در حاشیه‌ی خبرها حروفی را که باید به کار برد، نوشت،
زنگ زد و آنها را به خدمتگارداد تا به قسمت حروفچینی ببرد.
سپس نگاه استفهام‌آمیزش را متوجه ترایان کرد و گفت:
- چیزی می‌خواستی؟

و بی آن که منتظر جواب او بماند، ادامه داد:
- راستی، به مناسبت نوشته‌ی امروز صبح به توت‌بریک می‌گویم.
عالی بود. دقت کن که چه می‌گویم: تو داستان نویس
بزرگی خواهی شد. روزنامه‌نگار باقی خواهی ماند.
داستان نویس خواهی شد. داستان‌نویسی بزرگ. من
که روزنامه‌نگار پیر بی‌زاری هستم، وقتی که نوشته‌ات را
خواندم، گریه کردم. آفرین!
ترایان گفت:

- من هیچ شایستگی ندارم. خود ماجرا هیجان‌انگیز
است. من فقط به رونویسی آن پرداخته‌ام. نویسند هاش
من نیستم. نویسند هاش زندگی است، زندگی.
بیسیولا گفت:

- این قدر فروتنی بی‌مورد است. تو قلمی استثنایی داری.
غیر از دیگران می‌نویسی. اصل مطلب همین است.
ترایان ماتیزی سرخ‌شده بود. زمین را می‌نگریست.
بیسیولا گفت:

- روزنامه‌های دیگر را می‌خوانی. خودت دیده‌ای که
همکارانت همین موضوع را چه طور توصیف کرده‌اند. موافقم:
موضوع به خودی خود استثنایی است. کودک سیزده
ساله‌ای یتیم می‌شود. فقط یک خواهر دارد. خواهرش بر
اثر ابتلا به سل درمی‌گذرد. کودک ناگهان پی‌می‌برد که در
دنیا تنها است. در اثر نومیدی از پای درمی‌آید و به
سبب نومیدی خود را زیر چرخهای تراموا می‌افکند.
خودکشی کودکان امر نادری است. طبیعی بود که همه‌ی
روزنامه‌ها در صفحه‌ی اول خود از آن یاد کنند. همه‌ی

روزنامه‌ها به تفصیل از آن یاد کرده‌اند، ولی تو به نحوی کاملاً متفاوت با دیگران حرف زده‌ای. تو موضوع را در چند سطر و کاملاً ساده شرح داده‌ای. سپس به تحلیل دو وجه از ماجرا، یعنی درست آن و جوهی که معرف امر ابدی و انسانی هستند پرداخته‌ای. در باره‌ی آن سه ستون مطلب نوشته‌ای. تو یگانه کسی هستی که نوشته‌ای او صبح روز خود کشتی رفته بود تا گور پدر و مادر و خواهرش را گلباران کند. دیگران ذکری از این موضوع نکرده‌اند. این برای تو یک عامل بزرگ ماجرای غم‌انگیز بوده است. کودک تنها مانده که به نبال کسانی که از دست داده است، به گورستان می‌رود... سپس به تفصیل از امری دیگر که دیگران حتی در رهگذر هم ذکری از آن نکرده‌اند، یاد می‌کنی: تو تصریح کرده‌ای که کودک پیش از آن که خود را زیر لوکوموتیو بیندازد، چشمهایش را با دستمالی بسته تا لوکوموتیو را نبیند. کودک، حتی در آستانه‌ی خودکشی، کودک‌کی چون تمام کودکان جهان باقی می‌ماند و مانند سایر کودکان می‌ترسد، ولو آن که آمادگی خودکشی باشد. این چشمهای بسته است که بزرگ‌ترین احساس را در تو باقی گذاشته است و برای تمام خوانندگان هم همین طور بوده است. دیگران از این موضوع ذکری نکرده‌اند. به این جهت است که گزارش تو چنین موفقیتی یافته است. به این جهت است که تو به جایی دور راه می‌بری. تو در حوادث جنبه‌ی انسانی، جنبه‌ی همیشه انسانی را تشخیص می‌دهی. به تو تبریک می‌گویم ماتیزی. همین راه را ادامه بده...

ماتیزی برای تشکر از تجلیلی که از او شد مبود، برید برید ه کلماتی ادا کرد. ولی همان طور سر پا جلو میز ایستاده بود. بیسیولا پرسید:

- باز هم چیزی داری به من بگویی؟

ترایان گفت:

- می‌دانید که دانشکده‌ها از امروز تعطیل می‌شوند. میل داشتم من هم فردا بروم. میل داشتم به ایس وور بروم. بیسیولا پرسید:

- تعطیلات در عید نوئل؟ خبرنگار صفحه‌ی حوادثی که درست موقع عید نوئل می‌خواهد به مرخصی برود! از زمانی که روزنامه‌ها به وجود آمده‌اند، چنین چیزی سابقه ندارد! می‌خواهی شوخی کنی؟ بیسیولا عصبی بود. گفت:

- در روزهای عید نوئل فعالیت خبرنگاران صفحات حوادث به اوج خود می‌رسد. اگر می‌خواهی به مرخصی بروی بعد از عید برو. قول می‌دهم، بعد از عید بحث بی‌فایده است. ماتیزی گفت:

- باید حالا بروم. حالا است که دانشکده‌ها تعطیل هستند. بیسیولا گفت:

- بحث ندارد. در ایام عید از تعطیلات استفاده نخواهی کرد، مگر این که بخواهی روزنامه را ترک کنی. حتی در این صورت هم نمی‌توانی این کار را بکنی. قراردادت اخطار پانزده روزه‌ای را پیش‌بینی کرده است. بنابراین، صحبت این که فردا به سفر بروی اصلا مطرح نیست...

ماتیزی دلش می‌خواست گریه کند. نخستین بار بود که در روزنامه به او جواب منفی داده می‌شد. چنین چیزی به خاطرش هم خطور نکرده بود. بیسیولا می‌توانست هر چیزی را از او مضایقه کند، اما این را که نگذارد ترایان ماتیزی عید نوئل را در میان خانواده‌اش بگذراند، برای او قابل تصور نبود. بیسیولا گفت:

- بلافاصله پس از عید به تو مرخصی می‌دهم. قول شرف می‌دهم که بعد از نوئل به سفر خواهی رفت. یعنی که سفت را فقط ده روز عقب می‌اندازی. حالا غیرممکن است که بروی، مطلقا غیرممکن است.

ماتیزی دفتر را ترک کرد. پشت میزش در مقابل ماشین تحریر نشست. خیلی معذب بود. به زحمت می‌توانست جلو اشک‌هایش را بگیرد. خدمت‌گزار با فنجان قهوه‌ی دوم رسید. او خیال می‌کرد که ترایان هنوز کار دارد و وقتی که ترایان هنوز کار داشت، بی‌آن که دستوری به او داده شده باشد، قهوه‌ی

دوم را می‌آورد. ماتیزی با دست اشاره‌ای کرد؛ دیگر قهوه نمی‌خواست. دیگر هیچ چیز نمی‌خواست. فکر می‌کرد که اگر پس از نوتل به ایس‌وور برگردد نه خواهرانش را که بار دیگر به دبیرستان برمی‌گردد خواهد دید و نه ماری را. در ایام عید پدر و مادرش به سبب غیبت او اندوهگین خواهند بود. مطمئناً غمگین خواهند بود. و او هم در بخارست غمگین خواهد بود. آنها در آن‌جا غمگین خواهند بود و او در این‌جا. در ذهن خود همه‌ی چیزهایی را که می‌خواست در ایام نوتل جلود رخت برایشان تعریف کند، آماده کرده بود: تمام موفقیت‌هایش در روزنامه، در دانشگاه و در کانون. اگر نمی‌توانست راجع به آنها با پدر و مادرش صحبت کند، ارزش تمام موفقیت‌هایش از دست می‌رفت.

خدمتگزار برگشت، نه برای این که قهوه‌ی دوم را بیاورد، بل برای این که روی میز ترایان، در کنار ماشین تحریر، بسته‌ای را که در کاغذ روزنامه پیچیده شده بود، بگذارد. ترایان با خشم آن را باز کرد. خشمگین بود زیرا نمی‌توانست به خانه‌اش برگردد. پس از آن که نخ را با حالتی عصبی پاره کرد و پس از آن که کاغذ را گشود از روی صندوق پرید و با هراس از میزش دور شد. خدمتگزار را صدا زد. در بسته‌ی گشوده بر ماشین تحریر، انگشتی، یک انگشت کوچک کودکانه وجود داشت. انگشتی بریده شده، غرق در خون، با ناخن کوچک کبود. ترایان، تعطیلات ممنوعه‌اش، ایس‌وور و درخت نوتل را از یاد برد. همه چیز را از یاد برد. بار دیگر فریاد کشید، مثل این که کمک بخواهد خدمتگزار را صدا زد. رنگ پریده بود و می‌لرزید. خدمتگزار برگشت و وقتی که محتوای بسته را دید، وحشتزده عقب نشست. به نشان عذرخواهی گفت:

- نمی‌دانستم در آن چیست. خواهش می‌کنم ببخشید، نه، نمی‌دانستم در آن چیست. گروهی از بچه‌ها آن را آوردند. گفتند که برای شما است.
ماتیزی فریاد زد:

- برش دارید. چه کسی می‌تواند آن قدر نفرت انگیز باشد که چنین شوخی مسخره‌ای بکند؟ نفرت انگیز است.
زیر بسته نامه‌ای بدون پاکت بود. ترایان خط ناشیانه را

خواند. خطی کودکانه و مربوط به مدرسه‌ی ابتدایی بود. راز انگشت روشن شده بود. صحبت از مسخره‌بازی مرگباری نبود. کودکانی که در نزدیکی خط آهن بازی می‌کردند، انگشت رفیقی را که روز پیش پس از بستن چشمانش، خود را زیر قطار افکنده بود، یافته بودند. کارکنان سردخانه که جسد را برداشته بودند، انگشتی را که چرخهای لوکوموتیو به چند متری آن جا و درون برف پرتاب کرده بود، نیافته بودند. همبازیهای کودک مرده انگشت را یافته بودند و آن را برای ماتیزی به روزنامه آورده بودند. ترایان هنگامی که جسد را بلند می‌کردند، حضور داشت. درباره‌ی کودکی که خود را کشته بود با بچه‌های محله صحبت کرده بود. درباره‌ی ماجرای غم‌انگیز مقاله‌ای نوشته بود. بچه‌ها فقط ترایان را می‌شناختند؛ به همین جهت انگشت را برای او آورده بودند. نمی‌دانستند که با آن چه کنند. آن را برای کسی که به این خودکشی پرداخته بود، آورده بودند. ماتیزی به خدمتگار گفت که بسته را به سردخانه بفرستد،

سپس وارد دفتر بیسیولا شد و نامه را به او نشان داد.

- این بچه‌ها حدس زده‌اند کسی که بهتر از همه به کودک خودکشی کرده می‌پرداخته، ترایان ماتیزی است. نه سردخانه و نه پلیس، بل ماتیزی. بچه‌ها درک کرده‌اند که تنها قلب تو متوجه ماجرای غم‌انگیز رفیق آنها شده است و این انگشت را برای تو فرستاده‌اند.

ترایان گفت:

- مرگبار است.

او همچنان وحشتزده بود.

- این موفقیتی بی‌نظیر است! موفقیتی خارق‌العاده است.

و علتش هم این است که تو مثل آنها دیگر نمی‌نویسی.

من که به تو گفته بودم.

بیسیولا ضربه‌ای به شانه‌ی ترایان کوبید و او را فرستاد که

استراحت کند.

- موقعی که چنین موفقیت‌هایی کسب می‌کنی، می‌خواهی

روزنامه را رها کنی؟ درست هنگام نوبت، موقعی که

فعالیت شدیدترین وضع خود را دارد؟ بعد از عید می‌روی.

قول می‌دهم که بعد از عید می‌روی.



عید نوئل سپری شده بود. ترایان ماتیزی خود را آماده کرده بود که عازم ایس‌وور شود. اما اینک درمی‌یافت که به‌هیچ وجه نمی‌توانسته در روزهای عید روزنامه را ترک کند. کار زیادی وجود داشت. هرگز به اندازه‌ی روزهای عید جنایت و حادثه و ماجراهای غم‌انگیز وجود ندارد.

بسیولا گفت:

- همان طور که قول داده بودم فردا می‌توانی بروی. به قولم وفادارم. قول شرف چیز مقدسی است.

ماتیزی گفت:

- حتی پدر و مادرم هم متوجه وضعیت شده‌اند؛ برایشان توضیح داده‌ام که برای خبرنگار، عید نوئل موعد شدیدترین فعالیتهاست. فردا آنها به ایستگاه می‌آیند که منتظرم بمانند.

بسیولا گفت:

- فراموش نکن که پیش از رفتنت گزارش صفحه‌ی ادبی را به من برسانی.

ماتیزی به ساعت نگاه کرد. ساعت شش بعد از ظهر بود. تا ساعت پنج صبح وقت داشت که مقاله‌اش را بنویسد. تا نیمه شب در هیات تحریریه می‌ماند. سپس در کافه رویال که در بلوار قرار داشت، رفقای خبرنگارش را می‌یافت. این کافه در تمام مدت شب باز بود. از کافه رویال خبرنگاران ناظر تمام حوادثی بودند که در طول شب در بخارست روی می‌داد. فعالیت خبرنگار حوادث در ساعت پنج صبح که فریادهای فروشندگان

روزنامه‌های صبح در پیاده‌روها بلند می‌شد، پایان می‌گرفت.

بیسویلا گفت:

- میل دارم گزارشت را پیش از نیمه شب دریافت دارم.
بلافاصله مشغول کار شو. بایستی آن را فردا در
صفحه‌ی ادبی چاپ کنم.

ترایان پشت میزش جلو ماشین تحریر جای گرفت.
خدمتگار فنجان قهوه‌اش را برایش آورد. ماتیزی، گذشته از
شرح حوادث، هفته‌ای هم يك مقاله‌ی ادبی می‌نوشت که در
آن از زندگی شاعر یا هنرمندی که طی هفته‌ی یادى از او شده
بود، سخن می‌گفت.

آن هفته مراسم سالگرد مرگ الکسیس ماتهویسی^۱ شاعر
اهل بسارابی را برپا داشته بودند. ترایان تصویر شاعر را
در کنار ماشین تحریرش گذاشت. ماتهویسی کشیش بود. ماتیزی
تصویر کشیش شاعر را بادقت نگاه کرد. سپس عکسهای شهرها،
بناهای تاریخی و مناظر بسارابی را، یکی در کنار دیگری،
روی میز گذاشت. بسارابی به اندازه‌ی ایس‌وور برای ترایان
گرامی و عزیز بود. تمام دوران کودکی و نوجوانیش را در کالج
کی‌شینف گذرانده بود. روح مردم بسارابی و خود بسارابی را
درک می‌کرد. بسارابی سه میلیون نفر جمعیت دارد. ایمن
ایالتی مرزی است که برای مدتی تحت سیطره‌ی روس قرارگرفت
و بعد در اختیار رومانی گذاشته شد. خاک بسارابی سیاه و
بارور است. از این سرتا آن سر ایالت چیزی جز باغ میوه
نیست. مناظری دلپذیر دارد. صورت مردمانش همانند
مناظرش مطبوع و ملایم است. ماتهویسی کشیش شاعر، ردا
بر تن و صلیب طلا بر گردن، در عکسی که روی میز
ماتیزی بود چشمهای محبت‌آلود تمام مردم بسارابی را داشت.
ماتهویسی با شعری به نام قصیده‌ای برای زبان رومانی وارد
ادبیات شده بود. کسی شعر دیگری از او نمی‌شناخت ولى
تمام شاگردان مدارس ابتدایی این شعر را از
بر می‌کردند.

۱- Alexis Mateevici.

قصیده‌ی ماتهویسی چنین آغاز می‌شد: "زبان رومن همچون گردن آویزی از مروارید است..."^۱ ترایان خوشوقت بود که در مقاله‌ی هفته‌اش از شاعری اهل بسارابی یاد کند. هرچه با بسارابی ارتباط پیدا می‌کرد، برای او شادی عظیمی به همراه می‌آورد. ترایان هنگامی که از بسارابی سخن می‌گفت، این احساس را داشت که از مادریا خانوادهاش سخن می‌گوید.

ترایان شروع به نوشتن مقاله‌اش کرد. ماشین تحریر را به سوی خود، به کنار سینه‌اش کشید. بسارابی کمتر شاعرانی دارد که نامشان در تاریخ ادبیات آمده باشد. در بسارابی شعر در آداب و عادات روزمره نهفته است. این امر غیبت شاعران اهل بسارابی در تاریخ ادبیات را توجیه می‌کند، زیرا مردم بسارابی شاعران زندگی‌اند. آنها روزها را با شعر سپری می‌کنند. سه میلیون نفری که در حد فاصل پروت^۲ و دنی‌یستر^۳ زندگی می‌کنند، شاعران مادرزادند. شعر این افراد، شعر خانگی است. شعری عاشقانه است که چارچوب آن فضایی بین زمین و آسمان است. زمین و آسمان به عنوان شاهدان زندگی انسانی مدام در شعر بسارابی تداعی شده‌اند.

ترایان ماتیزی می‌نوشت:

"من هشت سال در بسارابی زندگی کرده‌ام. در نزدیکی مدرسه‌ی مادر کی شینف کلیسایی کوچک بود که دسته جمعی به آنجا می‌رفتیم. هنگام اجرای مراسم مذهبی، مردمی را که برای دعا می‌آمدند، مشاهده می‌کردم. آنها مدت یک یا پنج دقیقه یا در طول مراسم دعا نمی‌خواندند. مردم بسارابی پس از ورود به کلیسا در برابر شمایل زانو به زمین می‌زدند و - چنین به نظر می‌رسید که - ساعتها در ابدیت غوطه‌ور می‌مانند. حتی پس از مراسم مذهبی هم مردم بسارابی در کلیسای ساکت زانورده باقی می‌ماندند. مردم بسارابی، در تاکستانهایشان،

۲- (Pruth) رودی از شاخه‌های دانوب که مرز مولداوی (رومانی) و شوروی و بسارابی است. - م.

۳- (Dniester) رودی در شوروی که از اوکراین می‌گذرد. - م.

در مزارعشان، در تمام شاخه‌های حرفه‌هایشان، رفتاری همین‌گونه داشتند، با تقدس و حرارت کار می‌کردند. هدف و حرارت یکی از هیجان‌انگیزترین شعرها است. در قصیده‌ای برای زبان رومانی ماتهویسی، حدت و حرارت، موضوع اصلی را تشکیل می‌دهد.

ماتیزی نوشته‌اش را خواند. می‌دانست که بیش از حد احساساتی است. اما وقتی که از بسارابی سخن می‌گفت، نمی‌توانست جز این باشد. به نوشتن ادامه داد:

”اگر در دوران حیاتم ناگزیر بودم نقطه‌ای دیگر را برای زیستن اختیار کنم، در این صورت خاک سیاه بسارابی را برمی‌گزیدم. اگر روزی موفق به سرودن اشعاری زیباشوم، چیزی جز شعری عاشقانه برای دیار خشک و سنگی ایس‌وور و برای خاک سیاه بسارابی نخواهد بود. اشعار من ادعیه‌ای خواهند بود که در آن به درگاه پروردگار استغاثه‌خواهم کرد صلح و آرامش را در خطه‌ای که دنی‌یستر و پروت سیرابش می‌کنند و از آن همه خون ریخته شده در طول تاریخ آبیاری شده است، حفظ کند. زیرا که خون بسیاری بر خاک بسارابی جاری شده است. شاید خداوند دعای شاعر را بشنود و خاک سیاه بسارابی در آینده جز از باران بارور آبیاری نشود و از خون هرگز شب هنگام، آن زمان که من (من، نویسنده‌ی این سطور) سر بر بالش می‌گذارم، به نظرم می‌رسد که سر بر خاک بسارابی نرم چون مغز نان می‌نهم.”

ماتیزی وقتی که مقاله‌اش را درباره‌ی زندگی ماتهویسی شاعر به پایان رساند، آن را به بیسیولا داد.

سپس به خیابان رفت. از نیمه شب گذشته بود. بایستی رفقای خبرنگار صفحات حوادث را ملاقات می‌کرد. وقتی که به کافه رویال رسید، چهار همکارش را دید که پشت میزی نشسته‌اند و ورق بازی می‌کنند. اگر آنها ورق بازی می‌کردند، یعنی که هیچ اتفاق مهمی نیفتاده بود. ماتیزی به آنها سلام کرد. تنها سر میز مجاور نشست. به سفری که فردا به ایس‌وور می‌کرد، می‌اندیشید. صورتش از فرط خستگی و شادی گر گرفته بود. دفترچه‌ای را که وقایع آن روز را در آن یادداشت کرده بود،

برداشت، بازش کرد و در صفحه‌ای سفید به نوشتن شعری پرداخت:

” زمستان که برف می‌بارد آن چه مرا بیش می‌آزارد این است که برف هر چند سپید که باشد، چون با زمین تماس یافت، به گل بدل می‌شود... ”

پیشخدمتی به میز ماتیزی نزدیک شد و گفت که او را پای تلفن می‌خواهند. پیشخدمت گفت:

- مدیر روزنامه شما را می‌خواهد.

چهار خبرنگار میز مجاور دست از بازی برداشتند و در انتظار بازگشت ترایان ماندند.

ماتیزی وقتی که برگشت، گفت:

- چیزی نیست. مدیر به قید فوریت مرا به هیات تحریریه

احضار کرده است. اگر خبر تازه‌ای بود، تلفن می‌کنم.

ماتیزی پله‌ها را چهارچهار طی کرد و وارد دفتر

بسیولا شد.

معمولا در آن ساعت هیچ‌کس در دفتر روزنامه نبود. ولی

آن شب سالن پر بود. گفتی افراد از زمین سبز می‌شدند. کسی

به ماتیزی نگاهی نینداخت. در موارد دیگر هر کس سوالی

داشت که بکند. این بار کسی متوجه ورود او نشد. همه قیافه‌های

جدی و درهم داشتند.

ماتیزی پرسید:

- چرا من را احضار کرده‌اید؟

بسیولا دستور داد:

- از هیات تحریریه جایی نروید.

ماتیزی وارد اتاق خبرنگارها شد. یکی از رفقاییش آخرین

خبرها را اعلام داشت.

- روسها بسارابی را اشغال کرده‌اند! به موجب پیمان

آلمان و شوروی بسارابی در اختیار روسها قرار گرفته

است. چتربازهای شوروی در کی‌شینف هستند. آنها

در ساحل پروت، در سواحل راست دنی‌یستر هستند،

در همه جای بسارابی هستند...

تلفنچی آخرین اطلاعاتی خبرنگاری را که در محل، در

کاخ نخست‌وزیری بود، آورد:

” از طرف شوروی به قوای رومانی اولتیماتوم داده شده که ظرف سه روز بسارابی را ترك کند. سازمانها و ارتش کار تخلیه را از نیم شب آغاز کردند. در سراسر کشور اعلام عزای ملی شده است. مدت سه روز تمام پرچمهای کشور در حال نیمه افراشته خواهد بود. وزارت امور مذهبی دستور می دهد که مدت سه روز تمام کلیساها ناقوس عزای بنوازند... ”

ماتیزی طی هشت سالی که در کی شینف به سر برده بود، هزاران پناهنده ی روسی را دیده بود که در زیر آتش مسلسل از دنی یستر یخزده می گذشتند و به رومانی می آمدند، زیرا دیگر تاب تحمل وحشت کمونیستی را نداشتند. اینک وحشت در بسارابی بیداد می کرد. وحشت در کی شینف، در بالتزی^۴، در سوروکا^۵، در تی گینا^۶ بیداد می کرد. وحشت در همه جا بود. هر جا که شورویها آشکار می شدند، وحشت هم آشکار می شد. ماتیزی این را می دانست. به دوستانی که در کی شینف مانده بودند، اندیشید؛ ماری در کی شینف بود؛ خواهر بزرگش در کی شینف در دبیرستان بود. ترایان با هراس از خود پرسید: ” به سر همی آنها چه می آید و معلمهای سابقم، رفقایم، کتابفروش کی شینف، دوستان شاعر بسارابی من چه می شوند؟ ” حالا روسها در آن جا بودند. چتر بازهای شوروی شب هنگام بر سراسر بسارابی فرود آمده بودند.

پنجره های اتاق هیات تحریریه باز بود. از پنجره های باز، از بیرون، صدای ناقوسها چون ناله، چون زاریها و شکوه های بلند، وارد اتاق هیات تحریریه می شد. تمام ناقوسهای بخارست، ناقوسهای سراسر کشور، آهنگ مرگ بسارابی را می نواختند، مراسم شوم بسارابی را بر پا می داشتند. تمام ناقوسهای بخارست به صدا درآمدند. همه با هم می نواختند، به نحوی مرگبار دلخراش بودند. چشمهای ماتیزی غرق در اشک شد. گریه ای که گلو را می فشرد و در حالی که ناقوسهای دلخراش آهنگ مرگ بسارابی را می نواختند،

۴- Baltzi.

۵- Soroca.

۶- Tighina.

نخستین بیانیه‌ی رسمی از رادیو شنیده شد. رادیوی اتاق انتظار اظهار می‌داشت که "عزای ملی" در رومانی اعلام شده است و تمام خانه‌ها به پرچمهایی که پارچه‌ی سیاه به آنها بسته شده، آراسته خواهند شد. کشیشها مراسم مذهبی برپا خواهند داشت.

ماتیزی پشت میزش نشست. پیشانیش را روی شستیه‌های ماشین تحریر گذاشت. او با آن که مأموریت داشت حوادث پایتخت را جمع‌آورد و تفسیر کند، اندیشید که آن شب هیچ حادثه‌ای دیگر اهمیتی ندارد. خبر اشغال بسارابی توسط روسها هر خبر دیگری را تحت الشعاع قرار می‌داد.

در ساعت دو صبح ماتیزی به ساعت اتاق هیات تحریریه نگاه کرد. اتاق خالی بود. پرچمها را به حال نیمه افراشته درآورده بودند. ترایان بی‌اراده گوشه‌ی را برداشت و از ایستگاه آتش‌نشانی پرسید که آیا اتفاق تازه‌ای افتاده است. هیچ‌خبری نبود. گوشه‌ی را گذاشت. به خیابان رفت. مردم دسته دسته در هر گوشه‌ی خیابان بحث می‌کردند. کافه لبریز بود. همکاران ماتیزی دیگر در آن جا نبودند. آنها هم به هیات تحریریه‌های خود فراخوانده شده بودند. ماتیزی به کسانی که دور میزها بحث می‌کردند نگاه می‌نمیداخت، کسی هم به او نگاه نمی‌کرد. فضای سنگینی بود. ترایان پشت همان میزی که يك ساعت پیش شروع به نوشتن شعر کرده بود، جای گرفت. مثل این که در خلاء آویخته باشد، همان جا ماند تا آن که ساعت کافه رویال پنج ضربه نواخت. ترایان می‌دانست که دیگر چیزی برای نوشتن وجود ندارد، ولی او وظیفه‌اش را انجام می‌داد. نمی‌توانست پست خود را ترك کند. و سر پست خود ماند تا آن که چاپهای صبح روزنامه‌ها با حاشیه‌ی سیاه عزا در پیاده‌روها آشکار شدند. ترایان رومانی را خرید. صفحه‌ی اول کادر سیاه بزرگی داشت. در بالای صفحه با حروف درشت بیانیه‌ای که جدایی بسارابی را اعلام می‌داشت، چاپ شده بود. بلافاصله در زیر آن مقاله‌ی خودش راجع به شاعر اهل بسارابی و سراینده‌ی قصیده برای زبان رومانی بود. همان مقاله‌ای که او چند ساعت پیش نوشته بود، بی‌آن که بداند چه ماجرای غمباری

بسارابی را منقلب خواهد کرد...

ماتیزی خواند:

"آن زمان که من سر بر بالش می‌گذارم، به نظرم می‌رسد که سر بر خاک نرم همچون مغز نان می‌نهم و برای این خاک دعا می‌کنم."

ترایان دیگر نمی‌توانست بخواند. چشمهایش را اشک پر کرده بود. در حالی که روزنامه‌ی سوگوار را به دست راست گرفته بود، قدم به کانون دانشجویان واقع در خیابان گریگورسکو نقاش نهاد. به خاطر آورد که تصمیم داشت ساعت هفت عازم ایس‌وور شود. ردای پدرش از بعد از ظهر آماده بود.

به خود گفت:

"وقت رفتن به تعطیلات نیست. زمان رفتن به تعطیلات هنوز فرانسیده است..."





در شب جدایی بسارابی تمام قطارها به منظور تخلیه‌ی ایالت به اشغال درآمد و صادره شد. پست و تلگراف و تلفن تحت کنترل ارتش درآمد. ترایان دیگر به فکر استفاده از تعطیلات نبود. باید منتظر می‌ماند که وضع تثبیت شود. ده روز بی‌هیچ تغییری گذشت. هرج و مرج بر همه جا حکمفرما بود. پس از آن ترایان اخباری از ایس‌وور دریافت داشت. ماری و نیز خواهر بزرگ ماتیزی که در کی‌شینف به دبیرستان می‌رفتند سالم و تندرست برگشته بودند. انبوه پناهندگان در بخارست درهم می‌لولید. دوستان و آشنایان اهل بسارابی ترایان تقریباً همگی موفق شده بودند از چنگ روسها بگریزند. ترایان به فعالیت خود در روزنامه و دانشگاه ادامه می‌داد. ماتیزی هنگامی که گزارشی را به بیسیولا می‌داد، گفت:

- مدت دو هفته با کابوس زندگی کرده‌ام. از این که باخبر شدم ماری و خواهرم به دست روسها افتاده‌اند، دچار هراس شدم. اما آنها و تمام دوستان من نجات یافته‌اند. آنها موفق شده‌اند به موقع از بسارابی فرار کنند. خدمتگاری وارد دفتر بیسیولا شد. سرکنار گوش ماتیزی آورد و به نحوی مرموز زمزمه کرد:

- کسی می‌خواهد با شما حرف بزند.

در اتاق انتظار روزنامه دو سرباز که کلاهخودهای آهنی

بر سر داشتند و مسلح به کارابین بودند، ایستاده بودند. ترایان با نگاه به دنبال کسی که می‌خواست با او حرف بزند، گشت. غیر از دو سرباز کسی در اتاق انتظار نبود.

خدمتگار به سربازهای مسلح و کلاهخود بر سر خطاب کرد:
- آقای ترایان ماتیزی.

سرباز اول از يك كيف چرمی که بالای سر نیزه به کمر
آویخته بود، دفتر سیاهی بیرون آورد. کاغذ زردی را با دفتر
گشوده رو به او گرفت. سرباز دوم گفت:
- رسید بدید.

ترایان به دفتر، به کاغذ زرد رنگی که در دست داشت و
به کلاهخودهای آهنی نگاه کرد. سرباز اول گفت:
- دستور خدمت زیر پرچم است. امضا کنید.

ماتیزی گفت: "من دانشجویم و مهلت دارم. هردانشجویی
حق دارد به سبب تحصیل خدمت زیر پرچم را تا بیست و هفت
سالگی به تعویق بیندازد. من ده سال دیگر مهلت دارم.
امکان ندارد مرا احضار کرده باشند. حتما اشتباه شده است."
سرباز دوم گفت:

- به ما مربوط نیست. امضا کنید.

ترایان به دفتری که سرباز جلو چشمهایش گرفته بود،
نگاه کرد. امضا کرد. با دستهای لرزان کاغذ زرد را گشود. از
او خواسته می شد که ظرف بیست و چهار ساعت خود را به هنگ
شکاری کوهستانی برازووا معرفی کند.
ماتیزی گفت:

- من دانشجوی هستم و از مهلت استفاده می کنم. تمام
تشریفات لازم را برای گرفتن این مهلت انجام داده ام.
ولی کسی به حرفهای او گوش نمی کرد. دو سرباز با
کلاهخودهای آهنی، با سرنیزه ها، سلاحها و دفترسیاهشان
که ترایان آن را امضا کرده بود، از نظر پنهان شده بودند.
در اتاق انتظار روزنامه، در برابر ماتیزی فقط خدمتگار
مانده بود که با ترحم به او می نگریست. ماتیزی با رنگی پریده
وارد دفتر بیسیولا شد. کاغذ زردی را که دریافت داشته بود و
بابت آن دفتر سیاه سربازان مسلح را امضا کرده بود، به او
نشان داد. بیسیولا بلافاصله به نویسندگی بخش نظامی روزنامه

۱- (Brasov) شهری تاریخی در رومانی مرکزی که خصوصیات قرون
وسطایی خود را حفظ کرده است. - م.

تلفن کرد و حادثه‌ی ناگوار ماتیزی را برایش گفت. نویسندہ‌ی بخش نظامی به ستاد ارتش تلفن کرد. يك ساعت بعد ماتیزی در جریان امر قرار گرفت. نویسندہ‌ی نظامی به او گفت:
- تمام مهلتها فسخ شده است. تمام مرخصیها ملغی شده است. پنج طبقه از مشمولین به خدمت فراخوانده شده اند. نویسندہ‌ی بخش نظامی از وضعی که برای ماتیزی پیش آمده بود متاسف بود، ولی کاری از دستش برنمی آمد.
بسیولا گفت:

- همین امشب برو. همان طور که دستور داده شده، به هنگ ملحق شو تا وضع را پیچیده تر نکنی. در این میان ما هم وساطت می کنیم تا وسیله‌ی انتقال را به این جا، به بخارست فراهم آوریم. سهامت داشته باش...
ترایان گفت:
- خواهم داشت.

ولی می دید که تمام موفقیتهايش سپری شده اند، تمام رویاهايش مثل قصرهایی که از مقوا ساخته باشند، فرومی ریزند. همه چیز غرق می شد.
بسیولا گفت:

- آمادہ‌ی رفتن شو. به خصوص به ما اعتماد داشته باش. به هر کاری دست خواهیم زد تا ترا به بخارست برگردانیم. من همیشه به قولم عمل می کنم. اما تو همان طور که دستور داد هاند باید فردا صبح خودت را به واحدت معرفی کنی. ماتیزی تلگرافی برای پدرش نوشت. تلگرافی خیلی ساده: "به خدمت احضار. هنگم در برازو. به محض رسیدن مفصل تر می نویسم." ترایان تلگراف را فرستاد. سپس ماشین تحریری را که هنگام ورود به خدمت روزنامه کرایه کرده بود، برداشت. روپوش دبیت سیاه ماشین را چون جامه‌ی عزایی روپوش کشید. با ماشین تحریر سیاه پوش قدم به خیابان گذاشت. آن را به فروشنده داد. رویای او این بود که ماشین تحریر را بعد ها بخرد. امیدوار بود که بتواند آن را بخرد و تمام پولش را ظرف چند ماه بپردازد. حالا ناگزیر بود که آن را پس بدهد. وقتی که بدون ماشین تحریر از مغازه بیرون آمد درست مانند کودکان شروع به گریه کرد. می گریست زیرا از آن جدا شده بود. به

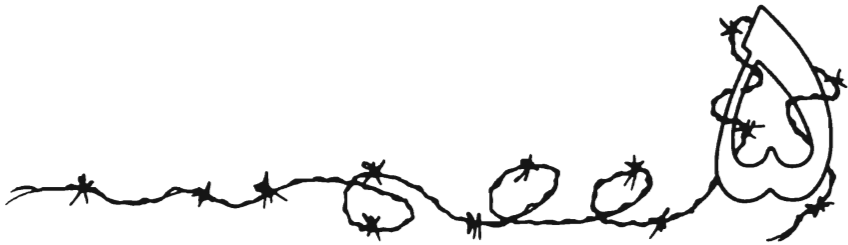
نظرش می‌رسید که این ماشین جزیی از خود او است.
 ترایان برای این که رهگذران را متوجه‌گیری خود نکند،
 پشت به خیابان کرد و در ویتترین مغازه، به تماشای لوازم‌فتری
 پرداخت. فروشنده پرده‌ی ویتترین را کشید و ماشین را در آن
 نهاد. ترایان خیلی با این ماشین نوشته بود، بارها پیشانیش را
 برشستیه‌های آن نهاد بود، حالا آن را که در بساط بود، می‌نگریست.
 با درد به آن می‌نگریست. پرده‌ی ویتترین بار دیگر کشیده شد.
 دست فروشنده، با انگشتی به انگشت، روی تکه‌های سیاه
 ماشین که در ویتترین قرار گرفته بود، برچسبی نهاد که با حروف
 درشت رویش نوشته شده بود: اجاره‌ای. ماتیزی دیگر نتوانست
 ویتترین را نظاره کند. به سوی کانون به راه افتاد. به مدیر گفت:
 - خواهش می‌کنم لطف کنید و کلیدم را بگیرید. دیگر
 احتیاجی به آن ندارم. امشب برای انجام خدمت زیر
 پرچم می‌روم. بنابراین اتاقم خالی است.
 اشک در چشمهایش جمع شده بود.
 مدیر کانون گفت:

- ترایان، شجاع باش.

و دستی به شانه‌اش زد؛ برای نخستین بار بود که او را به
 اسم کوچکش صدا می‌کرد.
 ترایان گفت:

- چمدانم را در کانون می‌گذارم. فقط یک چمدان دارم.
 ماتیزی تمام لوازمش را در آن نهاد مگر ردایی را که
 خواسته بود در ایام عید نوئل شخصاً برای پدرش ببرد. دیگر
 نوئل دور شده بود و ترایان نمی‌دانست چه موقع خواهد توانست
 به ایس‌وور برگردد. ردای بسته‌بندی کرد تا با پست بفرستد.
 او، بی‌آن که با کسی خداحافظی کند، سوار قطار برازوو شد.
 برازوو شهری است که در سیصد کیلومتری بخارست در دل
 کوهستان قرار دارد.

ترایان وقتی که سوار قطار شد کاغذ زرد رنگ، فرمان احضار
 به خدمت زیر پرچم، را از جیب بیرون آورد. این ورقه‌ی کاغذ او
 را از تمام گذشته‌اش جدا کرده بود. ترایان ماتیزی از لحظه‌ی
 دریافت کاغذ زرد رنگ، احساس می‌کرد که حتی به خودش هم
 تعلق ندارد. او از آن پس به دیگران تعلق داشت.



قطار برازو در حدود نیم شب به راه افتاد. ترایان در کویه اش تنها بود. نه می توانست بخواند و نه می توانست بخوابد. فکر این که يك سال تمام در سربازخانه ای محبوس بماند، دچار وحشتش کرده بود. کوشید به خود قوت قلب بد هد. به خود گفت: "عباراتی را که در مدرسه آموخته ای به یاد بیاور: خدمت زیر پرچم، افتخاری است. این خدمتی است به میهن، به پرچم، به تاج و تخت."

اما این عبارات به نظرش احمقانه می رسید. خدمت سربازی که ناگهانی و یکباره، او را از زندگی و از مشغله هایش جدا می کرد، در واقع زندانی بیش نبود. عبارت دیگری را که در مدرسه فرا گرفته بود به خاطر آورد و به خود گفت:

"فقط آدم ترسو و بزدل در صد د برمی آید از زیر خدمت سربازی در برود."

با این که کاملاً این عبارات را به خاطر می آورد، خیال می کرد اگر توانست نبود از خدمت سربازی بگریزد و مثل گذشته در دانشگاه و روزنامه بماند کاری قهرمانی انجام داده بود. فقط این کار را نتوانسته بود بکند. تمام شب این افکار عذابش می داد. گاه گاهی به خود می گفت:

"بسیولا به من کمک خواهد کرد که به بخارست برگردم. در این صورت می توانم خدمت را انجام بدهم، در عین حال به دانشگاه بروم و به فعالیت روزنامه نگاریم نیز بپردازم. بسیولا همیشه به قولش وفا می کند. به من قول داده که مرا

به بخارست منتقل کند.

ساعت پنج صبح قطار به برازو رسید. هوا تاریک بود. ترایان از قطار پیاده شد. برازو شهری است با خانه‌هایی به سبک گوتیک که در دل کوه‌های کاریات ساخته شده است. یکی از مراکز ورزشهای زمستانی است. ترایان سوار تاکسی شد و به سربازخانه که در حاشیه شهر و در محله‌ی کارخانه‌ها و سربازخانه‌ها بود، رفت. در تاریکی پیاده شد. ورقه‌ی احضاریه را به نگهبان نشان داد. به اتاقی با دیوارهای برهنه و بدون بخاری رانده شد. در آنجا دهها جوان ایستاده بودند. همه‌شان روستایی بودند. یک نفر شهری هم نبود. چشم همه به او دوخته شده بود. ترایان یگانه سرباز جدید شهری بود.

یک ساعت بعد جوانها را به دور دیف به خط کردند. یک ساعت دیگر همین طور در صف ماندند. سرانجام اسمشان را نوشتند. نخستین اقدام کوتاه کردن موها بود. همه‌ی از راه رسیده‌ها باید موهایشان با "نمره‌ی صفر" زده می‌شد، درست مثل زندانیها. اونیفورم نظامی بین آنها توزیع کردند. تمام لباسهایی که ترایان دریافت داشت خیلی کوتاه بود. تعمداً هم کوتاه‌ترین لباسها را برای او انتخاب می‌کردند. و باز به عمد بود که پاره‌ترین آنها را برایش انتخاب می‌کردند. نیم چکمه‌های لنگه به لنگه به او دادند. پیراهنها نشسته بود. ترایان چیزی نگفت. دستهایش را دراز کرد و خاموش هر چه را که سرگروه‌بان به سوش پرتاب می‌کرد، می‌گرفت. سپس سرگروه‌بان از او سیگاری خواست. وقتی که ترایان قوطی سیگار را جلوش گرفت که خودش بردارد، گروه‌بان قوطی را قاپید و در جیب نهاد. ترایان اعتراضی نکرد.

سرگروه‌بان فریاد زنان گفت:

- بیا موهایت را کوتاه کن.

با خشونت بازوی ترایان را گرفت و او را جلو سلمانی کشاند. پسر بچه‌های دیگر می‌خندیدند. همگی می‌خندیدند. همه با حالتی خصمانه به او می‌نگریستند. می‌خواستند او را تحقیر کنند. ترایان دریافت که می‌خواهند او را به سبب این

که مثل آدمهای شهری لباس پوشیده، مسخره کنند. تمام
شهامتش را يك جا جمع کرد و به خود گفت:

"همه چیز را تحمل کن ترایان، همه چیز را تحمل کن.
بسیولا ترا به یکی از هنگهای بخارست منتقل می‌کند. همه
چیز را شجاعانه تحمل کن. وانمود کن که متوجه تحقیرها
نمی‌شوی."

پیش از ترایان پنج نفر نزد سلمانی نوبت گرفته بودند.
ترایان با وحشت اندیشید وقتی که چون زندانیان کله‌تراشیده
در هیات تحریریه حضور یابد، چه عذابی احساس خواهد کرد.
ولی او تصمیم گرفته بود که همه چیز را با روحیه‌ای قهرمانی و
روایتگری تحمل کند.

سربازی با يك سبد نیی آشکار شد. به هر يك از سربازان
جدید کاسه‌ای سفالی داد. آشپزی با يك ملاقه برای سربازهای
جدید در کاسه‌شان چای ریخت.

ماتیزی، لباسهای نظامی، نیم چکمه‌ها و پیراهنها را
زیر بغل گرفته بود و کاسه‌ی سفالی را در دست راست نگه
داشته بود. برایش چای ریختند. کاسه را به دهان برد. چای
داغ و سوزان بود و چنان طعم بدی داشت که گفتی آبی بود که
با آن ظرفها را شسته‌اند. ماتیزی میل داشت مایع سوزان و بد
بورا تف کند. ولی جرات نمی‌کرد. و جرات قورت دادن آن را
هم نداشت. احساس می‌کرد که آماده است استفراغ کند.
مایع بد بورا در دهان نگه داشت.

گروه‌بان فریاد زد:

- وقتی چای می‌خوری عینکت را بردار.

ماتیزی سر به سوی گروه‌بان بلند کرد و بی آن که خود
بنخواهد، چای سوزان را که در دهان داشت، قورت داد.

گروه‌بان با صدایی زهرآگین پرسید:

- برای چای خوردن هم عینک داری؟

تمام جوانهای آن اتاق بزرگ قاه قاه خندیدند. گروه‌بان
جرات پیدا کرد. عینک دسته‌صدفی را به ضرب از صورت او
برداشت. ترایان دیگر چیزی نمی‌دید. در مقابل او مهی قرار
گرفته بود. گروه‌بان عینک را افکند و عینک درون کاسه‌ی چای
افتاد.

مردی قاه قاه خندید.

ماتیزی خواست کاسه‌ی چای را جلو پایش به زمین بنهد تا عینکش را بردارد و در جیب بگذارد. هنگامی که خم می‌شد گروهبان فریاد زد:

- خبردار!

ماتیزی که نیم چکمه‌ها و لباسهای نظامی را روی بازوی چپ انداخته بود و کاسه‌ی چای را که عینک در آن افتاده بود در دست راست داشت، خبردار ایستاد.

افسری وارد شده بود. سکوتی ناگهانی پدید آمد. هیچ کس تکان نمی‌خورد. همه بی‌حرکت بودند. فقط صدای پاهای افسری که وارد شده بود، به گوش می‌رسید. ماتیزی نزدیک بین بود. بدون عینک شبخ افسر را گفتی از پشت پرده‌ای از دود می‌دید. می‌ترسید. سه ساعت بود که به سربازخانه آمده بود و ترس بر او غلبه کرده بود. ترس تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. به خود گفت:

"اگر بیسیولا تا چند روز دیگر موفق به انتقال نشود، من هرگز نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. حتی چند روز هم زیاد است. تحمل این وضع حتی برای چند روز هم خیلی زیاد است." صدایی پرسید:

- ترایان ماتیزی رسیده است؟

افسر بود که این سوال را کرده بود. صدای او جدی و حاکی از اقتدار بود.

ترایان منتظر تحقیر دیگری بود. دلش می‌خواست تا حد امکان خود را مخفی کند، ولی از همان ابتدای ورودش به سربازخانه تمام چشمها به او دوخته شده بود. فقط به او. چشمهایی تمسخرآمیز، ریشخندکننده و مخاصمه‌جو. حالا افسری هم که تازه وارد شده بود، باز هم او را می‌خواست. ماتیزی نمی‌توانست صورت افسر را تشخیص دهد، ولی دید که نزدیک می‌شود. ترایان خواست بگوید آمده است، اما دیگر صدایی برایش نمانده بود. احساس می‌کرد راه گلویش بند آمده است. احساس می‌کرد در میان گروهی دشمن که می‌خواهند او را تا پای خودکشی تحقیر کنند، قرار گرفته است. افسر پرسید:

- گروهبان ، چه خبر شده ؟
حالا افسر در مقابل ماتیزی و دريك قدمی او بود .
دستکش را از دستش بیرون آورد . عینک را از کاسه‌ی جای
بیرون کشید ، دستمال سفیدی از جیب درآورد و عینک را پاک
کرد . افسر دستور داد .

- گروهبان ، وسایل آقای ماتیزی را بگیرید .
ترایان ، لباسهای کثیف و پاره ، پیراهنهای جورابها و
نیم چکمه‌ها و روانداز را به گروهبان داد . سپس عینک را از
دست افسر گرفت و به چشم زد .
افسر گفت :

- من ستوان اول مارن^۱ هستم .
و دست به سوی ماتیزی دراز کرد . ترایان با بهت و حیرت
به ستوانی می‌نگریست که با دستمال خودش عینک او را پاک
کرده بود و حالا دستش را می‌فشرد . افسر دوستانه به او
لبخندی زد . خطاب به گروهبان گفت :
- آقای ترایان ماتیزی یکی از همکاران و ضمنا دوست من
است .

افسر به نیم چکمه‌های لنگه به لنگه نگریست . به‌لوازم کهنه ،
پیراهنهای کثیف و روانداز سوراخی که گروهبان به ترایان
داده بود و او روی بازو انداخته بود ، نگاه کرد .
سپس دستور داد :

- گروهبان ، لوازم تازه‌ای برای آقای ماتیزی به دفتر
بیاورید .

در سالن سکوت مرگ حکمفرما بود . رنگ از رخسار گروهبان
پریده بود . افسر دوستانه بازوی ترایان را گرفت و به اتفاق
او وارد حیاط سربازخانه شد .
افسر گفت :

- به خاطر چیزهایی که راجع به کتابهایم نوشته‌اید از
شما تشکر می‌کنم . میل داشتم برای تشکر به شما نامه
بنویسم ، ولی آدم محجوبی هستم . امروز صبح صورت
اسامی سربازهای جدید را دیدم و به اسم شما برخوردم ،

۱- Aurel Marin.

شادی عظیمی احساس کردم . از این که شما را حضورا می بینم ، خوشوقتم ؛ از این که به برازوو آمده اید ، خوشوقتم . ولی از این که نتوانسته اید ترتیب دیگری بد هید و به این جا فرستاده شده اید ، متاسفم . بگوئید ببینم ، گروهبان با شما چه کرده است ؟ تحقیرتان کرده است ؟
ترایان گفت :

- نه ، کاری نکرده است . . .

افسری که بازوی او را گرفته بود ، اورل مارن شاعر بود ، صاحب اشعاری که ترایان خیلی از آنها خوشش آمده بود . ماتیزی نقد ستایش آمیز و محبت آلودی راجع به کتابها و اشعار اورل نوشته بود .

ترایان گفت :

- من نمی دانستم که شما افسرید .

دیگر فراموش کرده بود که در سربازخانه است . از دیدار شاعری که برایش ارزش قایل بود ، احساس شادی می کرد ؛ او یکی از ستایشگران اورل مارن بود ، همان طور که اورل مارن یکی از ستایشگران او به شمار می رفت .

آن دو قدم زدند و چندین بار دور سربازخانه گشتند .
مارن گفت :

- مطلقا لازم است که وسیله ی انتقالتان را فراهم آورید . این جا نمی توانید تاب بیاورید . این جا هیچ روشنفکری نمی تواند پایداری کند . هر روشنفکری که به این جا بیاید یا باید فرار کند یا دست به خودکشی بزند . علتش بیچارگیهایی که رفقایتان یا گروهبانها به سرتان می آورند ، نیست . در مقابل آنها می توانم از شما دفاع کنم . ولی شما نخواهید توانست اذیت و آزارهای سروان ، سرگرد و سایر افسران ارشد را تحمل کنید .

ترایان پرسید :

- اما آخر آنها از من چه می خواهند ؟ این مخاصمه چه معنایی دارد ؟

اورل مارن گفت :

- نظامیها قادر به تحمل روشنفکرها نیستند . بزرگ ترین لذت برای نظامی تحقیر روشنفکران یا شاعران است .

تنها در کشور ما این وضع وجود ندارد. همه جای دنیا این طور است. به خاطر بیاورید که به سر راینر ماریا ریلکه^۲ چه آمد. شما باید به انتقالتان بپردازید، حتما، و اگر امکان داشته باشد از همین امروز این کار را بکنید. به بخارست بروید و کاری بکنید که دیگر به این جابرنگردید. ما به چه گونگی راه و روش کار می‌پردازیم. همین امروز بروید.

اول مارن برایش توضیح داد که راه و روش چیست. در درجه‌ی اول باید تقاضای گواهی پزشکی می‌کرد تا موهایش را کوتاه نکنند. پزشک از دوستان اول مارن بود. او گواهی را بدون زحمت می‌داد.
ستوان گفت:

- سرگرد هم یکی از بزرگ‌ترین ستایشگران شما است. او کتابهایتان را دارد و اگر کتابی به او تقدیم کنید، خوشوقت خواهد شد. در درجه‌ی دوم باید اتاقی در بیرون سربازخانه اجاره کنید و آن وقت اعلام خواهیم کرد که مخارج شما با سربازخانه نیست. کسی که مخارجش به عهده‌ی سربازخانه است نمی‌تواند محل را ترک کند. پس از آن یک مرخصی سه روزه به شما خواهیم داد. همین امشب به بخارست بروید و تقاضای انتقال کنید. در بخارست به اندازه‌ی لازم روابطی دارید که به آسانی منتقل شوید. ترایان ماتیزی فکر کرد که تمام آشنایان او در بخارست به کلانترها و ماموران پلیس قضایی، به ژاندارمها، ماموران آتش‌نشانی، به کارکنان بخش اورژانس بیمارستانها و سردخانه محدود می‌شوند. و این روابط ابداً نمی‌توانست برای او مفید باشد. می‌ماند بیسیولای سردبیر روزنامه. او می‌توانست کمکش کند.

آن شب ترایان ماتیزی برازوو را ترک کرد. عازم بخارست شد. برگه‌ی مرخصی سه روزه‌اش را در جیب داشت. قانع شده بود که ظرف سه روز حکم انتقالش را خواهد گرفت. به قدری به

۲۰ - (Rainer Maria Rilke) شاعر و نویسنده‌ی اتریشی
(۱۸۷۵ - ۱۹۲۶) - م.

موفقیت خود اطمینان داشت که دلش می‌خواست خبر پیروزی
را به خانواده‌اش در ایس‌وور برساند. دلش می‌خواست به
آنها بنویسد که موفق شده است خود را به بخارست منتقل کند.
به خود گفت:

”فردا، پس از این که حکم انتقال قطعی را گرفتم به آنها
می‌نویسم. بستگانم وقتی باخبر شوند که موفق شده‌ام به بخارست
انتقال پیدا کنم، خوشوقت خواهند شد. واقعا خوشوقت خواهند
شد.“





ماشین تحریر دستی بار دیگر در اتاق هیات تحریریه‌ی روزنامه‌ی رومانی روی میز ترایان ماتیزی جای گرفته بود. همان ماشین تحریری بود که او سه ماه پیش با روپوش سیاهش به فروشنده پس داده بود. حالا ماشین تحریر روی میزش بود و او بار دیگر روی صندلیش پشت میز تحریر بود. ماتیزی اونیفورم نظامی شکاریها را به تن داشت. کفشهای بزرگ اسکی و جورابهای ضخیم بافتنی که روی لبه‌ی کفشها برگشته بود به پا داشت. در جالباسی هیات تحریریه پالتو نظامی او و کلاه بره آراسته به یک ادل‌وایس^۳ آویزان بود. ساعت یازده شب بود. ماتیزی در هیات تحریریه تنها بود. دفترها خالی بودند. همه رفته بودند. تنها خدمتگاران مانده بود که کاغذها را از سبدها جمع می‌کرد. ترایان به ساعت نگریست. گفت:

- یک قهوه‌ی دیگر به من بد دهید.

آن شب چهارمین قهوه‌اش را می‌نوشید. با عجله شروع به نوشتن کرد. اکنون دیگر به حوادث نمی‌پرداخت. اما باید روزانه یک گزارش پرهیجان از وقایع می‌داد. در گذشته به راحتی می‌نوشت. حالا لازم بود برای نوشتن گزارشش سه برابر وقت صرف کند.

ترایان به خود گفت:

”به علت خستگی است. ولی وضع عوض می‌شود. بله عوض

۱- (Edelweiss) یا رجل‌الاسد، گیاهی است کوهی پوشیده از پرزی سفید و پشم‌وار. - م.

می‌شود. قسمت مشکل پشت سرگذشته شده است.^۲
به نوشتن ادامه داد. وقتی که به پایان رساند، آن را روی
میز بیسیولا گذاشت. سردبیر سر به سویش بلند کرد. ماتیزی گفت:
- تلفن به ستاد را فراموش نکنید.
بیسیولا گفت:

- فردا صبح حکم انتقال به سربازخانه خواهد رسید. این
بار دیگر قطعاً خواهد رسید. وعده‌های صریح به من
داد هاند. این بار خواهی دید که بار آخر است.
ماتیزی از سه ماه پیش نظامی بود. هر شب پس از دادن
نوشته‌اش همان خواهش را از سردبیر می‌کرد. "تلفن به ستاد
را فراموش نکنید." هر شب هم بیسیولا همان جواب را به او می‌داد:
"فردا حکم به سربازخانه خواهد رسید، این بار حتماً خواهد
رسید. اطمینان دارم که این آخرین مسافرتی است که می‌کنی."
با آن که هر روز در انتظار حکم به سر می‌برد، ولی هر شب،
مانند آن شب، ماتیزی هیات تحریریه را با دلی پر امید ترک
می‌گفت. به سرعت لباسش را به تن کرد، کمربندش را که جافشنگی
خالی به آن بود، به کمر بست و کلاه بره‌اش را که یک ادل وایس
داشت، به سر گذاشت. هنگامی که روپوش سیاه ماشین تحریر
را روی آن می‌کشید، یک ساعت شماطه‌ای با سرو صدای زنگ زد.
تراپان لبخندی زد و از جیب پالتو ساعت را بیرون کشید و زنگ
را متوقف کرد. سپس آن را با ساعت دیواری هیات تحریریه
تطبیق داد. ساعت را کوک کرد. عقربه‌ی زنگ را روی ساعت پنج
صبح گذاشت و ساعت را در جیب جای داد. به سرعت وارد
خیابان شد. ساعت یازده و نیم شب بود. تراموای شماره‌ی شش
او را به ایستگاه راه‌آهن می‌برد و در چند صد متری آن جا
می‌ایستاد. در حالی که پالتوش را به سینه می‌فشرده، از خیابان
گذشت. سوار تراموا شد. ماتیزی چشمها را روی هم گذاشت
و آنها را روی هم نگه داشت و در این حال کوشید به خواب
نرود. هر شب همین کار را می‌کرد. از سه ماه پیش مرتباً ساعت
یازده و نیم شب سوار تراموای شماره‌ی شش می‌شد و چشمها را
می‌بست. مدت ده دقیقه بی آن که بخوابد آنها را بسته نگه
می‌داشت؛ سپس در ایستگاه شمالی پیاده می‌شد. از پلگانی
که به سکو منتهی می‌گردید، بالا می‌رفت. قطار ساعت دوازده

نیم شب حرکت می‌کرد. این همان قطاری بود که ترایان سه ماه پیش برای نخستین بار که حکم عزیمت به برازور را گرفته بود، با آن بخارست را به عزم برازور ترك کرده بود. پس از آن او سه ماه تمام مدام سفر کرده بود، شبی از پی شب دیگر. از سه ماه پیش هر شب در آن قطار خوابیده بود.

حالا او در کویه‌اش تنها بود. روی نیمکت دراز کشید. ساعتش را امتحان کرد، آن را در جیب پالتوش گذاشت و پالتو را به جالباسی بالای سرش آویخت. گاهی اتفاق افتاده بود که به خواب عمیقی فرورفته بود و موقع توقف قطار در برازور بیدار نشده بود. يك بار هم که از فرط خستگی از پا درآمد، بود، سر روی شستیه‌های ماشین تحریر خوابش برده بود و نزدیک بود قطار برازور را از دست بدهد. ماتیزی وقتی پی برده بود که خواب قوی تر از او است، این ساعت شماطه‌ای را که زنگی قوی داشت خریده بود و آن را مدام همراه خود می‌برد و روی ساعت یازده و نیم در هیات تحریریه و روی ساعت پنج صبح در قطار كوك می‌کرد. به این ترتیب خواب مغلوب شده بود:

ترایان گونه‌اش را روی بازوی راست گذاشت و به خواب رفت. ساعت پنج صبح هنگامی که ساعت در جیب پالتو در بالای سرش زنگ می‌زد، بیدار شد. لباس پوشید و به سرعت پیاده شد. در برازور هنوز هوا تاریک بود.

روزنامه‌ی رومانی را خرید و به درون اتوبوس پر از کارگری که به محله‌ی کارخانه‌ها و سربازخانه‌ها می‌رفت، پرید. این مسیر را می‌توانست چشم بسته طی کند. سه ماه بود که ترایان هر روز آن را می‌پیمود: ساعت یازده و نیم عزیمت از هیات تحریریه، سپس تراموای شماره‌ی شش، ده دقیقه سفر در حالی که چشمها را بسته بود، ایستگاه شمالی، عزیمت قطار نیم شب، پنج ساعت خواب، پیاده شدن در برازور در تاریکی، خرید روزنامه‌ی چاپ ایالت که هنگام روز به چاپ رسیده بود و ساعت سه‌ی صبح به برازور می‌رسید.

اتوبوس پر از کارگر، پیاده شدن در سربازخانه، حضور و غیاب، آموزش، قدم رو، تمرینهای نبرد، تاکتیک جنگ با اسکی در تپه‌های اطراف برازور، راه‌پیماییها. ظهر ناهار در يك رستوران کارگری در نزدیکی سربازخانه. بار دیگر آموزش،

سلام ، قدم رو ، تمرین جنگ ، قطعات مسلسل . ساعت پنج ، خسته و کوفته سوار قطار بخارست می شد . شب در هیات تحریریه حاضر بود . گزارش پرهیجانی می نوشت . هرچه دستور می دادند ، او آن می نوشت . و در ساعت یازده و نیم شب بار دیگر به سوی تراموای شماره ی شش می دوید و این امید را در دل می پرورد که روز بعد حکم انتقال خود را در برازو بیابد . وقتی که سوار تراموای شماره ی شش می شد همه چیز دقیقاً مثل روز پیش سپری می گردید : ایستگاه قطار ، زنگ ساعت ، پیاده شدن در برازو . سه ماه بود که این وضع ادامه داشت . ماتیزی هر شب که سوار قطار می شد فکر می کرد که این آخرین سفر است و حالا که از پشت شیشه های اتوبوس به خیابان خلوت و تیره می نگریست ، امید وار بود که این آخرین مسافرت وی با این اتوبوس باشد که او را به آن گوشه ی برازو ، به محله ی سربازخانه ها و کارخانه ها می برد . اتوبوس به سربازخانه ی شکارپه ای کوهستانی نزدیک می شد . ماتیزی روزنامه را تا کرد . خواسته بود آن را در اتوبوس بخواند ، ولی گزارشش او را ناراضی کرده بود از نحوه ی نگارش آن خوشش نمی آمد . در این اواخر او به سبک بی رمقی می نوشت . سبک او دیگر دقیق و پرشور نبود . علایم خستگی از آن آشکار بود ، همان طور که طعم آب در میان شراب مشخص است . ترایان خستگی را در سبک خود احساس می کرد ، همان طور که آن را در بازوان ، در زانوان و در تمامی پیکرش حس می کرد . او خستگی را در کلماتی که نوشته بود ، حس می کرد . هنگامی که روزنامه را تا می کرد ، در آخرین صفحه چشمش به عکس خودش افتاد . خیال کرد خواب می بیند . ولی نه ، واقعا عکس خودش بود . ضمن آن که روزنامه را باز می کرد عنوان خبر را خواند . مطلبی دوستونی بود : " همکار ما ترایان ماتیزی برای کتاب شعرهای نوشته شده بر برف ^۱ جایزه ی سلطنتی شعر را دریافت داشته است " . به دنبال آن مقداری شرح حال و تعریف و تمجید آمده بود . خبر جایزه اش در تمام روزنامه های ایالتی چاپ شده بود . دبیر بخش

۱- عنوان کتاب شعر خود گیورگیو " خوشنویسی بر برف " است . این تشابه عنوانها در موارد دیگر هم دیده می شود - م .

نتوانسته بود به ترایان دسترسی پیدا کند تا این خبر را به او بدهد. برای ماتیزی این خبر مثل آن بود که از آسمان سقوط کرده باشد. در حالی که روزنامه‌ی باز شده را در دست داشت، از اتوبوس پیاده شد. یک بار دیگر آن را در زیر چراغی در مقابل سربازخانه خواند و سپس برای بار سوم خواند. به عکس چاپ شده نگاه کرد. ماتیزی یکی از شادمانه‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش را می‌گذراند. جایزه‌ی سلطنتی شعر جایزه‌ای تایید شده بود. ترایان ضمن آن که روزنامه را به قراول جلو در سربازخانه نشان می‌داد، از او پرسید:

- این آقا را می‌شناسی؟

سرباز به چشمهای ماتیزی نگاه کرد. به عکس نگاه کرد و گفت:
- این تویی (همان‌طور به عکس نگاه می‌کرد). با آن که ترا هر روز می‌بینم، نمی‌توانستم ترا بشناسم.
ترایان گفت:

- مهم‌ترین جایزه‌ی شعر کشور را گرفته‌ام. جایزه‌ی سلطنتی ادبیات را گرفته‌ام. این جایزه‌ای که من گرفته‌ام هزاران دواطلب دارد.

سرباز به نوشته نگاه کرد، به عکس نگاه کرد. سپس بار دیگر به ماتیزی نگریست و با لحنی ستایش‌آلود گفت:

- لباس شخصی چه قدر به تو می‌آید. به قدری به تو می‌آید که نمی‌توانستم ترا به جا بیاورم. آفرین! با لباس شخصی برای خودت "آقا"یی هستی.

ترایان، اندوهگین وارد حیاط سربازخانه شد. سرباز گارد تحت تاثیر جایزه قرار نگرفته بود. قراول به سبب لباس غیرنظامی که او در آن عکس به تن داشت، به او تبریک گفته بود. ماتیزی در انتظار ستوان اورل مارن ماند تا او را از موضوع باخبر کند، زیرا باید موضوع را با کسی در میان می‌گذاشت. ستوان شاعر خبر را از رادیو شنیده بود. به ماتیزی تبریک گفت و سپس دست او را گرفت. ستوان هم به شنیدن خبر جایزه چندان به شوق نیامده بود.

ستوان گفت:

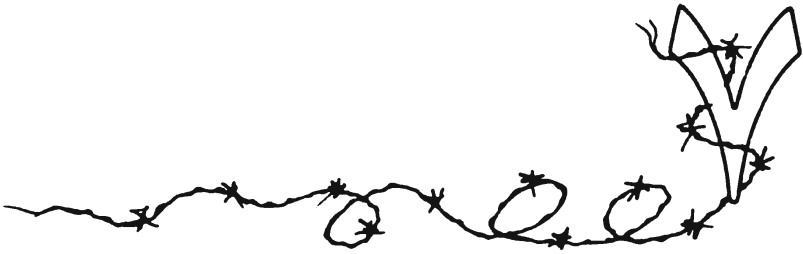
- متأسفم که درست حالا، روزی که بزرگ‌ترین پیاداش ادبی را گرفته‌اید، باید خبر ناگواری به شما بدهم.

دانه‌های درشت برف روی کاسکت افسرو کلابره‌ی ماتیزی می‌افتاد. به روی تفنگ ماتیزی و کوهساران دوردست برف می‌بارید. اورل مارن عادت نداشت سیگار بکشد، با این همه سیگاری روشن کرد و با حالتی عصبی دودش را فرو داد. اورل مارن گفت:

- مجازات افشای اسرار نظامی حبس است. با این همه باید يك راز نظامی را با شما در میان بگذارم. گوش کنید: ظرف چهل و هشت ساعت هنگ ما عازم مرز خواهد شد. ما برای حفظ مرز به آن جا فرستاده می‌شویم. در آن جا زندگی سنگری خواهیم داشت. حکومت نظامی همیشگی برقرار است. در آن جا نه از مرخصی خبری هست و نه از تعطیلی. از آن جا نمی‌شود منتقل شد. اگر ظرف چهل و هشت ساعت حکم انتقالتان را نگیرید، دیگر خود پادشاه هم نمی‌تواند شما را از مرز برگرداند.

ماتیزی به دیوارهای سربازخانه‌ی شکاریها نگریست. هر روز که از اتوبوس پیاده می‌شد این دیوارها را می‌دید. از آنها نفرت داشت. حال دلش می‌خواست که دیگر از آنها جدا نشود. چیزی مخوف تر از زندگی در سربازخانه‌ی شکاریهای کوهستانی برازو وجود داشت: زندگی در سربازخانه‌ی در مرز. ستوان گفت:

- همین امروز صبح به بخارست بروید، هرکاری که می‌توانید برای انتقالتان بکنید. این جا، در سربازخانه، سعی می‌کنم بهانه‌ای برای غیبت شما پیدا کنم. فوراً بروید. ماتیزی به سوی در سربازخانه رفت. آن چنان که شایسته‌ی شاعری برنده‌ی جایزه است با سرگردن برافراشته راه نمی‌رفت، بل چشمهایش را به پایین دوخته بود و زمین را می‌نگریست. اثر نیم چکمه‌هایش، اثر گام برداشتنهای تردید آمیز و غمگینش را چون شعری که بر برف نوشته شده باشد، بر آن می‌نهاد. اگر کسی می‌توانست رمز رد چکمه‌ها بر برف تازه را به هنگام خروج او از حیاط سربازخانه بخواند، بدون شك در این رد پاها همان ترس نومیدانه‌ای را می‌خواند که در رد پاهای بزغاله‌ای یافت می‌شود که دیرزمانی تحت تعقیب است و می‌داند که دیری نخواهد گذشت که دیگر نخواهد توانست بدود و باید تسلیم شود.



ماتیزی تسلیم نشد. تا پایان به مبارزه ادامه داد و حالا با سرافراشته، و چشمهای درخشان از شادی، همچون فرمانده فاتحی که وارد وطنش شود، به کانون دانشجویان قدم می‌نهاد. او برنده شده بود. در جیب او نیفورم پالتو نظامی حکم انتقال را داشت. هنگ شکاری براروو را به عزم ستاد ارتش در بخارست ترک می‌کرد. همان روزی که هنگش به مرز می‌رفت، این حکم را به دست آورده بود.

مستقیماً وارد دفتر مدیر شد. پیش از آن که کسی به او تعارف کند، روی صندلی نشست. کلاه‌بره‌اش را برداشت و گفت: - از امروز بار دیگر به کلید کانون احتیاج دارم. از این لحظه دیگر در بخارست می‌مانم. بار دیگر دانشجوی و روزنامه‌نگار شده‌ام...

مدیر کانون دوستانه دستی روی شانه‌اش کشید. او را پرید هرنگ، عصبی و از پا درآمده یافت. ماتیزی پرسید:

- درباره‌ی پیروزی چه می‌گویید؟ پیروزی بزرگی است. گفتمی در نبرد ماراتون شرکت کرده‌ام. برای مراجعت به این جا ناگزیر بودم به یک مسافرت شصت هزار کیلومتری دست بزنم. مدت صد روز روزی ششصد کیلومتر راه طی کرده‌ام. مدت صد شب، یک بار هم در بستری نخوابیده‌ام. مدت صد شب در قطار خوابیده‌ام. اما به مقصد رسیده‌ام. حالا می‌روم که در ایس‌وور استراحت کنم. برمی‌گردم، امتحاناتم را می‌دهم و در روزنامه

فعالیت‌هایم را از سر می‌گیرم.
هنگامی که مدیر برایش قهوه می‌ریخت، ماتیزی کلید
در کانون را چون غنیمتی جنگی در دست راست می‌فشرد.
بار دیگر پرسید:

• در باره‌ی پیروزم چه فکر می‌کنید؟
مدیر گفت:

• می‌دانستم که موفق می‌شوی. اطمینان داشتم که موفق
می‌شوی. فقط از یک چیز می‌ترسیدم، فقط از یک چیز.
در شهرهای اطراف اتومبیل‌های فورد مدل قدیمی را
دیده‌ای؟ تصور کن که روی یک اتاق زنگزده یک موتور
بیست و شش اسب سوار کنی و با سرعت تمام در خیابان
اصلی برانی و تا آخر روی گاز فشار بیاوری. تمام اجزای
کهنه‌ی اتاق در معرض این تهدید است که متلاشی شود
و درهم بشکند. موتور خیلی قوی است. نفس بریده صبر
می‌کنی. خواهی دید چه طور تکه تکه می‌شود. چشم‌ها را
از ترس می‌بندی. من سرعت ترا این چنین می‌دیدم. صد
شب و صد روز بدون خواب و بدون استراحت. خیال
می‌کردم که پیکر تو مثل اتاقی که یک موتور خیلی قوی
سوارش کرده باشند، از پا درمی‌آید و درهم می‌شکند.
ذهن و اراده‌ی تو، پیکرت را در اختیار کوشش خیلی
بزرگی قرار می‌داد. می‌ترسیدم.
ترایان وارد اتاقش شد. خود را با لباس و کلاه روی تخت
انداخت. به خود گفت:

”روی تخت خوابیدن چه خوب است.“

بازوانش را دراز کرد. آماده‌ی خوابیدن شد، اما چند
دقیقه بعد با یک جست بلند شد. صبر نداشت که بخوابد یا
لباس شخصی به تن کند. به سمت روزنامه به راه افتاد. بایستی
بلافاصله پیروزی را به بیسیولا اعلام می‌کرد. هنگامی که از
مقابل کاخ سلطنتی می‌گذشت، با خود گفت:

”بیسیولا برای من فقط مدیر نبود. پدری واقعی بود.
اگر موفق شده‌ام به بخارست برگردم، به یاری بیسیولا
است. طبیعی است که بلافاصله به او خبر بدهم که موفق
شده‌ام حکم انتقال را بگیرم.“

ترایان قصد داشت که بابت حقوقش مبلغی از روزنامه بگیرد
و همان شب عازم ایس‌وور شود. بعد با نیروی تازه‌ای بازی گردد.
دوان دوان از پلگان روزنامه بالا رفت. شاد بود. در اتاق
انتظار روزنامه دو نگهبان ایستاده بودند. ماتیزی از کنار
آنها گذشت بی‌آن که نگاهی به آنها بیندازد. وارد دفتر هیات
تحریریه شد. اتاق پر بود. تمام دبیرها حضور داشتند. بیسیولا
به خشکی او را مورد خطاب قرار داد:

- ماتیزی، توجه می‌خواهی؟

ترایان با شادی گفت:

- می‌دانید، حکم انتقال را گرفته‌ام!

می‌خواست همه چیز را به تفصیل بیان کند، حکم را نشان

بدهد.

بیسیولا گفت:

- تبریک می‌گویم. از صمیم قلب تبریک می‌گویم. حالا فوراً
بزن به چاک.

ترایان، مات و مبهوت، پرسید:

- چه گفتید؟ ...

- گفتم فوراً بزن به چاک. الان نیازی به تو ندارم. چند
روز دیگر برگرد.

ماتیزی پرسید:

- مگر چه کار کرده‌ام؟ چه خبر شده؟ آمده بودم به شما
خبر بدهم که حکم انتقال را گرفته‌ام.

بیسیولا گفت:

- درست است. خبر انتقال را دادی. من هم تبریک

گفتم. به تو گفتم که نیازی به تو ندارم و به تو دستور دادم

که بروی. دیگر منتظر چه هستی؟

ترایان با چشمانی پر حیرت به همکارانش نگریست.

دبیر بخش سیاسی گفت:

- روزنامه توقیف شده است. خبر نداشتی؟ یکسره از

ایستگاه قطار می‌آیی؟

دبیر بخش سیاسی خطاب به بیسیولا گفت:

- او را ملامت نکنید. شاعرها هرگز نمی‌دانند که در

اطرافشان چه می‌گذرد. شاعران نسل خوشبختی هستند.

ترایان باخبر شد که صبح همان روز پادشاه رومانی از سلطنت کناره گرفته است و کشور را ترك کرده . کودتایی صورت گرفته بود . همه چیز عوض شده بود . اعلام حالت آماده باش کرده بودند . رومانی روزنامه‌ی رژیم سابق در توقیف به سر می برد . بخشهای تحریری و اداری روزنامه به اشغال درآمد بود . ماتیزی دریافت که دیگر دلیلی ندارد در روزنامه انتظار بکشد . جزییات امر مورد علاقه اش نبود . از تمام تحول يك چیز به او مربوط می شد : حذف روزنامه . و این به معنای آن بود که او بی کار شده است . یگانه امر مهم تحولات همین بود . نیازی نداشت اطلاع بیشتری کسب کند . ماشین تحریر را زیر بغل گرفت و سرافکنده به سوی کانون به راه افتاد .

ماتیزی ضمن آن که ماشین تحریر را روی میز تحریر مدیر کانون می گذاشت ، گفت :

- من شصت هزار کیلومتر راه طی کرده ام تا به بخارست بیایم و آن وقت باخبر شوم که دیگر روزنامه‌ای وجود ندارد و من بی کارم . پیروزی من به این درد خورده است .

مدیر گفت :

- توصیه ات را به رادیو می کنم . تو پسر با استعدادی هستی . همیشه کاری پیدا می کنی . شهادت داشته باش .

ماتیزی گفت :

- شهادت دارم . اما خسته ام . فکر کردم که می توانم استراحت کنم . اما حالا باید کوشش تازه ای به کار ببرم ، کوشش خیلی بیشتری ، برای این که کار دیگری پیدا کنم .

کاملاً از پا درآمده به اتاقش رفت . این بار دیگر از بابت پیروزیش اطمینانی در دل نداشت . روی تختش دراز کشیده بود ، به پشت خوابیده بود و فکر می کرد . خسته بود . از فرط خستگی از پا درآمده بود . کلاه بره اش را روی چشمها کشید ، صورتش را با آن پوشاند و به خواب رفت . چند دقیقه بعد ، ماتیزی با مشت های باز و بی کشش ، خفته بود . انسان هنگامی که جوان است با وجود سنگینی رنجها می خوابد .

ترایان خفته بود ، آرام ، آن چنان که کودکان می خوابند ، با آن که روزنامه تعطیل شده بود و تحول آغاز شده بود و او بی کار شده بود .



ترایان ماتیزی دیگر روزنامه‌نگار نبود.
چند هفته پس از توقیف روزنامه‌ی رومانی او به خدمت
راد یو درآمد. ساعت شماطه‌داری که مدت صد روز در قطار در
جیب پالتوش سر ساعت پنج صبح زنگ زده بود تا او را در ایستگاه
راه آهن برازوو بیدار کند، باردیگر باز هم در ساعت پنج صبح
زنگ می‌زد. ساعت در روی میزی در اتاق کانون گذاشته شده
بود. کلیدی که او برای ورود به کانون در ساعت پنج صبح مورد
استفاده قرار داده بود، برای آن که باز هم در ساعت پنج، از آن
جا بیرون برود به کارش می‌آمد. لبخند زنان به خود گفت:
”تقدیر من این است که ساعت پنج صبح در خیابان
باشم، چه برای این که وارد خانه شوم و چه برای این که از آن
خارج شوم، ولی به هر حال باید بیرون باشم.”
در ساختمان رادیو تمام چراغها روشن بود، هر چند که
در آن ساعت جز ترایان و یک پیشخدمت کسی در آن جا نبود.
ترایان پالتو، کلاه بره و کمر بندش را به یک جارختی آویخت.
در دفتر جای گرفت. پیشخدمت هم رو به روی ماتیزی پشت
همان میز نشست. هر دو به ساعت نگاه کردند. سپس به کار
پرداختند. ترایان تلگرافها و بولتنهای بنگاههای خبری را با
مداد قرمز علامت می‌زد. پیشخدمت آنها را با قیچی می‌برید و
روی ورقه‌هایی می‌چسباند. هر دو ساکت بودند. گاهی بی‌اختیار
سر به سوی ساعت بلند می‌کردند. این فعالیت یک ربع ساعت
طول کشیده بود. ترایان ورقه‌هایی را که روی آنها خبرها
چسبانده شده بود، شمرد. متن را تصحیح کرد. سپس به

سوی اتاق شیشه‌ای، کابین گوینده، روان شد. پیشخدمت هم دنبال او راه افتاد. یک لیوان آب جلو ترایان گذاشت. هر دو به ساعت نگاه کردند. در ساعت شش و نیم ترایان شروع به خواندن کرد: این جا رادیو رومانی - رادیو بخارست - سلام خانمها، سلام آقایان... هنگامی که او ورقه‌های خبر تازه چسبانده شده و هنوز خیس را می‌خواند، پیشخدمت جلو در شیشه‌ای ایستاده بود و او را می‌نگریست. اخبار صبح ده دقیقه طول می‌کشید. خواندن هر ورقه یک دقیقه وقت می‌برد.

وقتی که ترایان ماتیزی اعلام داشت: "پایان پخش اخبار صبحگاهی"، پیشخدمت در شیشه‌ای را گشود و پالتوش را به او داد. ترایان به سرعت لباس پوشید و دوان دوان از رادیو بیرون رفت. او خدمت وظیفه‌اش را در ستاد انجام می‌داد و ستاد هم مانند رادیو یک دقیقه تاخیر را جایز نمی‌دانست. ترایان ترجیح می‌داد که چند دقیقه زودتر برسد. یک دقیقه تاخیر در ستاد به معنای بیست و چهار ساعت بازداشت بود. بیست و چهار ساعت بازداشت یعنی غیبت از رادیو. غیبت از رادیو یعنی اخراج. و اخراج هم یعنی بی‌کاری و عدم امکان ادامه‌ی تحصیل. ایجاد فاصله‌ی تحصیلی هم اخراج از کانون را در برداشت؛ و همین طور پشت سر هم. تمام هستی او، تمام هوش و حواس او، متوجه یک هدف بود؛ و آن هم این‌که مرتکب گناه "بی‌دقتی" نشود. اگر ساعتها گاهی می‌توانند یک دقیقه تاخیر کنند، او در این مرحله از هستی حق یک ثانیه تاخیر هم نداشت. چه کسی می‌تواند تصور کند که اخبار رادیو با یک ساعت تاخیر شروع شود؟ میلیونها شنونده‌ی گویی کمین کرده، هر روز صبح جلو رادیوهای روشن خود گوش به زنگ بودند، نه برای این‌که اخبار را بشنوند، بل برای این‌که ببینند ترایان سی ثانیه دیرتر به سر خدمتش نیامده باشد. ترایان احساس می‌کرد که میلیونها نفر هر روز صبح در کمین هستند تا مواظب دقت او باشند زیرا که یک ثانیه تاخیر هم از جانب او پذیرفتنی نبود. یک ثانیه تاخیر افتضاح عمومی بر پا می‌کرد. جلو در ستاد، گروهبان به بررسی کارت هویت که عکس ماتیزی بر آن بود، پرداخت. فانوس را تا صورت ترایان بالا آورد تا ببیند که این چهره همان چهره‌ی عکس است. ترایان که

بر اثر نور فانوس کور شده بود، چشمش را بست. سپس گروهیان به ساعت نگاه کرد که ببیند ماتیزی دیر کرده است یا نه. ماتیزی دیر نکرده بود. در را به رویش باز کرد و گذاشت که وارد شود. ترایان به سوی پاسگاه روان شد. در حیاط سربازخانه بوی جای بلند بود. هر روز صبح که ترایان در تاریکی به سربازخانه می‌رسید، این بو بلند بود. پاسگاه عبارت از اتاق بزرگی بود که تقریباً در بیست متری در قرار داشت. در باز بود. در داخل پاسدارخانه دوازده تخت با پتوهای خاکستری وجود داشت. در کنار دیوار ته، یک مفر تفنگ با دوازده کارابین دیده می‌شد. در کنار مفر تفنگ، پایه‌ای برای تمیز کردن سلاحها بود. یک نیمکت چوبی هم وجود داشت، و بر دیوار تصویری از پادشاه که دور تا دورش را کاغذ سهرنگ گرفته بود. بوی داروی ضد عفونی می‌آمد. بوی داروی ضد عفونی و چای که از بیرون در به درون می‌زدگفتی جزئی از ساختمان بود. ترایان بی آن که نگاه کند، سومین تفنگ مفر را برداشت. تفنگ خودش بود. سپس از روی مفر، میله‌ای آهنی که چون شمشیری باریک بود، برداشت. تفنگ را روی میز گذاشت، یک تکه پارچه به دور میله‌ی آهنی پیچید و داخل لوله‌ی تفنگ را تمیز کرد. سپس با پارچه ماشه و یک بار دیگر لوله را تمیز کرد، ولی این بار لوله را از بیرون پاک کرد. قنداق را تمیز کرد. ماشه را چکاند. تفنگ را به خود فشرد و روی تخت کنار دیوار دراز کشید. در اتاق پاسدارها هم مثل کانون دانشجویی تخت او کنار دیوار بود. ماتیزی نامه‌ای را که در رادیو به او داده بودند، از جیب بیرون آورد. دلش می‌خواست هنگامی که پاکت را باز می‌کند سیگاری روشن کند، ولی سیگار کشیدن ممنوع بود. این نامه از مدیر رادیو بود. از او خواسته می‌شد که همان روز قبل از ظهر خود را به مدیرکل معرفی کند.

ماتیزی می‌دانست که او برای اجرای تشریفات، مثلاً دادن رونوشت شناسنامه یا رونوشت دیپلم یا گواهینامه‌اش یا چیزی شبیه به این احضار شده است. نامه را در جیب گذاشت و چشمها را تا نیمه بست. از میان مژه‌ها، چراغ زرد سقف را می‌نگریست، عکس پادشاه را که کاغذ سهرنگ دورش را گرفته بود می‌نگریست، بی آن که چهره‌اش را ببیند، همان‌طور که در

راد یو کلمات را می خواند بی آن که به معنای آن بیندیشد.
ترایان نیمه خواب بود. رختی شیرین پیکرش را فرا می گرفت.
ناگهان صدایی شنیده شد. حضور و غیاب.

هر روز صدای دیگری بود. با این همه گفتی همیشه همان
صدا بود. گروهبان روز، نگهبانان پاسدارخانه را صدا می کرد
تا در محوطه‌ی جلو پاسدارخانه جمع شوند. ترایان مثل آدمی
خودکار از جا پرید. پالتوش را مرتب کرد. تفنگش را به شانه‌ی
راست افکند. به سوی محل تجمع دوید. شش سرباز، پشت سر
هم، در یک صف، خبردار انتظار می کشیدند. ماتیزی نفرششم
بود. گروهبان روز دستوری داد. شش سرباز سلاحهایشان را
با حرکتی مختصر پایین آوردند، به جا فشنگی تکیه دادند و
ماشه را گشودند. با حرکتی خود به خود هر شش تن تفنگهایشان
را عرضه کردند. فقط حرکات گروهبان دیده می شد. ماتیزی
چشمها را بست. لذت عظیمی می برد که هنگام بازدید نظامی
چشمها را ببندد. کاری برخلاف مقررات می کرد بی آن که گیر بیفتد.
گروهبان نمی توانست ببیند که چشمهایش بسته است یا باز.

ناگهان ماتیزی احساس کرد که دستهایش خالی است.
گروهبان اسلحه را از دست او گرفته بود و در روشنایی چراغ
برق نگاه می کرد که ببیند یک لکه‌ی روغن یا ذره‌ای خاک بر لوله،
قبضه یا ماشه مانده است یا نه. پس از بازرسی، ترایان تفنگ
را کنار پا نهاد، سپس در کنار خود قرار داد و با حرکت سریع
سوم، آن چنان که مقررات می گوید، سلاح را به شانه گذاشت.
با فرمان دیگری شش سرباز پای راستشان را بلند کردند و به
راه افتادند. حالا موقع تعویض نگهبان بود. ترایان راه را از بر
بود. گروه شش نفری که گروهبان پیشاپیش آن بود ابتدا مقابل
پلگان مرم‌ستاد ایستاد. سربازی که در راس گروه بود، دو قدم
به جلو برداشت. اسم رمز را با نگهبان سابق رد و بدل کرد و
جای او را گرفت. سربازی که جلو پلگان مرم‌نگهبانی داد،
حالا پشت سر ماتیزی بود. سربازها باز هم به طور همزمان پای
راستشان را بلند کردند و به راه افتادند. سپس بار دیگر
ایستادند. سربازی که پیشاپیش دیگران بود، در پشت دوم
مستقر شد. نگهبان سابق پشت سر ماتیزی جای گرفت. سپس
فقط دو سرباز در مقابل او ماندند. سه سرباز دیگر پشت سر

او راه می‌رفتند. سرانجام فقط يك سرباز جلو ماتیزی ماند و در پایان خود او بود که پیشاپیش گروه راه می‌رفت و پنج سرباز دیگر پشت سرش بودند که با همان آهنگ راه می‌رفتند. شروع به پایین رفتن از پلگان کردند. چهل و شش پله بود. شش سرباز از آنها پایین می‌رفتند. بوی كيك زدگی، هوای بسته و مرطوب می‌آمد. آنها وارد زیرزمین دوم ستاد ارتش رومانی شدند که راهروهایی دراز با درهای آهنی و قفل‌های محکم داشت. در آن جا، شب و روز، نوری از چراغ‌های برقی قوی ساطع بود.

این زیرزمین بزرگ‌ترین اسرار ستاد را دربرداشت. گروه در مقابل يك در فلزی و دارای میله‌های درشت توقف کردند. تنها ماتیزی دو قدم به جلو برداشت. حالا رودر روی سرباز نگهبانی بود که باید جای خود را به او می‌داد. نگهبان گفت:

- رفیق، پستی را که باید به قیمت جان سربازیت از آن دفاع کنی به تو می‌سپارم.

ترایان ماتیزی جمله‌ی سنتی را ادا کرد:

- پست را تحویل می‌گیرم و قسم می‌خورم که به‌قیمت زندگیم از آن دفاع کنم.

فرمان دیگری داده شد. شش سرباز، که گروه‌بان پیشاپیش آنها بود، با قدم‌های موزون دور شدند. چنان راه می‌رفتند که گفתי به جای هفت نفر، يك نفرند. ترایان ماتیزی تنها جلو در آهنی ماند. تفنگ به دوش، سرنیزه به تفنگ و دو نارنجك آویخته به کمر داشت. به نرده‌های آهنی نگاه کرد. میله‌ها ضخیم‌تر از بازوان او بودند. در داخل، روشنایی کورکننده بود. چاپخانه‌ی مخفی ستاد بزرگ در آن جا بود. هیچ کس، هیچ افسری، هرگز به تنهایی وارد آن جا نشده بود. وقتی که قرار بود چیزی، يك فرمان مخفی، چاپ کنند گروهی مرکب از پنج افسر پیدا می‌شد و پلمب را می‌شکست. گروه صورت مجلسی در مورد شکستن لاک و مهر تنظیم می‌کرد، در را می‌گشود، وارد می‌شد و کار می‌کرد. ماتیزی به لاک و مهری که نگهبانیش را به او سپرده بودند، نگاه کرد. مهری که بر قفل‌ها نهاده شده بود، به بزرگی و به همان رنگ تکه‌های شلوار ترایان ماتیزی بود. ترایان هر روز صبح به مهری که به نحوی با شکوه قول داده بود از آن به قیمت جانش دفاع کند، می‌نگریست.

ماتیزی هر بار می‌اندیشید: "زندگی من کم اهمیت تر از این تکه‌ی شلوار است. اگر این تکه بیش از جان من ارزش داشته باشد، خیلی مهم نیست که من این جا بمانم."

ترایان به داخل چاپخانه می‌نگریست. در آن جا یک ماشین چاپ دستی بود، و در ته سالن یک دستگاه روتاتیو مثل روزنامه، صندوقهای حروف سربی هم داشت. ماتیزی از موقعی که در زیرزمین دوم ستاد نگهبانی می‌داد و مراقب مهر سربی به اندازه‌ی تکه‌ی شلوار بود، هرگز ندیده بود کسی وارد چاپخانه‌ی مخفی شود. او به تکه‌ی کوچک مهر می‌نگریست. با تمسخر به آن می‌نگریست. این تکه‌ی فلزی یگانه عامل فعالیت سربازی او بود. برای حفظ این تکه او به خدمت زیرپرچم احضار و ناگزیر شده بود لباس نظامی به تن کند. گاهی در سر ماتیزی این فکر که تکه را جدا کند، جوانه می‌زد. می‌گفت که آن را فقط برای این که ثابت کند که چه قدر بی‌معنی است، جدا کند. برای این که ثابت کند که اگر تکه ناپدید شود، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ولی این فکر احمقانه‌ای بود. او بایستی تکه را دست نخورده حفظ می‌کرد تا به نگهبان بعدی بسپارد. ماتیزی به نرده‌های آهنی تکیه داد. گوش به زنگ بود... گوش به زنگ جاسوسهای احتمالی که وارد زیرزمین دوم ستاد شوند تا لاک و مهر را بشکنند و اسرار را بدزدند، نبود. گوش می‌کرد که آیا افسری برای تفتیش می‌آید یا نه، ولی هرگز هیچ افسری به زیرزمین دوم نیامده بود تا ماتیزی را مورد بازرسی قرار دهد و ببیند که آیا او مأموریت مقدسش را با شجاعت انجام می‌دهد یا نه.

ترایان به نحو راحت تری جا به جا شد، سرش را هم به میله‌ها تکیه داد. انتظار می‌کشید. نه منتظر جاسوسها بود که با آنها بجنگد و نه در انتظار صدای قدمهای افسر بازرسی، در انتظار قدمهای موزون شش سربازی بود که پشت سر گروهبان می‌آمدند که او را عوض کنند. این واقعه باید ساعت ده روی می‌داد. ولی هنوز سه ساعت به آن موقع مانده بود. از موقعی که او تفنگ به دوش، سرنیزه به تفنگ و دو نارنجک به کمر و جافشنگی پر، آماده‌ی دادن جان خود در ازای تکه‌ی سربی به اندازه‌ی تکه‌های شلوارش در آن جا ایستاده بود، فقط پنج دقیقه سپری شده بود.



ظهر، ترایان ماتیزی سربازخانه‌ی ستاد را ترك كرد. به سوی رادیو که مدیرکلش او را احضار کرده بود، روان شد. حالا به نظرش می‌رسید به جایی متفاوت با آن چه هر روز صبح به آن جا می‌رفت، قدم می‌گذارد. در تالار، در راهروها، در اتاقها، دختران جوان زیبا و شیکپوشی دیده می‌شدند. اینها کارکنان موسسه بودند. هیچ‌یک از آنها به سوی کسی که وارد شده بود، سربزنگرداند. آنها همکاران او بودند. اما هیچ‌کدامشان ترایان ماتیزی را جز به نام نمی‌شناختند.

ترایان دبیر اخبار صبح بود. این را همه‌ی کارکنان می‌دانستند. اما هیچ‌کس ترایان ماتیزی را ندیده بود. خود او هم همکارانش را نمی‌شناخت. او رفیق آنها بود، ولی رفیقی در وقتاده، رفیق جای دیگری. در دن شب، هنگامی که دیگران هنوز خواب بودند، به آن جا می‌رسید. همیشه هم در دل شب از آن جا می‌رفت. در رادیو او فقط سه نفر را می‌شناخت: مدیرکل که ترایان او را فقط يك بار، یعنی در روز استخدامش دیده بود؛ صندوقدار که ترایان او را ماهی يك بار، روز حقوق گرفتن، می‌دید و مستخدمی که هر روز صبح تلگرامها را روی ورقه‌ها می‌چسباند، فقط همین و بس. بقیه او را به اسم می‌شناختند ولی خود او، ترایان ماتیزی سرباز را که در آن لحظه از پلگان پوشیده از فرش سرخ بالا می‌رفت، شخصا نمی‌شناختند. به این جهت بود که کسی به او نگاه نمی‌کرد. او احساس تنهایی می‌کرد. از این تنهایی در میان همکاران

رنج می برد. به نظرش می رسید پلگانی که به اتاقک گوینده منتهی می شود، همان پلگانی که او هر روز از آن بالا می رود، نیست. آن زمان پلگان درخشان به نظر می رسید. در اتاقی که او هر روز صبح مدت ده دقیقه اخبار را می خواند حالا دختری موطلاپی نشسته بود. دختر روی صندلی ماتیزی، پشت میز او، جلو میکروفن او نشسته بود. ماتیزی او را از پشت درشیشه‌ای نظاره کرد. دختر او را نمی شناخت. ماتیزی وارد دفتر مدیر شد. دفتری زیبا با مبلمان و قالیه‌های زیبا بود. مدیر وازیل ایونسکو نام داشت و پیش از آن که مدیر آن جا شود، وکیل دعاوی رادیو بود. به هنگام شورش^۲، هنگام کنارگیری شاه، وازیل ایونسکو وارد اتاقک گوینده شده بود و یاغیان را، که آن جا را به اشغال خود درآورده بودند، بیرون کرده بود. شورشیان نتوانسته بودند پیام خود را پخش کنند. دولت عقیده پیدا کرده بود وکیلی که هنگام شورش با چنان روحیه‌ی قهرمانی رفتار کرده، شایسته‌ی آن است که مدیر خوانده شود.

ترایان به او می‌نگریست و به سبب اونیفورم ساده‌ی سربازیش احساس عذاب می‌کرد. صحنه‌ای را که طی آن وکیل تك و تنها با سه شورش‌ی تا بن دندان مسلح جنگیده بود، در نظر مجسم می‌کرد.

مدیر گفت:

- ماتیزی، می‌دانید که به شما علاقه‌ی خاصی دارم.

ترایان گوش می‌داد و به بازوان توانای وکیل، بازوانی که با آن شورشیان را شکست داده بود، می‌نگریست.

۱- Vasile Ionesco.

۲- اشاره به وقایع ۱۹۴۰ است که طی آن محافل هیتلری و دسته‌های فاشیست کارول دوم را که با آن که شاهی خودکامه بود از استقلال ملی طرفداری می‌کرد ناگزیر به استعفا کردند و ژنرال آنتوانسکو وزیر جنگ سابق و مخالف کارول را به عنوان پیشوا به قدرت رساندند. برای کسب اطلاع بیشتر به کتاب "خرده دیکتاتورها" نوشته‌ی "آنتونی پولانسکی"، ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری از انتشارات شباویز مراجعه فرمایید. - م.

صورت مدیر گلگون و تازه تراشیده بود. لباسهایش نوبود. انگشتریهایی با سنگهای قیمتی به انگشت داشت.

مدیر گفت:

- من شخصا به شما علاقه دارم و شما را به عنوان شاعر می‌ستایم. کتاب شما، اشعار نوشته شده بر برف، یگانه کتاب شعری است که از وقتی که از دانشگاه بیرون آمده‌ام، خوانده‌ام. خیلی از آن خوشم آمده، به شما تبریک می‌گویم. به عنوان روزنامه‌نگار برایتان ارج قایلم. شما سبکی پر حرارت و انسانی دارید که به دل می‌نشیند؛ برای شما به عنوان کارمند اداره‌ی خودم هم بسیار ارج قایل هستم و وقت شناسی و جدیت شما را در اجرای وظیفه می‌ستایم.

ماتیزی به خاطر این تحسینها تشکر کرد.
مدیر ادامه داد:

- من فقط حقیقت را می‌گویم. آن چه شما دارید همه حسن است. به عنوان سرباز آماده‌اید که هر لحظه زندگی خود را نثار وطن، پرچم و تخت و تاج کنید، کاری که هر فرد نخبه‌ای می‌کند. زیرا که شما جوان نخبه‌ای هستید. شما مایه‌ی غرور خانواده، سازمان ما و وطن هستید.

ترایان به یاد لاک و مهر سربی به اندازه‌ی یک تکه‌ی شلوار افتاد که هر روز صبح قسم می‌خورد از آن به قیمت جاننش دفاع کند؛ و احساس ناراحتی کرد.

مدیر گفت:

- متواضع نباشید. تواضع این جا معنی ندارد. جوانی که امتیازهای شما را دارد، می‌تواند منظورم را درک کند. خواهید دید چیزی را که هم‌اکنون به شما خواهم گفت جوانی که دارای امتیازهای استثنایی باشد، درک خواهد کرد، بی‌آن که نیازی به توضیح بیشتری داشته باشم. ماتیزی، موضوع از این قرار است. شما نمی‌توانید به اخبار صبح بپردازید. مطلقا غیر ممکن است به این کار ادامه بدهید، مطلقا غیر ممکن است. این کار باید به

دیگری واگذار شود.
ترایان گیج شده بود. نمی‌توانست باور کند چه
می‌شنود.

مدیر گفت:

- هیچ خطایی از شما سر نزده است؛ از هیچ لحاظ
خطا کار نیستید، اما دیگر نمی‌توانید دبیری اخبار
صبحگاهی را به عهده داشته باشید. مجبورم کس دیگری
را به جای شما بگذارم. هر روز صبح صدها نامه‌ی
غیظ‌آلود از شنوندگان به دستم می‌رسد. به دقت گوش
داده‌ام. به موجه بودن نامه‌های اعتراض‌آلود پی
برده‌ام.

چشمان مدیر حالتی جدی پیدا کرده بود. در لحظه‌ای
هم که با سه شورش دست و پنجه نرم می‌کرد، لابد چشمانی
این چنین یافته بود.

مدیر ادامه داد:

- می‌دانم که شما شهروند خوبی هستید، رومانیایی خیلی
خوبی هستید، ولی اگر خواسته باشیم صادقانه حرف
بزنیم باید گفت که صدای جهودها را دارید. حرف "ر"
را درست مثل جهودها تلفظ می‌کنید. درست مثل
گوینده‌ی جهودی که از رادیو لندن حرف می‌زند. این
صدای جهودوار باید از رادیو رومانی حذف شود. ساده
است، شما می‌باید کنار بروید. همین را می‌خواستم به
شما بگویم. هر فردی که شایسته‌ی این نام است باید با
روایتگری نقصهای طبیعت خود را تحمل کند. خواهش
می‌کنم به ارزشی که برایتان قایلیم، اعتماد داشته
باشید.

دست آراسته به انگشتر مدیر روی زنگی فشرده شد. زنی
چاق که دامن کوتاهش تنگ به پهلوهایش چسبیده بود،
آشکار گشت. خانم ژوهان^۳ منشی مدیر بود. مدیر به او
گفت:

- آقای ماتیزی درك کرده که به علت حرف "ر" سامی خود

۳- Johan.

دیگر نمی‌تواند گوینده‌ی ما باقی بماند. ماتیزی پسر باهوشی است. به حسابداری دستور بد هید حساب آقای ماتیزی را تسویه کنند و اسمش را از فهرست کارمندان ما خط بزنند.

مدیر بار دیگر رو به ماتیزی کرد:

- ما تمام این فداکاریها را با جان و دل در راه وطنمان می‌پذیریم.

ترایان هاج و واج از دفتر مدیر بیرون رفت. به صندوق رفت. تشریفات اخراج قبلا صورت گرفته بود. از پلگانی که فرش سرخ داشت، پایین رفت. مانند هر کارمند دیگری مورد این تحقیق قرار گرفته بود که اخراج شود. حالا که اخراج شده، سر به زیر، از پلگان فرود می‌آمد. خوشوقت بود که کسی او را نمی‌شناسد. اگر رفقاییش را می‌شناخت، ناگزیر بود با آنها خداحافظی کند؛ ولی او کسی را نمی‌شناخت. همیشه تنها کار کرده بود.

هنگامی که از جلو اتاق می‌گذشت، سربه زیر افکنند. احساس کرد اشک در چشمهایش جمع می‌شود. از این اتاق دارای در شیشه‌ای خوشش می‌آمد. میکروفن را دوست داشت. دیگر قرار نبود هرگز به این اتاق بازگردد. صبح روز بعد کس دیگری با پیشخدمت کار می‌کرد و در قفس شیشه‌ای می‌گفت: "این جا رادیو رومانی - سلام خانمها، سلام آقایان." دیگر ترایان ماتیزی هرگز به شنوندگانش صبح به خیر نمی‌گفت. به این سبب احساس می‌کرد که تنها تر است، تمام دوستانی را که در ساعت شش و نیم برایشان روز خوبی آرزو می‌کرد، از دست داده است. تمام آنها را از دست داده بود. دیگر کسی را نداشت که برایش روز خوشی را آرزو کند و از آن پس تنها می‌ماند.

ترایان ماتیزی، غمگین و تنها به سوی کانون دانشجویی خیابان گریگورسکوی نقاش روان شد. معمولا در آن ساعت کانون پر از دانشجو بود. ولی آن روز کانون خالی بود. ترایان میل داشت کسی را ببیند، ولی راهروها خالی بود. وارد اتاقش شد. روی میز نامه‌ای بود. پاکت را باز کرد. دعوتی به عروسی بود. ماری ازدواجش را اعلام می‌داشت و او را به

عروسی خود دعوت می‌کرد.
ماتیزی دعوتنامه را در پاکتش گذاشت، پاکت را روی میز
بالای سرش نهاد. با لباس روی تخت دراز کشید. چشمها را
بست. اما همان دم از جا پرید: "ساعت سه باید در سربازخانه
باشم." و با عجله کانون را ترک کرد. می‌رفت که به قیمت جانش
از مهر سربی چاپخانه‌ی مخفی دفاع کند.
همین بود که برایش می‌ماند: "مهر زیرزمین دوم ستاد
ارتش."





ترایان پس از آن که از رادیو اخراج شد، نتوانست کار دیگری پیدا کند. زیرا که نظامی بود و کسی نمی‌خواست او را استخدام کند. چهار ماه بود که بی‌کار بود. دیگر برای خرید سیگار یا نان پولی نداشت. روزها و روزها جز بیسکویتی که در چای فرو می‌برد، چیزی نخورد. در ستاد نگهبانی می‌داد و در دانشکده امتحانهایش را می‌گذراند. گاهی مدیر کانون برایش چای و بیسکویت می‌فرستاد. ترایان تسلیم نشده بود، ولی به علت گرسنگی، خستگی و تمام این شکستها بیش از پیش دل و جراتش را از دست داده بود.

وقتی که از سربازخانه‌ی ستاد بیرون آمده بود و از مقابل پلگان مرمر می‌گذشت، کوشید حالتی نظامی بیابد ولی پاهایش به نرمی زیر پیکرش تکان می‌خورد و چشمهایش به زمین خیره شده بود. کسی دست روی شانه‌ش گذاشته بود. ترایان به لرزه درآمد. دستی دید فرورفته در دستکش قهوه‌ای که روی شانه‌ی پالتوش قرار گرفته بود. در سوراخهای بینی او بوی عطر پیچید و یراقهای سرهنگی را دید که او را متوقف کرده بود. خبردار ایستاد و با هراس گفت:

- لطفا مرا ببخشید، ولی باور کنید که شما را ندیده

بودم. به شما سلام نکردم، لطفا مرا ببخشید.

افسری که شانه‌ی او را گرفته بود، سرهنگ استانکوف بود. سرهنگ دستکش پوست قهوه‌ای خود را از دست بیرون آورد و دست بدون دستکش را به سوی ماتیزی سرباز دراز کرد.

استانکوف گفت:

- آزاد! چرا عصبانی هستید؟

ترایان به سردوشیهای طلایی دارای علایمستاد نگریست. نمی توانست علت اندوهش را بازگو کند. بینوایی و بی کاری شرم آور هستند. اما سرهنگ منتظر جوابش نماند و پرسید:

- چرا هرگز به دیدن من نمی آید؟ خوب نیست.

ترایان می دانست که استانکوف رییس اداره ی جاسوسی ستاد است. او مردی زیبا و شیکپوش بود، مانند تمام روسای سازمانهای جاسوسی که در داستانها و فیلمها دیده می شوند. سرهنگ گفت:

- بایستی به دیدن من می آمدید، مگر این که نخواهید با من کار کنید؟ بگوئید ببینم برای این که نمی خواستید همکاری من باشید، به دیدن من نیامده اید؟
وقتی که استانکوف با چکمه های براق، اونیفورم درخشان که دوخت بهترین خیاطها بود، با شلاق دسته نقره ای از خیابان می گذشت، همه برمی گشتند و نجواکنان می گفتند: "سرهنگ استانکوف از سازمان جاسوسی".

همه او را می شناختند. شاگردان مدارس وقتی که در کالفا و یکتوریه یی^۱ از کنار او می گذشتند قلبشان به تپش درمی آمد. استانکوف مرد اسرار بود. ترایان هم وقتی در خیابان به او برمی خورد، بادقت به وی می نگریست و تصور می کرد که او به دیدارهایی مخفی با جاسوسان بزرگ می رود. حالا سرهنگ از ترایان می پرسید که آیا نمی خواهد با او کار کند. ترایان از این بابت به حیرت افتاد. نسبت به حرفه ی جاسوسی هیچ استعدادی در خود نمی یافت. سرهنگ به سخنش ادامه داد:

- می دانید که من رکن دو را ترك کرده ام. اکنون رییس بخش مطبوعاتی و تبلیغات ستاد هستم. بخش من به عواملی نظیر شما نیاز دارد. به زودی گروه خبرنگارهای نظامی تشکیل خواهم داد. اگر جنگ درگرفت، باید آماده باشیم. من به فکر شما بودم. روزی اگر وقت داشتید سری به دفتر من بزنید.

سرهنگ از جیب بالای نیم تنه اش دفتر یادداشتی که

۳- Calea Victoriei.

رویش نوشته شده بود "ارمس"، پاریس "بیرون آورد"، بازکرد و گفت:
- نگاه کنید. اسم شما را نوشته بودم. من در اداره‌ی
خودم به روزنامه‌نگاران واقعی نیاز دارم. به روزنامه‌نگاران
با استعداد نیازمندم. تا این لحظه ناگزیر شده‌ام دو
هزار نفر از پسران، برادرزادگان، یا عموزادگان
ژنرالها، وزیرها یا کارخانه‌دارها یا دیپلماتهای رومانی
را به خدمت بگیرم. همه‌شان برای این به اداره‌ی من
آمده‌اند که اگر جنگ درگرفت به جبهه نروند. آنها به من
تحمیل شده‌اند، بایستی آنها را نگه دارم. اما من به
چند روزنامه‌نگار حرفه‌ای، دست کم به ده نفر، احتیاج
دارم که بار این دو هزار نفر به درد نخور را به دوش
بکشند. کجا خدمت می‌کنید؟

ترایان جواب داد:

- در پاسدارخانه‌ی ستاد.

سرهنگ گفت:

- دستور می‌دهم که به قسمت من منتقل شوید.

در دفترچه‌ی یادداشت سیاه و شیک جلواسم ترایان
چیزی نوشت. به ماتیزی به مناسبت جایزه‌ی شعر، که تازه
دریافت داشته بود، تبریک گفت و پرسید:

- روسی بلدی؟

ماتیزی گفت:

- می‌توانم رفع حاجت کنم. هشت سال به کالجی در
کی‌شینف رفته‌ام و آثاری از چند شاعر روس ترجمه کرده‌ام.
سرهنگ با او دست داد، از پلگان مرمر بالا رفت و وارد
ساختمان ستاد شد. ماتیزی بابت این دیدار خوشوقت بود.
صبح روز بعد که ترایان به پاسدارخانه رفت، گروهیان روز
نور فانوس را به چشمهایش انداخت. مدت درازی او را جلو
در نگه‌داشت تا خوب هویتنش را مسجل کند و بعد گفت:

- دیگر نگهبانی نمی‌دهی. به اداره‌ی سرهنگ استانکوف
منتقل شده‌ای. سلاح، نارنجکها و مهمات را تحویل
بده و بعد برو و خودت را به اداره‌ی مطبوعات معرفی کن.
اگر سربازهای پاسدارخانه باخبر شده بودند که ماتیزی
افسر شده است، کمتر احساس حسادت می‌کردند. اما منتقل

شدن به بخش سرهنگ استانکوف بهتر و بالاتر از افسر شدن بود. افراد سرهنگ استانکوف ساعت کار ثابت نداشتند. اگر می‌خواستند با لباس شخصی به اداره می‌آمدند. ورقه‌ی عبور مخصوص داشتند تا شب و روز به هر جا که می‌خواهند بروند. ماتیزی صبح همان روز وقتی وارد دفتر سرهنگ شد، به همه چیز پی‌برد. سرهنگ او را دعوت کرد که روی مبل چرمی بنشیند. سیگاری تعارفش کرد و با او از بخش تبلیغات حرف زد.

- تمام هنرپیشه‌های تئاتر و سینما را در این بخش بسیج خواهم کرد. نویسندگان، روزنامه‌نگاران، نقاشان را بسیج خواهم کرد. خوشوقتم که شما را دارم. شما خبرنگار بزرگی هستید. به شدت برایتان ارزش قایلیم.

سرهنگ با اشتیاق حرف می‌زد. ترایان پیش از رفتن پرسید:

- من چه باید بکنم؟ خودم را باید به کجا معرفی کنم؟

- شما فقط از شخص من دستور می‌گیرید. اگر به شما احتیاجی داشته باشم احضارشان می‌کنم. فعلاً آزادید.

سرهنگ با ماتیزی دست داد و او را تا دم‌در بدرقه کرد.

نه بیسیولا، نه مدیر کانون، هیچ‌کدام با ماتیزی این چنین با محبت رفتار نکرده بودند. این نخستین باری بود که با او به عنوان آدمی مهم و نه "جوانی با استعداد"، رفتار می‌کردند. در آستانه‌ی در دفتر سرهنگ گفت:

- می‌توانید از طریق پلگان اصلی بیرون بروید و برگردید.

ترایان از طریق پلگان مرمر ساختمان ستاد را ترک کرد. رفیقش که نگرانی می‌داد، با حیرت به او نگریست. ترایان در سر راه کانون در مقابل کلیسایی که پشت باغ سیزمی‌ژینگ است ایستاد. وارد شد، کلاه به دست زانو زد و خداوند را سپاس گزارد که او را مشمول عنایات خود قرارداد. بود تا بار دیگر روزنامه‌نگار شود و او را از پاسدارخانه و مهر سربی جدا می‌کرد. ماتیزی به خود گفت:

"به محض این که نخستین پول به دستم برسد به این جا

می‌آیم و به عنوان حقیقت‌سناسی شمعی روشن خواهم کرد. امروز یک پیشیز هم ندارم. مدت‌ها است که دیگر یک پیشیز هم در جیب ندارم. خداوندا، مرا ببخش. اما امروز برای سپاسگزاری یک شمع هم نمی‌توانم روشن کنم..."



جنگ درگرفت. واحد های رومانی از پروت گذشتند و نبرد برای رهایی بسارابی از اشغال روس آغاز شد. يك سال بود که بسارابی تحت فشار وحشت شوروی در رنج بود. برای کسی که به نقشه نگاه می کند، بسارابی ایالتی است که در میان پروت و دنی یستر قرار گرفته است. برای ارتش رومانی بسارابی ایالتی بود که بایستی از یوغ بیگانه رهایی شد. برای ترایان ماتیزی بسارابی سرزمینی دوست داشتنی بود. دیار کودکی و نوجوانیش بود. خبر این که دیاری که او شیفته اش بود بار دیگر رها خواهد شد، صورتش را چون شعله ای از شادی می سوزاند. دلش می خواست با نخستین واحدها وارد بسارابی شود و دوستانش و نقاطی را که برایش عزیز بودند بیابد. دلش می خواست فوراً حرکت کند.

يك نظامی که پالتو پوست پوشیده بود، چکمه و عینک داشت و سوار بر موتوسیکلت آمده بود، وارد اتاق او در کانون شد. پیکی از ستاد ارتش بود.

نظامی موتوسیکلت سوار گفت:

- سرهنگ استانکوف به قید فوریت شما را خواسته است. او به حال خبردار ایستاده بود. نظامی موتوسیکلت سوار می دید که ماتیزی سرباز ساده ای است، ولی می دانست که افراد سرهنگ استانکوف، هرچند که سرباز ساده اند، هنرمندانی بزرگ، نویسندگان توانا، نقاشان و موسیقیدانهایی ماهرند، و از این رو در برابر ماتیزی به حالت خبردار ایستاده بود. ماتیزی پرسید:

- چه ساعتی باید بروم؟

گروهیان گفت:

- سرهنگ گفته که قبل از ظهر منتظر شما است. قبل از ظهر هر ساعتی که خواستید بیایید.

پس از عزیمت موتوسیکلت سوار، ترایان پالتویش را به تن کرد. می‌خواست هر چه زود تر پیش سرهنگ استانکوف برود. اطمینان داشت که به جبهه فرستاده خواهد شد. شاید همان روز فرستاده می‌شد. هیجان قلبش را به تپش درمی‌آورد. سرهنگ ضمن آن که قوطی سیگار نقره‌اش را جلو او می‌گرفت و سیگاری تعارفش می‌کرد، گفت:

- آماده شوید که به جبهه بروید. تا چند روز دیگر عزیمت خواهید کرد. امروز می‌خواستم گزارشی درباره‌ی نخستین اسیران شوروی بنویسید.

استانکوف برای ترایان توضیح داد که ناوشکن شوروی در دریای سیاه در نزدیکی کونستانزا^۱ غرق شده است. پنجاه و یک ناوی توسط نیروهای خودی نجات داده شده، اسیر گشته بودند. آنها را به سربازخانه‌ای در حدود بخارست انتقال داده بودند. آنها نخستین اسیران شوروی بودند.

سرهنگ استانکوف مثل این که در فیلم مشغول بازی باشد، رفتار می‌کرد. شاید استحاله‌ای حرفه‌ای بود. او مدت پانزده سال رییس سازمان مخفی بود و عادت کرده بود که مانند قهرمانهای داستانهای پلیسی رفتار کند. در رفتار او هیچ چیز نظامی وجود نداشت. سرهنگ پرسید:

- بلافاصله می‌توانید بروید؟

ترایان میل داشت اطلاعاتی بیشتر و اخباری مشروح‌تر کسب کند، ولی مجال نیافت. سرهنگ دست به سویش پیش برد و برایش توفیق آرزو کرد.

یک ساعت بعد یک بیوک شیک بخارست را ترک می‌کرد و به سوی اردوگاهی که نخستین اسیران شوروی در آن نگه‌داری می‌شدند، می‌رفت. در اتومبیل یک مترجم، یک عکاس، یک

۱- Constantza) یا کونستانتا، بندری در شمال شرقی رومانی که

اووید شاعر لاتین به آن تبعید شد و همان‌جا مرد. - م.

گزارشگر سینمایی و راننده هم بودند. رفقای ترایان همه اونیفورمهای تازه به تن داشتند و روی سینه‌شان - بالای جیب نیم‌تنه - علامت زردی با حروف م.ت. (مطبوعات و تبلیغات) دیده می‌شد. اما ماتیزی همان اونیفورم شکاری کوهستانی، کلاه بره و کفشهای اسکی خود را حفظ کرده بود. فقط علامت خیرنگار جنگی روی نیم‌تنه‌اش نصب شده بود.

راننده پرسید:

- امشب برمی‌گردیم؟

ماتیزی جواب داد:

- نمی‌دانم. سرهنگ چه دستوری داده؟

راننده گفت:

- استانکوف گفته که ما در اختیار شما هستیم. شما باید

تصمیم بگیرید که چه مدت باید بمانیم.

تمام کسانی که در اتومبیل بودند مسن‌تر از ماتیزی بودند.

مترجم، معلمی با موهای فلفل نمکی بود که درجه‌ی استواریکمی

داشت. عکاس گروه‌بان بود. ماتیزی از این که خودش باید

تصمیم بگیرد معذب بود. او هرگز در مورد دیگران تصمیم نگرفته

بود. به عکس، همواره او بود که دستورهای دیگران را اجرا

می‌کرد. در ایس‌وور دستورهای پدرش را اجرا می‌کرد؛ در

مدرسه دستورهای معلمهایش را؛ در کانون دستورهای مدیر

را؛ در روزنامه دستورهای بیسیولا را و در ارتش دستورهای

سرگروه‌بان را. نخستین باری بود که مجبور بود تصمیمی نه‌تنها

برای خود، که برای دیگران هم بگیرد.

ترایان گفت:

- در محل باید ببینیم.

سوالهایی را که می‌خواست بکند، در ذهنش آماده کرده

بود. برایش کار دشواری نبود. از خود پرسیده بود: "از

شورویها چه می‌توانم فرا بگیرم؟" او هنگامی که در بسارابی بود

از ساحل راست دنی‌یستر، از آن سوی رود، دیوار بسته‌ی

شورها را می‌نگریست. می‌کوشید حدس بزند که مردم ساحل

دیگر چه گونه زندگی می‌کنند، شادیهایشان کدام است، چه

رنجهایی دارند، چه رویاهایی می‌توانند داشته باشند. هرگز

نتوانسته بود این چیزها را بداند. آن چه در دیار شورها

می‌گذشت، رازی بود - رازی بزرگ - مرزهای میان شوروی و بقیه‌ی جاها بسته بود. حالا می‌توانست با مردانی که از آن سوی رود آمده بودند، حرف بزند و باخبر شود که زندگی آنها در این جمهوری سوسیالیستی و مرموز چه‌گونه است. فقط همین را می‌توانست بفهمد نه بیش. ماتیزی روسیه را فقط از طریق کتابهای آندره ژید^۲، آندره مالرو^۳ و لویی فردینان سلین^۴ می‌شناخت. با آثار ضد کمونیستی دستگاه‌های تبلیغاتی آلمانیها هم آشنا بود. حالا با چشمهای خود می‌دید که این "انسان نو شوروی" واقعا به چه شبیه است. کنجکاویش شدید بود. با هیجان از خود می‌پرسید که آیا این انسان نو خوشبخت‌تر از سایر انسانها است یا بد بخت‌تر. هنگامی که اتومبیل وارد حیاط سربازخانه‌ی اسیران شد، ماتیزی آنان را از دور شناخت. گروهی از جوانان بودند که فقط شورت به پا داشتند و با بدن برهنه در آفتاب دراز کشیده بودند. عده‌ای دیگر سر و تن را می‌شستند. با سطل، آب روی یکدیگر می‌ریختند. گفתי از راه تمام منفذهای بدن می‌خواستند از آب، آفتاب و هوا لذت ببرند. ترایان بلافاصله به نزد این گروه رفت. به آنها سیگار تعارف کرد. جوانها سیگارها را گرفتند و با خصومت به او نگریستند. اقدامات ترایان برای این که تماسی روحی و انسانی با آنها برقرار کند، با ناکامی مواجه شد. در تمام حرکات شورویها، در هر جوابشان این فکر را می‌شد به حدس دریافت: "ما اسیران تو هستیم و تو دشمن مایی. میان ما بحث دوستانه نمی‌تواند وجود داشته باشد." خصومت میدانهای نبرد در آن جا هم ادامه داشت. این نبرد از طریق نگاهها، کلمات و حرکات، نبردی نابرابر بود. ماتیزی تنها بود و اسیرانی که دور و بر او را گرفته بودند پنجاه و چهار

-
- ۲- (Gide) نویسنده‌ی فرانسوی (۱۹۵۱-۱۸۶۹) که ابتدا وارد حزب کمونیست شد، ولی پس از مراجعت از شوروی (۱۹۳۶) به تغییر رویه در قبال آن کشور پرداخت و آشکارا با کمونیسم مخالفت کرد. - م.
- ۳- (Malraux) نویسنده‌ی فرانسوی (۱۹۷۶-۱۹۰۱) که در ابتدا گرایش به چپ داشت، ولی پس از جنگ جهانی دوم راه خود را جدا کرد. - م.
- ۴- (Celine) نویسنده‌ی فرانسوی (۱۹۶۱-۱۸۹۴) که پس از سفری که به شوروی کرد، به انتقاد از آن کشور پرداخت. - م.

تن بودند. روشش را تغییر داد. آنها را یکی یکی به دفتر سربازخانه دعوت کرد. گفت:

- میل دارم چیزی درباره‌ی زندگی شما، درباره‌ی زندگی انسانهای کمونیست بدانم. من شاعرم. مسایل سیاسی و نیز مسایل نظامی مورد علاقه‌ام نیست. چیزی که مورد علاقه‌ام قرار دارد، وضع بشری در دنیا است. شما است. صادقانه بگوید، آیا در روسیه‌ی کمونیستی خوشبخت هستید؟
اسیر جواب داد:

- من خوشبختم.
ترایان به چشمهایش نگریست. اسیر با صداقت بود.
دروغ نمی‌گفت. او ادامه داد:

- در کشور ما انسان تنها نیست. جامعه‌ی ما راستکار است. همه‌مان خوشبخت زندگی می‌کنیم. مثلاً من در دریای آزوف ماهیگیری می‌کنم. اگر روزی گرفتار توفان شدم و قایق و ابزار کارم را از دست دادم، کولخوز بلافاصله عوض آنها را به من می‌دهد؛ اگر خانه‌ام آتش گرفت، جامعه خانه‌ی دیگری به من می‌دهد. در دیار شما اگر ماهیگیری فقیر بدون قایق و ابزار ماند کاری ندارد جز این که خودش را به دریا بیندازد. کسی به کمک او نمی‌آید. در کشور ما بی‌کاری وجود ندارد. جامعه‌ی ما از انسانها حمایت می‌کند. مردم فقیر در جوامع غیر کمونیستی مورد تحقیر قرار می‌گیرند و کسی از آنها حمایت نمی‌کند.
در کشور شما انسان تنها و بدون حمایت است.

ماتیزی به دقت گوش می‌کرد. چندین ماه بود که خودش بی‌کار بود. تمام روزنامه‌ها و تمام بنگاههای خبری از استخدام او سرباز زده بودند، زیرا او از خدمت نظام معاف نبود. از مدتها پیش، از خیلی وقت پیش، ترایان دیگر پولی نداشت که سیگاری بخرد یا غذایی بخورد و کسی هم به کمکش نیامده بود.
اسیر گفت:

- در جامعه‌ی بورژوازی تنها طبقه‌ی ثروتمند به سفر می‌رود. در کشور ما غیر از این است. من کارگری بیش نیستم ولی تمام شوروی را از این سر تا آن سر طی کرده‌ام. به مناطق یخزده‌ی شمال، به کریمه، به قفقاز سفر کرده‌ام. همه

جا در کنسرتها و تآترهای بزرگ حضور یافته‌ام. در کشور شما چه کسی می‌تواند از چنین چیزهایی بهره‌مند شود؟ فقط ثروتمندها. دیگران رنج می‌برند. ترایان با خود فکر کرد که به هیچ‌جای رومانی سفر نکرده است و از موقعی هم که در بخارست زندگی می‌کند، به تآتر نرفته، زیرا در ساعت هفت ناگزیر بوده در روزنامه باشد. در ایام تعطیلات نوئل نتوانسته به ایس‌وور برود. بیسیولا به او گفته بود که اگر به تعطیلات برود، اخراجش می‌کند. اسیر گفت:

- در روز ازدواجم یک آپارتمان مبله به من دادند. آپارتمانی که تمام وسایل لازم را داشت.
- در زندگی خانوادگی خوشبخت هستید؟ با زنتان کاملاً تفاهم دارید؟

- زنهای ما رفقای کامل هستند. سه سال است که من از خانه بیرون آمده‌ام، ولی زنم به من وفادار مانده است. زنهای شوروی این طورند. همه‌شان وفادارند و رفقای خوبی هستند.

- ولی شما نمی‌توانید یقین داشته باشید که زنتان به شما وفادار است. امکان ندارد بتوانید از بابت امری که به چشم ندیده‌اید، مطمئن باشید. شما می‌گویید که سه سال است از خانه بیرون آمده‌اید. نمی‌دانید که در خانه‌تان چه اتفاقی افتاده است.

اسیر جواب داد که زنش مرتباً به او نامه می‌نویسد و برایش بسته می‌فرستد. بنابراین به او وفادار مانده است. زن رفیق او است و منتظرش خواهد ماند.
ماتیزی گفت:

- این برای اثبات وفاداری زن کافی نیست. زن می‌تواند مرتباً برایتان نامه بفرستد، ولی به شما وفادار نباشد.
- البته زن دارای ماجراهای عاشقانه‌ای هست. برای زن جوان این امری طبیعی است. حتی توصیه می‌شود که او ماجراهایی داشته باشد، ولی این امر چیزی از وفاداری او کم نمی‌کند.
- و شما احساس حسادت نمی‌کنید؟

- حسادت امری خرافی است. جامعه‌ی ما اهل خرافات نیست.

ترایان چشم از اسیر بر نمی‌داشت. باور می‌کرد که انسان شوروی، اسیری که جلو او قرار دارد، دروغ نمی‌گوید. او حقیقت را می‌گفت. با حسادت آشنایی نداشت. از این که زنش ماجراهایی داشت احساس حسادت نمی‌کرد. این امر به نظرش طبیعی و پذیرفتنی می‌رسید.

بحث با سایر اسیرها نیز به همین نحو بود. همه در همین روال جواب دادند.

در راه بازگشت به بخارست، ترایان گفت و گوهارا خلاصه می‌کرد. یک چیز مشخص و آشکار بود: ملوانان جوان شوروی با سودای تملک چیزی آشنا نبودند، مایملک فردی نداشتند، ضرورت زندگی فردی را احساس نمی‌کردند، با حسادت آشنایی نداشتند، ترس از خدا و نگرانیهای متافیزیک نداشتند. در واقع انسانهایی نو بودند. اخیراً در دانشگاه در کارهای علمی جامعه‌شناسی، ماتیزی شرحی راجع به آلفرد وبر^۵، فیلسوف آلمانی که انسان آینده را چنین توصیف می‌کند، داده بود: انسانی بی‌حرارت، علمی، بدون پیشداوری، بدون خدا، بدون ترس، بدون عشق، بدون کینه و بدون حسادت، آلفرد وبر این انسان علمی را انسان چهارم "Der Vierte Mann" نام داده بود. ماتیزی با خود گفت که انسان چهارم دقیقاً شبیه انسان شوروی است.

آن شب در کانون، تا دیری از شب گذشته به نوشتن پرداخت. با رعایت شرافت نوشت، تمام چیزهایی را که اسیران شوروی شرح داده بودند، نوشت. صبح روز بعد که صفحات دست‌نوشته‌اش را روی میز سرهنگ گذاشت، اندکی احساس هراس کرد. او با مقداری تحسین از این انسان چهارم، یاد کرده بود. از انسان علمی. از انسان شوروی.

سرهنگ استانکوف به دقت خواند و بعد گفت:

- آفرین ماتیزی! من به این نوع گزارشها احتیاج دارم. گزارش تو دارای کیفیتی استثنایی است. از نوع تبلیغات

۵- Alfred Weber.

ضد شوروی احمقانه نظیر کارهای آلمانیها نیست. آفرین! يك كلمه اش را هم نباید عوض کرد. يك گزارش استثنایی. تو خیلی خوب توانسته‌ای آدم بی قلب، بی خدا، فاقد احساسات، آدم "مکانیکی" را توصیف کنی. واقعا خوب تحلیل شده است. سیگاری بردار. من فقط مقدمه‌ی کوچکی می‌گذارم. قید می‌کنم که این نمونه‌ی يك کمیسر سیاسی شوروی است تا خوانندگان فکر نکنند که يك آدم معمولی شوروی است. در روسیه چند صد هزار نمونه‌ی مشابه جوانهایی که با آنها صحبت کرده‌ای و در مقالات توصیف کرده‌ای، وجود دارد. اینها کمیسرهای سیاسی، افراد پلیس، ملوانها و به طور خلاصه، طبقات ممتاز شوروی هستند. این چند صد هزار نفر دویست میلیون روس را در وحشت نگه می‌دارند. این غولها از تمام امتیازها استفاده می‌کنند. آنها فقط يك وظیفه دارند: قلب نداشته باشند. فقط همین: قلب نداشته باشند.

ترایان می‌خواست حقیقت را اعتراف کند. او خیال کرده بود که آدم علمی، عاری از احساسات، که در اردوگاه به دیدنش رفته بود، از افراد متوسط شوروی است. او اشتباه کرده بود. حدس نزده بود، گمان نبرده بود که پای افراد ممتاز اتحاد جماهیرهای شوروی سوسیالیستی که تمام افراد ملت را در وحشت نگه می‌دارند، در میان است.

سرهنگ گفت:

- دویست میلیون روس دارای احساس و قلب هستند. ملت روس قلب و اشک دارد، و بر تمام ضربات وارد از ناحیه‌ی کمیسرهایی از آن‌گونه که تو با آنها ملاقات کرده‌ای، می‌گرید. تنها کمیسر سیاسی است که قلب ندارد. دویست میلیون روس اشک دارند. رودهای اشکی که مدام جاری است. سرهنگ استانکوف با لحنی دیگر ادامه داد:

- فردا گزارش دیگری تهیه خواهی کرد. امشب نخستین دسته سربازانی که طی نبردهای رهایی بخش بسارایی زخمی شده‌اند، با هواپیما برمی‌گردند. فردا به بیمارستان نظامی برو. چیزی گرم و شاعرانه در این باره بنویس. اینها نخستین قهرمانهای جنگ رهایی بخش ما هستند.



ترایان پیشاپیش عکاسها و فیلمبردارها وارد اتاق دو
قهرمان در بیمارستان نظامی شد. قهرمانها، روستاییان
جوانی به سن و سال ترایان بودند و پیراهنهای سفید به تن
داشتند. اتاقشان پر از گل، جعبه‌های شکلات و هدیه بود.
آنها ستاره‌های جنگ، نخستین سربازان رومانی بودند که به
عنوان رهایی‌بخش وارد بسارابی شده بودند.

ترایان روی یک صندلی بین دو تخت نشست. آن دو جزو
یک گروه پیشتاز بودند. آنها بلافاصله پس از اعلام جنگ
رهایی‌بخش وارد خطه‌ی بسارابی شده بودند. یک ساعت
در تاریکی پیش‌رفته، جلو کشیده بودند. به اتفاق
شش رفیق خود یک مزرعه‌ی دورافتاده را گرفته بودند. نخستین
مزرعه‌ی بسارابی. آنها ضمن نبرد زخمی شده بودند. تا
سپیده‌دم در مزرعه‌ی تسخیر شده مانده بودند. آن وقت
واحد‌هایشان به آنها رسیده بودند و آنها را از صحنه خارج
کرده بودند. سپس با هواپیمای بهداری به بخارست انتقال
یافته بودند و مراسم اعطای نشان و تظاهرات به طرفداری و
ابراز شوق و شور صورت گرفته بود و حالا نوبت مقاله‌نویسی در
جراید، عکسبرداری و فیلمبرداری بود.

ترایان پرسید:

- وقتی که برای نخستین بار قدم به خاک میهن آزاد شده
گذاشتید، چه احساسی داشتید؟ احساس نکردید
که خاک رها شده زیر پایتان گرم و سوزان است، احساس
نکردید که هر درخت، هر گیاه، هر مشت خاک در

انتظارتان است؟ این احساس عالی را داشتید، نه؟
قهرمانها جواب دادند که زمین آن طرف هم شبیه خاک
آزاد ساحل راست پروت بوده، یعنی شبیه همان جایی که آنها
از سه ماه پیش از اعلام جنگ اردو زده بودند. آنها به راستی
نخستین سربازان رهایی بخش بوده اند. خون آنها نخستین
خونی بوده، که برای رهایی خاک سیاه بسارابی ریخته شده
است. ولی هیچ واقعه‌ی تماشایی روی نداده است. فقط
پیشروی در ظلمات و در میان گل و لای!
آنها گفتند:

- ما در تاریکی در جهتی که می‌دانستیم دشمن وجود
دارد، شلیک می‌کردیم.

آنها دشمن را نمی‌دیدند و در دل شب تیراندازی
می‌کردند. دشمن هم آنها را نمی‌دید. دشمن هم در تاریکی
شلیک می‌کرد. آنها کسانی را که باعث مجروح شدنشان شده
بودند، ندیده بودند. کسانی هم که آنها را زخمی کرده بودند
آنها را نمی‌دیدند. نبرد نخستین دسته‌هایی که وارد بسارابی
شده بودند، مبتذل، بی‌نقشه و احمقانه بود. همه چیز
در یک صحنه خلاصه می‌شد: هشت مرد که سینه خیز یا در
حالی که خود را روی زانوهای پیش می‌کشیدند، در میان گل و
لای کیلومترها پیشروی کرده بودند تا به مزرع‌ای که سربازان
بیگانه در آن زندگی می‌کردند، برسند. اما پیش از این که
آنها به مزرعه برسند دشمنان رفته بودند و چلیک‌های خالی،
جعبه فشنگ‌های خالی و قوطی کنسروهای زنگ زده باقی
گذاشته بودند، فقط همین و بس. ترایان نمی‌توانست باور
کند که نبرد برای رهایی چیزی جز این نیست. امکان نداشت
که چیزی جز این باشد. از دوقهرمان سوال‌های بی‌شماری کرد.
چیزی که بیش از همه بر آنها اثر گذاشته بود نه جنگ بود
و نه پیکار، نه پیشروی در خاک رها شده، تنها آن پذیرایی
بود که در مراجعت از آنها به عمل آمده بود. نقطه‌ی اوج همین
بود: بانوان طبقات بالای اجتماع، همسران ژنرال‌ها و وزرا
که با اونیفورم‌های خواهران خیریه می‌آمدند و برای آنها
آب نبات می‌آوردند و به آنها لبخند می‌زدند. این
هیجان انگیزترین جنبه برای آنها بود. آن چه از هنگام نبرد

در آن جا روی داده بود، مبتذل بود.
ماتیزی گفت:

- اما باید چیزی وجود داشته باشد که در آن دیار آزاد شده به نحوی خاص بر شما اثر گذاشته باشد؟ شما نخستین افرادی بودید که قدم به بسارابی گذاشتید و تا سپیده دم آن جا ماندید. چه چیز بیشتر بر شما تاثیر گذاشت؟ امکان ندارد که چیز خاصی ندیده باشید.
قهرمانها گفتند:

- هیچ چیز خاصی نبود. همه چیز را برایتان تعریف کرده ایم. چیزی که بیش از همه بر ما اثر گذاشته، مقدار پنیری است که روسها در اختیار دارند. روسها پنیر زیادی دارند. در مزرعه‌ای که ما تسخیر کردیم، آنها دست کم ده بشکه پنیر جا گذاشته بودند. آن هم فقط در یک مزرعه. ما دشمن خونی کمونیستها هستیم، ولی باید قبول کنیم که آنها خیلی پنیر در اختیار دارند. آن شب ترایان در حالی که از فرط اندوه از پا درآمده بود، گزارش خود را درباره‌ی نخستین قهرمانها در کانون نوشت. دو سرباز در ایالت رها شده فقط مزرعه‌ای دیده بودند که در آن فقط انباری از پنیر ارتش دشمن وجود داشت. هم‌اکنون همین تصویر که آنها از شورویها برای خود درست می‌کردند، به چیزی که به چشم دیده بودند محدود می‌شد، فقط به همین. ماتیزی سوگند یاد کرد که هرگز مرتکب اشتباهی که این سربازها کرده بودند نشود. انسان از دنیا و حوادثی که پشت سر می‌گذارد، بنا بر آن چه در اطراف خود و با چشمهای خود می‌بیند تصویر می‌سازد. اما بینش انسانها کم‌دانه است، به محدودیت دید دو سربازی است که از روی بستر بیماری در مزرعه‌ی تسخیر شده فقط بشکه‌های پنیر را می‌توانند ببینند و تصویری از روسیه‌ی پر از بشکه‌های پنیر به خاطر سپرده‌بوند. آن وقت بود که ماتیزی با دردناک‌ترین کشف حرفه‌ی روزنامه‌نگاریش مواجه شد. روزنامه‌نگار شرافتمند فقط چیزهایی را که به چشم دیده است، توصیف می‌کند. اما شعاع دید خبرنگار محدود است، همان طور که شعاع دید دو سرباز محدود بود. بیان آن چه دیده‌اید کافی نیست. گاهی نقل آن

چه انسان دیده‌است، می‌تواند به نحو هولناکی غلط باشد. اگر حتی چشمهای انسان نتوانند شاهدان وفاداری باشند، پس چه‌کس می‌تواند باشد؟ ماتیزی وقتی که بهد و قهرمان می‌اندیشید، به ماجرای غم‌انگیز شاهد که همان ماجرای غم‌آور روزنامه هم هست، پی‌برد. نگرانش را با سرهنگ استانکوف در میان گذاشت. - دو سرباز هر چه را که دیده‌اند، نقل کرده‌اند. آنها را صادقانه نقل کرده‌اند. این تصویری است که آنها از روسها حفظ کرده‌اند و با آن خواهند مرد. سربازهایی که روز سوم به این مزرعه رسیده‌اند، یک بشکه پنیر هم ندیده‌اند. تصویر آنها هم درست است. گزارش یا شهادت درست وجود ندارد. برای ادای شهادتی درست از جنگ، باید قدرت داشت که همه چیز را در هر لحظه و نه تنها از یک جانب جبهه، دید. هر جنگی دو جبهه دارد. تنها خدا در آن واحد همه جا هست، تنها او می‌تواند تصویری درست ارائه کند، گزارشی درست بدهد. خبرنگار فقط می‌تواند تصویری در حد و حدود انسانی، یعنی ذهنی، جزیی و موقتی از جنگ عرضه کند. کاری که تو به عنوان خبرنگار می‌توانی بکنی این است که انسانی باشی. این تمام کاری است که روزنامه‌نگار می‌تواند بکند، شاهد می‌تواند بکند، کاری که انسان می‌تواند بکند. فقط انسان باشد. راستکار بودن، غیرممکن است. عدالت امتیازی است خاص خداوند.

ترایان اجازه گرفت که تنهای تنها، با این آزادی که به هر جا که بخواهد برود، به سرتاسر جبهه سرزنند. سرهنگ پذیرفت. - فردا با هواپیما می‌روی. در یاسی، در مقر ستاد جنگی بزرگمان فرود خواهی آمد. از آن جا عازم جبهه خواهی شد. تا وقتی که دلت بخواهد آن جا می‌مانی و به هر جا که بخواهی می‌روی. اما فراموش نکن که اگر هیچ‌کس نمی‌تواند عادل باشد، خبرنگار می‌تواند انسان بماند. نخستین باری بود که ترایان سوار هواپیما می‌شد. هواپیمایی نظامی بود و او یگانه مسافر آن به‌شمار می‌رفت. وقتی که در یاسی فرود آمد، هوا تاریک بود. جلو تمام روشناییها گرفته شده بود.



شهر یاسی در فضایی جنگی غوطه ور بود. جبهه کمتر از صد کیلومتر با آن جا فاصله داشت. خیابانها پر از گشتهایی بود که با قدمهای موزون راه می رفتند. شب تاریکی بود. در ستاد بزرگ جنگی افسرها از ناهار خوری بیرون می آمدند. ترایان با تیتوس، یکی از دوستان بخارستی خود که اونیفورم ستوانی به تن داشت، مواجه شد.

تیتوس گفت:

- دلیلی ندارد به هتل بروی. من یک آپارتمان چهار اتاقه دارم. امشب را باید در خانه‌ی من بگذرانی.

تیتوس تحصیلات دانشگاهی خود را در ایالات متحد گذرانده بود و در انتظار آن که کرسی استادی به دست آورد، روزنامه نگاری می کرد. ترایان در هیات تحریریه‌ی رومانی با او آشنا شده بود. آن دو دوستان خوبی شده بودند. تیتوس پیراهنهای ابریشمی و کت و شلوارهایی که در لندن دوخته شده بود، می پوشید. حالا در بخش اطلاعات ارتش بسیج شده بود و اونیفورم ستوانیش به همان شیکی لباسهای شخصی او بود. ترایان به وی گفت که روز بعد عازم جبهه است و نگران آن که اتومبیلی پیدا کند. در ستاد جنگی بزرگ فقط افسران ارشدی که کوچک ترین شان سروان بودند، وجود داشتند. تیتوس از این که به فرماندهی انتقال یافته، هر چند که افسر ذخیره و فقط ستوان است، احساس غرور می کرد.

آن شب تیتوس رفتاری دوستانه تر از همیشه داشت. واقعا از بابت دیدارشان شاد بود. به اتفاق به آپارتمان

مبله‌ی تیتوس رفتند. وقتی که رسیدند تیتوس به او کنسرو، سیگار، و بیسکویت تعارف کرد، سپس چای فراهم آورد. به نظر می‌رسید که تیتوس تحت تاثیر امتیازهای استثنایی که به‌ترایان داده شده، قرار گرفته است، زیرا این امتیازها به او اجازه می‌داد که آزادانه در تمام گستره‌ی جبهه بگردد. پس از آن که ترایان غذا خورد، تیتوس وسایل صورت‌تراشی خود را برداشت و گفت:

- می‌بخشی، اما باید صورتم را بتراشم. همیشه شبها ریشم را می‌تراشم. صبحها خیلی خوابم می‌آید. تیتوس پیش از آن که ریشش را بتراشد خود تراشش را به ترایان نشان داد. ستوان گفت:

- این خود تراش آمریکایی است. نظیرش در بازار پیدا نمی‌شود. منحصرًا برای ارتش ساخته شده است و به هر سرباز در روز اولی که اونیفورم می‌پوشد، یک عدد مجانا داده می‌شود.

ترایان ماتیزی دستگاہ را بررسی کرد. ولی خوابش می‌آمد و ترجیح می‌داد که بلافاصله بخوابد. ستوان گفت:

- به نحو تحسین آمیزی می‌تراشد. نمی‌خواهی امشب ریشت را بتراشی؟ شب برایت آسان‌تر از فردا صبح است، به خصوص اگر بخوای صبح زود به راه بیفتی. ترایان نپذیرفت. دوستش اصرار کرد. سرانجام ماتیزی برای خوشایند دوستش با خود تراش آمریکایی ریشش را تراشید. تیتوس سوال کرد:

- نمی‌پرسی این وسیله چه طور نصیب من شده است؟ گفتم که در بازار پیدا نمی‌شود. ترایان بی‌آن که فکر کند و بیشتر برای آن که به بحث پایان دهد و بخوابد گفت:

- شما همیشه به من می‌گفتید که آدم آقا هرگز سوال نمی‌کند...

تیتوس بر اثر بی‌تفاوتی ترایان که فقط به فکر خواب و خط دفاعی بود، ناراحت شده بود. گفت:

- ترایان، دلم می‌خواست سوالی از تو بکنم. با نهایت

صداقت جواب بده : اگر ایالات متحد آمریکا به رومانی
اعلام جنگ کند، با ایالات متحد می جنگی ؟
ماتیزی گفت :

- آیا يك نفر رومانیایی وجود دارد که با کمونیستها و با
کسانی که به کمونیستها کمک می کنند که کشور ما را اشغال
کنند، نجنگد ؟ به چشم خودم دهها هزار تقاضا و
درخواست برای ورود به خدمت داوطلبانه و شرکت در
این جنگ رهایی بخش دیده ام . هر رومانیایی در نبرد با
نیروی اشغالگر شرکت می کند . حتی پیرمرد ها ، حتی
علیله ها، حتی کسانی که خیلی جوانند، التماس می کنند که
به عنوان داوطلب به خدمت پذیرفته شوند . این نبرد ی
رهایی بخش ، نبرد ی با اشغالگر خارجی است . به
استثنای هزار نفر کمونیست ، تمام افراد کشور در آن شرکت
می کنند . از موقعی که جنگ اعلام شده ، حتی يك مورد
فرار از خدمت یا خیانت دیده نشده است . من هم در آن
شرکت دارم . صادقانه و از صمیم قلب .
تیتوس خود تراش آمریکایی را برداشت و در کیف خاکی
رنگش جای داد و گفت :

- من شخصا از بوش ها^۱ نفرت دارم . تونه ؟
ماتیزی گفت :

- ما با اشغالگران کشورمان می جنگیم . آلمانیها به ما کمک
می کنند که سرزمینهایی را که روسها اشغال کرده اند ،
برهانیم . خیلی مهم نیست که به آنها علاقه داشته
باشیم یا از آنها متنفر باشیم . آنها در نبرد ما برای
آزادی به ما کمک می کنند .

تیتوس شوق و شور اولیه اش را از دست داد . بود . اتاقی
را که ترایان باید در آن می خوابید ، نشانش داد . اتاقی پر از
مبلهای قدیمی بود .
تیتوس گفت :

- این آپارتمان يك خانواده ی یهودی است که توسط
آلمانیها تبعید شده اند .

۱- لقب تحقیر آمیزی که به آلمانیها داده شده بود . - م .

چشمهای ماتیزی از فرط حیرت باز شد. خواب از سرش پریده بود. میل داشت توضیحات بیشتری درباره‌ی صاحبان خانه بخواهد.

چند هفته پیش شایعه‌ای پخش شده بود که آلمانیها چندین خانواده‌ی یهودی ساکن یاسی را نفی بلد کرده‌اند. اما کسی چیز دقیقی نمی‌دانست. سرانجام ترایان این موقعیت را یافته بود که درباره‌ی موضوع چیزی بداند. او در بخارست صدها دوست یهودی داشت. هیچ‌کدام از آنها تبعید نشده بودند. به نظرش عجیب می‌رسید که در یاسی تبعیدی صورت گرفته باشد.

تیتوس گفت:

- شب خوشی برایت آرزو می‌کنم.

او متوجه کنجکاوی ماتیزی شده بود. ناگهان اتاق را ترک کرد و در را بست تا ناگزیر نباشد به‌همه‌ی سوالها جواب بدهد. ترایان از این بابت ناراضی شد. روی يك صندلی راحتی جای گرفت و به مبلهائی که یهودیان تبعیدی رها کرده بودند، نگریست. به‌قدری خسته بود که روی صندلی راحتی خوابش برد. وقتی که بیدار شد ساعت سه‌ی بعد از نیم شب بود. با تمام لباس روی تختی که آن را به هم نزده بود افتاد و موقعی بیدار شد که تیتوس دستی به شانه‌اش زد. ساعت هفت بود. تیتوس لباس پوشیده، آماده‌ی عزیمت بود.

ستوان گفت:

- قهوه‌ات را در اتاق ناهارخوری گذاشته‌ام. من باید به اداره بروم. تا این لحظه هم تاخیر دارم. ماتیزی برخاست. دست‌دوستش را فشرد. بابت میهمان نوازش از او تشکر کرد.

تیتوس گفت:

- اگر صبح امروز هم در یاسی ماندی در اداره به‌دیدن من بیا.

ماتیزی جواب داد:

- بماند برای دفعه‌ی دیگر. حتما باید امروز صبح بروم. بانخستین اتومبیل یا نخستین کاروان می‌روم. باید همین امروز به جبهه برسم.



سفر ترایان در مسیر جبهه با حمایت‌های شادگامانه‌ای همراه بود.

او در ساعت نه بامداد ستاد ارتش را با اتومبیل ژنرال توپور^۱ که فرمانده کل یعنی مقام اول سازمان قضایی و پلیس سراسر منطقه‌ی جنگی بود، ترک کرد. لیموزین سیاه و شیکی بود. ژنرال برای بازرسی جبهه می‌رفت. ماتیزی در کنار راننده نشست. کوله‌پشتی خود را دم پایش گذاشت. ماتیزی می‌توانست خیلی چیزها از ژنرال بفهمد، اما ژنرال به محض این که سوار اتومبیل شد، چشمها را بست. ترایان در آئینه او را که در خواب بود، می‌نگریست. ژنرال خود را روی صندلی عقب جمع کرده بود. مردی مسن و خپله بود. چکمه‌هایی از چرم ورنی داشت. ماتیزی خواست سیگاری روشن کند، اما راننده گفت: - ژنرال اجازه نمی‌دهد که در اتومبیلش سیگار بکشند.

ترایان قوطی سیگار را در جیب گذاشت. اتومبیل، که علامت فرمانده کل را داشت، رو به سوی بسارابی پیش می‌رفت، فضایی جنگی بود. کامیونهای سوخته، تانکهای خراب و سلاحهای به حال خود گذاشته شده در کنار جاده دیده می‌شد. پس از آن که از پروت گذشتند ترایان در آن قسمت از خاک رومانی که چند روزی بود آزاد شده بود، نه انسانی دید و نه احشامی. دهکده‌ها خالی و خلوت بودند. بعضی‌هایشان سوخته بودند. زمینی که جنگ آن را درنوردیده

۱- Topor.

بود، غم‌انگیز و پوشیده از دود بود. جاده‌ها خلوت بودند. نه کامیونی می‌گذشت، نه ارابه‌ای و نه عابر پیاده‌ای. بعضی جاها، جاده بر اثر بمب‌گود شده بود. راننده حفره‌ی گلوله‌ها را دور می‌زد، اما بر اثر یکی از حرکات اتومبیل ژنرال چشم باز کرد. با لحنی تمسخرآمیز پرسید:

- می‌خواهی به تنهایی و به حساب شخص خودت جنگ کنی؟

ماتیزی گفت:

- اگر وابسته به واحدی بودم، نمی‌توانستم همه چیز را ببینم. نمی‌توانستم منظره‌ای کلی در اختیار داشته باشم. بزرگ‌ترین پیروزی من این بوده که توانسته‌ام اجازه بگیرم با آزادی تمام به همه جا بروم.

- هیچ‌کس نمی‌تواند به حساب شخصی خودش جنگ کند. تو باید به واحدی وابسته بشوی.

ماتیزی می‌دانست که هیچ سربازی با گفته‌ی ژنرالی مخالفت نمی‌کند. ابتدا، جوابی نداد، اما پس از کمی سکوت پرسید:

- ژنرال، تقاضا می‌کنم مرا به سبب کنجکاویم ببخشید. راست است که یهودیها را از یاسی تبعید کرده‌اند؟ ژنرال گفت:

- هرگز کسی از رومانی تبعید نشده است. اگر حرفهای رادیو مسکو یا رادیو لندن را باور کنیم، باید در کنار خیابانها اجساد بی‌بینیم و هر روز شاهد قتل یهودیها باشیم. آیا تو جهودی می‌شناسی که تبعید شده باشد؟ یک نفر یهودی می‌شناسی که کشته شده باشد؟ تو اجازه داری که آزادانه به همه جا بروی. بگو ببینم، آیا خودت دیده‌ای که جنایتی در مورد یهودیها صورت گرفته باشد؟ ماتیزی گفت:

- من فقط یک شب در یاسی بودم. در خانه‌ی یکی از دوستانم که افسر ستاد جنگی بزرگ است، خوابیدم. آپارتمانی که او در آن زندگی می‌کند، به قول خودش، قبلا به یهودیهای تبعید شده تعلق داشته است. ژنرال گفت:

- باید دستور بد هم ترا توقیف کنند و به جرم پخش اخبار

د روغ به دادگاه نظامی بفرستند. به جای این که اجازه
دهم در خط جبهه بگردی، باید دستور توقیف را
بد هم ...

صدای ژنرال خشك و جدی بود. ماتیزی جرات نکرد سر
برگرداند، ولی ژنرال را در آینه می دید. راننده رنگ باخته
بود. اما ترایان در صورت ژنرال لبخندی تمسخرآمیز مشاهده
کرد. ژنرال خواسته بود ترایان را بترساند و این باعث سرگرمی
او می شد.

ژنرال گفت:

- آپارتمانی که می گویی در آن خوابیده ای، احتمالاً به
خانواده ای یکی از یهودیانی که شهر را تخلیه کرده اند،
تعلق داشته است. یاسی مقر ستاد کل ارتش است.
اشخاص مشکوک به همکاری با دشمن، کمونیستها و افراد
خارجی که شك برده می شده که می توانند کارهای
جاسوسی بکنند یا دست به سوء قصد بزنند، ناگزیر شده اند
شهر را ترك کنند. این قانون امنیت نظامی است که تمام
کشورهای جهان اعمال می کنند. يك تدبیر امنیتی ابتدایی
است. این یعنی تبعید؟ به این افراد جا خالی کرده
که نمی دانند به کجا بروند، ما در آسایشگاههای نظامی
جا و خوراک می دهیم، چون که آنها نمی دانند به کجا
بروند و ما نیز نمی توانیم آنها را در خیابان به حال
خود رها کنیم. اینها که نمی توانند اردوگاههای کار
اجباری باشند.

ماتیزی سرخ شده بود. به خود گفت:

" این عملیات تخلیه که بنا به انگیزه های امنیتی صورت
می گیرد از طرف تمام ارتشهای جهان انجام می شود. درست
است، تخلیه ی مناطق نظامی همه جا صورت گرفته است."
ماتیزی از این که مرتکب خطا شده بود، احساس شرم
می کرد. لبها را می گزید. تصمیم گرفت که بعد از آن پیش از
این که سوالی بکند، بیشتر فکر کند. در جنگ، در جبهه،
قوانین دیگری وجود دارد و هر چیز به شدت کیفر داده
می شود.

ظهر، ژنرال از يك پاسگاه ژاند ارمری بازدید کرد، ناهار

خورد و کمی خوابید. سپس به پیشروی ادامه دادند. ترایان نمی دانست که ژنرال تا کجا او را با اتومبیل خودش خواهد برد. می دانست که آنها رو به جبهه پیش می روند، ولی جرات نمی کرد بپرسد که کجا می روند، زیرا می ترسید ژنرال او را متهم به کنجکاوای در اسرار کند. در منطقه‌ی نظامی نام هر محل رازی به شمار می رود. شب که رسید ترایان در کنار راننده خوابید. وقتی که بیدار شد، اتومبیل ایستاده بود. آنها در شهری کاملاً سوخته و غرق در ظلمت بودند.

ژنرال گفت:

- حالا در بالتزی هستیم. قهرمان جوان، پیاده شوید و ماموریت بزرگتان را انجام بدهید.
ژنرال لحنی تمسخرآمیز داشت. ترایان آماده می شد چند کلمه‌ای برای تشکر بگوید که ژنرال با لیموزین خود که جلونور چراغهایش گرفته شده بود، در دل شب ناپدید گردید. ترایان مجال نیافت از او تشکر کند. از این که با ژنرال آمده بود، احساس تاسف می کرد و بر آن شد که در آینده دیگر هرگز با ژنرالها همسفر نشود. ژنرالها آدمهایی نیستند که در ایام جنگ حشر و نشر با آنها امر مطبوعی باشد.

به اطرافش نگریست. مثل کوره‌ای تاریک بود. روز پیش در آن جا نبرد هایی صورت گرفته بود. ترایان کوشید جهت یابی کند. پالتوش را پوشید و کوله‌پشتی خود را محکم کرد. آن روز تقریباً چیزی نخورده بود. ژنرال در پاسگاه ژاندارمری غذا خورده بود، ولی ترایان را دعوت نکرده بود. با خود فکر کرد:
"در درجه‌ی اول باید منزلگاهی پیدا کنم."

می خواست کوله‌پشتی خود را جایی بگذارد، آب و بستری بیابد، چیزی برای خوردن پیدا کند. در این فاصله در باره‌ی آنچه طی یک سال اشغال شوروی در شهر روی داده بود، کسب آگاهی می کرد. با خبر می شد که جنگ چه‌گونه جریان یافته است و چه گونه نیروهای رهایی بخش رومانی وارد بالتزی شده اند. ترایان در این شهر چند همکلاسی داشت. می خواست روز بعد به دنبال آنها بگردد، با آنها و خانواده هایشان صحبت کند.

هنگامی که کوله‌پشتی خود را محکم و کمربندش را

مرتب می‌کرد، نقشه‌ی عملیات آن شب و روز بعدش رامی‌ریخت. سپس در خیابانی که چند لحظه پیش اتومبیل ژنرال در آن از نظر محو شده بود، به راه افتاد. در سمت راست خیابان تمام خانه‌ها سوخته بودند. در تاریکی شب یک ساختمان دست نخورده هم دیده نمی‌شد. در سمت چپ هم نه بیش از آن. خیابان پوشیده از آوار بود. بوی دود، بوی سوختگی می‌داد، بعضیها هنوز به طور خفه می‌سوختند. ستاره‌ای در آسمان نبود. ترایان شتاب کرد. نخستین ساعتی بود که او در منطقه‌ی جبهه می‌گذراند. به عنوان روزنامه‌نگار مغرور بود که در آن جا حضور دارد. هر چه جلوتر می‌رفت بیشتر احساس می‌کرد که در دل شب، در دل ویرانی و تنهایی و خرابه‌ها پیش می‌رود. اندک اندک عرق بر پیشانی‌ش می‌نشست. خیابان دیگری را که سمت راست بود در پیش گرفت و امیدوار بود که از دل خرابه‌ها بیرون رود. اما خیابان به میان خانه‌های سوخته‌ی دیگر پیوست. هیچ‌جا موجودی بشری دیده نمی‌شد. فقط ویرانه‌هایی بود که او حدس می‌زد سوزان‌تر می‌شوند.

ماتیزی ایستاد. دچار ترس شده بود. شهر، با تمام خانه‌های سوخته، بدون روشنایی، بدون موجود زنده، او را می‌ترساند. ترایان آدم ترسویی نبود. از این بیم داشت که تمام شب به تنهایی از میان خرابه‌ها بگذرد. به دقت گوش کرد، و دریافت که شهر به طور کلی مرده نیست. گاهی در میان خرابه‌های تیره چشمانی فسفری آشکار می‌شد. گریه‌هایی بودند. در شهر بالتزی گریه‌ها یگانه موجودات زنده بودند. حالا، در شب، در خرابه‌های خانه‌های آتش گرفته یا بمباران شده، گریه‌های گرسنه، هاج و واج آشکار می‌شدند. دهها و دهها گریه که خانه‌هایشان سوخته بود و اربابانشان ناپدید شده بودند...

صدای قدمهای ترایان در خیابانهای خالی گریه‌های بیمناک را از جا می‌پراند. در چشمهای هراس آلودشان که در خرابه‌ها آشکار و ناپدید می‌گردید وحشت از آن چه روی داده بود، خوانده می‌شد. آنها لرزه‌ای ناشی از هراس در ترایان پدید آوردند. او به خود گفت:

"نمی دانستم که گربه‌ها در شهری که خانه‌هایش سوخته، صاحبان آنها ناپدید شده باشند، باقی می‌مانند." او لجوجانه می‌خواست کسی را بیابد تا تنها نماند و همچنان در طول شب سرگردان نباشد. در دورها شبج برجی قد کشیده بود. کلیسا بود. بمبها به آن آسیب رسانده بودند. قسمتی از دیوارها هنوز بر سر پا بود. ماتیزی وارد حیاط کلیسا شد. بمبهای روی گورها افتاده، آنها را گشوده بود. در کلیسا قفل بود. ترایان به خیابان برگشت. به سوی بیرون شهر به راه افتاد. قصد داشت بالتزی را ترك كند و در نخستین دهکده بماند. امیدوار بود که در دهکده کسی را بیابد. چیزی او را بر آن می‌داشت که هر چه زود تر این شهر سوخته و به حال خود رها شده را ترك کند. دیگر نمی‌خواست بوی دود و سوختگی را حس کند، یا گربه‌ها و شبج خانه‌های سوخته را ببیند، یا کلوخه‌های سوزان را زیر پا حس کند.

تند راه می‌رفت. هر چه تند تر راه می‌رفت بیشتر می‌ترسید. گفתי کسی او را تعقیب می‌کرد. ناگهان در برابر خود شبجی دید. در تقاطع جاده، در وسط راه کسی بود. شبج مردی بود، ولی این مرد بسیار بزرگ بود. به قدری بزرگ بود که واقعی به نظر نمی‌رسید. بی‌حرکت بود. ماتیزی برگشت که با او مواجه نشود. ولی تازه قدمی برداشته بود که دستوری شنید:
Halt! Wer da?^۲

شبج غول‌آسا فانوسی روشن کرد. با قدمهایی که طنینی غیرواقعی داشت، به سوی ترایان به راه افتاد. این قدمها کلوخه‌ها را با چنان قدرتی خرد می‌کردند که گفתי دیوارهای درست را له می‌کنند.

ترایان مسلح نبود. سرهنگ استانکوف اصرار کرده بود که او تپانچه یا تفنگی بردارد. خبرنگاران جنگی باید مسلح می‌بودند. ولی ترایان نپذیرفته بود. او فکر می‌کرد که حتی اگر مسلح می‌بود هرگز از سلاحش استفاده نمی‌کرد. او دست خالی به جنگ رفته بود. یگانه اسلحه چاقویش بود که او آن را برای بریدن نان برداشته بود.

۲- در اصل به آلمانی: ایست! کیست؟

ترایان شهر سوخته را از یاد برده بود. گریه‌های هاج و واج و بیمناک را از یاد برده بود. گرسنگی و تشنگی خود را از خاطر برده بود. همه چیز را فراموش کرده بود. شبخ غول‌آسا را که با قدمهای پرطنین، موزون و توانا نزدیک می‌شد، می‌نگریست. فانوس شبخ بزرگ حالا ماتیزی را از سرتا پا روشن می‌کرد.

مرد غول‌پیکر پرسید:

- شما کی هستید؟

ماتیزی جواب داد:

- سرباز رومانیایی.

مرد غول‌پیکر يك سرباز آلمانی بود. يك پلاك فلزی به گردن آویخته بود که رویش کلمه‌ی "ژاند ارمری آلمان" خوانده می‌شد. مدت‌درازی ماتیزی را بررسی کرد. ترایان کارت هویتش را نشان داد.

ماتیزی گفت:

- من به خط اول می‌روم. با يك اتومبیل رسیدم.

فرماندهی رومانی کجاست؟

در بالتزی فرماندهی رومانی وجود نداشت. پلیس رومانیایی هم نبود. شهر روز گذشته رها شده بود. نیروهای رومانی به پیشروی ادامه می‌دادند. فرماندهی قرار بود روز بعد برسد.

سرباز آلمانی موهای فلفل نمکی داشت. صورت بی‌رنگ و شبخ باریک ماتیزی را نگریست. مرد غول‌پیکر پرسید:

- رفقایتان کجایند؟

ماتیزی جواب داد:

- من تنها هستم. نیم ساعت پیش با اتومبیل فرمانده کل رسیدم. امیدوارم کامیونی پیدا کنم که به سوی جبهه برود. سرباز آلمانی با تماشای این سرباز رومانیایی که بیشتر به شاگرد مدرسه‌ای شباهت داشت که لباس مبدل سربازی به تن کرده باشد، تفریح می‌کرد.

سرباز آلمانی گفت:

- بالتزی خطرناک است. شهر از وجود پارتیزانهاپاک نشده است. این موضوع خطرناک است.

ترایان به این فکر نکرده بود. حالا خود را در امنیت احساس می‌کرد. سرباز غول‌پیکر دو نارنجک به کمر آویخته بود و مسلسلی داشت. او گفت:

- اتومبیلهایی که عازم جبهه هستند از این طرف رد نمی‌شوند.

و توضیح داد که يك ساعت پیش به طور استثنا کاروانی از آن جا گذشته است. ولی امیدی نداشت که کاروان دیگری بگذرد. ماتیزی متاسف بود که اتومبیلهای عازم جبهه از آن جا نمی‌گذرند، ولی آرامش خود را بازیافته بود. خوشوقت بود که با کسی مواجه شده است و دیگر در میان خرابه‌ها تنها نیست.

سرباز گفت:

- من جزو گروه ترافیک هستم. اگر اتومبیلی بگذرد متوقفش می‌کنم. اما برای آن که بتوان با يك اتومبیل آلمانی حرکت کنی در درجه‌ی اول باید ورقه‌ی عبور از فرماندهی ما بگیری.

در آن ساعت دیروقت در بالتزی فقط يك دسته سرباز آلمانی بود که به کار ترافیک سامان می‌داد. آنها اتومبیلها را به سوی جبهه هدایت می‌کردند و علایم راهنما می‌گذاشتند. این دسته‌ی مرکب از پنج سرباز، که همشان هم از افراد ذخیره‌ی پا به سن گذشته و دارای موهای فلفل نمکی بودند، در کامیونی که در نزدیکی کلیسا بود جای داشتند. ماتیزی در معیت ژاندارم آلمانی وارد کامیون شد.

آلمانیها خبرنگار رومانیایی را دوستانه پذیرفتند و به او ورقه‌ی عبور دادند که بتواند جلو اتومبیلها را بگیرد و سوار شود. به یاری این ورقه‌ی عبور او می‌توانست هر نوع اتومبیلی را که عازم جبهه بود، متوقف کند. موقع رفتن، آلمانیها دست او را با حرارت فشردند و به او توصیه کردند که محتاط باشد. سادهلوحی خبرنگار رومانیایی آنها را سرگرم می‌کرد. ولی ترایان احساس می‌کرد که مورد حمایت قرار دارد. این نخستین باری بود که او با نیروهای آلمانی تماس پیدا می‌کرد. ترایان که ورقه‌ی عبورش را در جیب داشت در کنار ژاندارم‌ری، که مامور تنظیم ترافیک بود، در محل تقاطع مستقر شد تا منتظر

رسیدن اتومبیلی بماند.

کوله‌پشتی خود را روی حاشیه‌ی پیاده‌رو گذاشت. پالتوش را به سینه فشرد. سرد بود. صدایی به گوش نمی‌رسید. انسان خیال می‌کرد در گورستان است. هیچ جانوری نبود. جز صدای پای موزون ژاندارمی که در رفت و آمد بود، چیزی شنیده نمی‌شد. ماتیزی دلش می‌خواست بخوابد ولی گرسنه بود، و انسان هنگامی که گرسنه است خوابش نمی‌برد. شروع به قدم زدن کرد.

ژاندارم آلمانی فریاد زد:

- آختونگ! توجه آن جا مین است.

ترایان بار دیگر در نزدیکی کوله‌پشتی خود نشست. به این فکر عادت کرده بود که باید تا صبح در کنار جاده انتظار بکشد. زیرا با بی‌احتیاطی تنها به راه افتاده بود. با خود اندیشید: "هیچ کس نمی‌تواند تنها به جنگ برود." ژنرال حق داشت. ولی ماتیزی تصور نکرده بود که در تمامی این شهر سقفی، انسانی یا یک لیوان آب پیدا نشود. او نمی‌دانست که جنگ از هر جا که بگذرد همه چیز را می‌کشد.

سرباز آلمانی به ماتیزی نزدیک شد و پرسید:

- فرانسه بلدید؟ من کمی فرانسه بلدم. در فرانسه جنگیده‌ام.

مردم رومانی فرانسه و فرانسویان را دوست دارند. در مدرسه هر شاگردی فرامی‌گیرد که فرانسه خواهر بزرگتر رومانی است. مردم رومانی وقتی که پای صحبت راجع به فرانسه بنشینند، خوشوقت می‌شوند. وقتی که نام فرانسه را می‌شنوند احساس می‌کنند که نام خویشاوندی بسیار مورد علاقه و بسیار زیبا را می‌شنوند.

ترایان گفت:

- تاکنون به فرانسه نرفته‌ام. قشنگ است؟

سرباز گفت:

- فرانسه جای خطرناکی است. در فرانسه خیلی راهزن، چریک، پارتیزان هست. فرانسه خیلی خطرناک است.

ترايان متوجه شد كه يك موضوع اساسى را فراموش کرده است: آلمان با فرانسه در حال جنگ بود. اين سرباز در فرانسه فردى اشغالگر به شمار مى آمد. اين سرباز كه سرزمين بسارابى رومانى را آزاد کرده بود و در نبرد براى آزادى رفيق او بود، نسبت به فرانسه دشمن به حساب مى آمد. ترايان فرانسه را دوست داشت، ولى دوستش دشمن فرانسه ي فرانسويها بود. اين سرباز آلمانى در فرانسه يك دشمن بود و اين جا رهايى بخش. همان فرد واحد در آن واحد براى بعضيها دشمن به شمار مى آمد و براى بعضى ديگر نجات بخش. مثلاً روسها اشغالگران و دشمنان رومانى بودند. و در همان حال همين روسها متحدان و دوستان فرانسه به حساب مى آمدند. فرد فرانسوى در آن لحظه در کنار يك ژاندارم روسى خود را در امنيت حس مى کرد، درست همان طور كه ماتيزى در کنار اين سرباز آلمانى خود را در امنيت مى يافت.

شبى تابستانى ولى خنك بود. ماتيزى خود را جمع کرد و روى علف حاشيه ي پياده رو انداخت. زنان را با دامن پالتوش پوشاند. سرباز آلمانى زمزمه كنان دور شد. ترايان به خواب رفت. وقتى كه بيدار شد سرباز آلمانى دست روى شانهاش گذاشته بود.

سرباز گفت:

- شب به خير، من مى روم بخوابم. حالا رفيق من دنباله ي كار را مى گيرد.

نيمه شب بود. آسمان را ستاره ها پوشانده بودند. ماتيزى ديگر نمى توانست بخوابد. شروع به قدم زدن كرد. نگهبان جديد فرياد زد:

- آختونگ! مين!

ماتيزى گردشش را قطع كرد. همه جا مين بود. ماتيزى دوباره کنار كوله پشتى خود جا گرفت. هنگامى كه باز به چرت افتاده بود، نگهبان ديگرى رسيد. آن شب او سومين نگهبان بود. سپيده اندك اندك سر مى زد. ماتيزى گردشش را از سر گرفت. شهر به نحوى روشن تر ديده مى شد، حزن انگيز بود.

شبحی که از مزرعه‌های مجاور می‌آمد، آشکار شد. يك نفر غیرنظامی بود. يك بومی.

ترایان پرسید:

- جنگ چه‌گونه بود؟

مرد غیرنظامی جواب داد:

- جنگی در کار نبود.

مرد در میان ویرانه‌ها آشکار شده بود، ریشش را نتراشیده بود، لباسهای پاره و ژنده‌ای به تن داشت، لباسهای افراد ولگرد را داشت.

آن مرد ریش نتراشیده گفت:

- پیش از آن که نیروهای ما برسند، روسها رفتند. در بالتزی هیچ نبردی صورت نگرفت.

ماتیزی پرسید:

- در این صورت پس چرا شهر به صورت ویرانه درآمد است؟

مرد جواب داد:

- پارتیزانها پس از عقب نشینی روسها، واحدهای پارتیزانی شهر را آتش زدند و همه جا را به ضرب دینامیت خراب کردند.

به این ترتیب ترایان با احساس تازه‌ای آشنا شد، احساسی که هر فردی در دوران جنگ کشف می‌کند: غیظ بی اختیار فریاد زد:

- جنایتکارها! منفجر کردن تمامی يك شهر و تبدیل آن به خرابه و خاکستر... این جنایتی وحشیانه و به همان اندازه بی‌فایده است!

مرد غیرنظامی که می‌گفت شاهد ماجرا بوده‌است، نقل کرد که هزاران نفر بر اثر انفجارها کشته شده‌اند. پارتیزانها خانه‌ها را منفجر کرده بودند و ساکنان آنها را هم با خانه‌ها غیظ ترایان شدت بیشتری می‌یافت.

هوا بیش از پیش روشن می‌شد و در روشنایی روز خرابه‌ها به نحوی آشکارتر تشخیص داده می‌شد، حالا حزن انگیزتر از موقع تاریکی بودند.

يك "مرسدس" در میان خرابه‌ها آشکار شد. ژاندارم به

آن اشاره کرد که بایستد. دو افسر آلمانی بودند. یکی از آن دو در را باز کرد و لبخند زنان به ماتیزی اشاره کرد که سوار شود.

ترایان سوار شد. اتومبیل به سمت جنوب به راه افتاد. افسرهای آلمانی به بررسی نقشه مشغول بودند. يك کلمه هم بر زبان نراندند. به نظر می‌رسید خیلی مشغول هستند. مرسدس به سرعت در خاک خوب و بارور بسارایی پیش می‌رفت. گندم چون اقیانوسی طلایی در دو طرف جاده‌ای که به جبهه منتهی می‌شد موج می‌زد.





اتومبیل آلمانی ناگهان ایستاد. ترایان در وسط جاده پیاده شد. مرسدس از طریق راهی روستایی به سوی دهکده‌ای که در چند کیلومتری آن جا در سمت راست دیده می‌شد به راه افتاد. ترایان باید انتظار اتومبیل دیگری را می‌کشید که او را به جایی دورتر ببرد.

ترایان هنگامی که کوله‌پشتی خود را کنار جاده می‌گذاشت متوجه شد که خوشه‌های گندم قطع شده‌اند. ساقه‌ها هنوز بر سر پا بودند ولی خوشه‌ای نداشتند. یک مزرعه‌ی گندم با خوشه‌های بریده شده، شبیه به توده‌های افراد سربریده‌است که هنوز بر سر پا مانده‌اند. منظره‌ای شگفت بود.

در ایس‌وور، ترایان فراگرفته بود که برای گندم احترام قایل شود. گندم یعنی نان. در ایس‌وور گفته می‌شد که نان چهره‌ی مسیح است. مراسم مذهبی مسیحی با نان که جسم مسیح است، انجام می‌گیرد. کسی که گندم را قتل عام می‌کند پیکر مسیح را می‌کشد. در آن جا مزارع گندم قتل عام شده بودند. در پاره‌ای نقاط لکه‌های سیاهی دیده می‌شد: آثاری از آتش. ماتیزی اندیشید که این قتل عام گندمها فقط می‌تواند کار پارتیزانهای باشد که بالتزی را ویران کرده بودند. این کشتار فقط می‌توانست کار دشمن باشد.

ترایان بی‌خبر بود که او هم همان استدلالی را دارد که سربازان تمام ارتشهای دنیا دارند. او در محلی بود که جنگ فقط یک روز پیش، از آن جا گذر کرده بود. با این همه او مانند هر سرباز دیگری به هنگام جنگ استدلال می‌کرد. هر سرباز

وقتی که به کشتاری پی می‌برد، با ویرانی وحشیانه‌ای روبه‌رو می‌شود، به نحوی اجتناب‌ناپذیر می‌گوید: "این کار دشمن است". در دوران جنگ هر اقدام جنایتکارانه‌ای کار دشمن است. هر سرباز هر ارتشی این چنین می‌اندیشد. این احساس که انسان خود تجسم خوبی و دشمن تجسم بدی است، قدرت هر سربازی را تشکیل می‌دهد. این ایمان را حذف کنید، آن وقت دیگر هیچ جا سربازی نمی‌ماند که بجنگد. در آن لحظه ترایان مانند هر سربازی که به دنیا آمده است و به دنیا خواهد آمد استدلال می‌کرد. او به نحوی ساده‌لوحانه با ماجرای غمبار هر سربازی سر می‌کرد.

ماتیزی می‌دانست که در این جنگ روسها تاکتیک مغولی "زمین سوخته" را اختیار کرده‌اند. آنها پشت سرشان چیزی جز خاکستر و زمین سوخته باقی نمی‌گذاشتند. مزرعه‌های گند می‌که ماتیزی به آنها می‌نگریست سوزانده نشده بود، ولی با بی‌رحمی و سادیسیم منته شده بودند. ترایان، زمین و گیاهان را دوست داشت. آن‌جا نسبت به مزارع گندم و نان که چهره‌ی مسیح است عملی ناهنجار و تجاوزی صورت گرفته بود. فقط جنایتکارانی که شهر بالتزی را سوزانده بودند و همراه با آن هزاران انسان زنده را به آتش کشیده بودند، می‌توانستند مرتکب چنان عمل ناهنجاری بشوند. روسها می‌توانستند این گندمها را بسوزانند. این کار را نکرده بودند. ساقه به ساقه آنها را سر بریده بودند.

ترایان پای پیاده به سوی کی‌شینف به راه افتاد. گاه‌گاهی سر بر می‌گرداند و بی‌آن که امید دیدن اتومبیلی را داشته باشد به پشت سر می‌نگریست.

از یکی از راههای جانبی چند روستایی آشکار شدند. ماتیزی از روستاییان اهل بسارابی پرسید:

- برای این مزرعه چه اتفاقی افتاده است؟ چه کسی مرتکب این کشتار شده است؟ پارتیزانها؟
روستاییان جواب دادند:

- نه. پارتیزانها، نه. ارتش رومانی بود که گندم را قطع کرد.

ارتش رومانی مرکب از روستاییان است. هیچ فرد روستایی

در جهان نمی‌تواند مرتکب چنین عمل نابهنجاری شود.
روستایی می‌تواند برای گندم احترام قایل شود. روستایی می‌تواند
در یک لحظه خشم یا در یک لحظه مستی، مردی را سر
ببرد، ولی هرگز پاهای طلایی گندم را قطع نمی‌کند، آن هم
با چنان سادیسمی که در مزرعه دیده بود.
روستاییان گفتند:

سه روز پیش ارتشهای رهایی‌بخش رومانی در مدخل
دهکده پیدا شدند. واحدی که به آن جا رسیده بود با
شنا، با قایق و با ارابه از پروت گذشته بود. سربازان
ما مثل شیر جنگیدند و مثل باد پیش آمدند. آشپزخانه‌ها
و گروههای تغذیه و تدارک نمی‌توانستند از پروت بگذرند
مگر این که پلی بر آن زده شود. این واحدها در عقب
مانده بودند. سربازان ما وقتی که رسیدند، گرسنه بودند.
سه روز بود که چیزی برای خوردن نیافته بودند و در
دهکده هم چیزی نیافتند. آن وقت فرمانده دستور داد
که سربازها خوشه‌ها را با سرنیزه قطع کنند و در قوطیهای
خالی کنسرو بپزند.

قهرمانی سربازان رومانی که با سرنیزه درو می‌نمودند، در
میان کف دست دانه می‌کردند و در قوطی کنسرو می‌پختند و در
این حال وطن را آزادی می‌بخشیدند، درخور تحسین بود.
او هرگز نمی‌توانست از این امر سخن بگوید. سانسور چنین
اجازه‌ای نمی‌داد. او هرگز نمی‌توانست بنویسد که سربازان
رومانی می‌جنگند بی‌آن که چیزی برای خوردن داشته باشند.
با این همه، صحنه‌ای که او شاهدش بود سرشار از عظمت
بود.

ترایان ماتیزی پای پیاده به جایی دورتر رفت. آفتاب
تند و سوزان بود. ماتیزی احساس می‌کرد به سبب محرومیتی
که متحمل می‌شود خوار و خفیف شده است. از تشنگی و گرسنگی
و خستگی رنجه بود. خوابش می‌آمد. ارابه‌ای که توسط دو اسب
کشیده می‌شد، به او رسید. سوار شد و چند کیلومتری
با آن رفت.

سپس سوار کامیون نظامی که نان می‌برد، شد.
بعد از ظهر آن روز به کی‌شینف رسید.

شهر می سوخت . سربازان در حومه می جنگیدند . ترایان
به جبهه رسیده بود و در همان لحظه هم متأسف شد .
ترایان نمی خواست شاهد این نمایش باشد . میل
نداشت به چشم ببیند که شهر دوران کودکی و نوجوانیش
می سوزد .



ترایان، نفس بریده، در شهری که روسها مدت يك سال اشغالش کرده بودند، پیش می‌رفت. در چند کیلومتری شهر، در سمت جنوب، جنگ بود. در محله‌های شرقی، واحدهای پارتیزانی که در خانه‌ها سنگر گرفته بودند، هنوز پایداری می‌کردند. سکنه‌ی کی‌شینف ناپدید شده بودند. يك سوم سکنه را روسها نفی بلد کرده بودند. کارکنان کمونیست همراه ارتش سرخ رفته بودند. بقیه‌ی سکنه به روستاها یا به اطراف گریخته بودند. خانه‌ها خالی بود. ماتیزی همه جا این جمله را می‌شنید: "پارتیزانها هستند که بدترین کارها را کرده‌اند." پارتیزانها افراد غیرنظامی اهل بسارابی بودند که به صورت واحدهایی سازمان یافته، مسلح شده بودند. به هنگام عقب نشینی ارتش سرخ آنها وظیفه‌ی عقب‌ار سپاه را انجام می‌دادند. يك سال پیش که بسارابی اشغال شده بود، آنها جلودار ارتش سرخ شده بودند. اغلب آنها یهودی بودند.

ماتیزی می‌دانست که ملل مسیحی دارای این تمایلند که یهودیها را مسوول تمام بدبختیهایی که اتفاق می‌افتاد بدانند. در قرون وسطی و حتی بعدها، هر بار که زمین لرزه‌ای حادث می‌شد، هر بار که بیماری همه‌گیری پیدا می‌شد، هر بار که خشکسالی آسیب وارد می‌آورد، یهودیها را به صورت گروهی قتل عام می‌کردند. ترایان نامهای خانوادگی، اسامی کوچک و سایر مشخصات را جویا می‌شد تا مرتکب اشتباهی نشود. او می‌خواست هرچه می‌نویسد شرح واقعیت باشد. اما گفته‌های ملت واقعیت داشت: افراد پلیس شوروی، فرماندهان

اردوگاههای زندانیان و اردوگاههای کار، فرماندهان واحد های پارتیزانی غالباً از یهودیهای بسارابی بودند. در نزدیکی مرکز شهر کلیسای کوچکی بود که ترایان آنرا به خوبی می شناخت. وارد آن شد. طی دوران اشغال روس، کلیسا به تآثر بدل شده بود. گروهی از هنرپیشه های یهودی در روی صحنه ای که به جای محراب بنا شده بود، به ایفای نقش پرداخته بودند. نمایشها به زبان رومانی ترتیب داده می شد. ماتیزی نام نقاشی را که روی شمایل های دیوارها نقاشیهای بزرگ دیواری الحادی کشیده بود، یادداشت کرد. نقاشی یهودی بود که ماتیزی به خوبی می شناخت. آن هنرمندان یهودی را هم که در این کلیسا ایفای نقش کرده بودند، می شناخت. حالا آنها با ارتش سرخ رفته بودند.

سوء استفاده از قلم کاری غیرانسانی است. او موقعی که در صفحه ای حوادث می نوشت، همواره از متهم کردن خودداری می کرد. ولی این بار دیگر بر غیظ خود مسلط نبود. به طغیان در نیامدن در بیست و یک سالگی، وقتی که انسان می بیند کلیسایی آلوده شده، کاری نفرت انگیز است. نداشتن غیظ حاکی از سست عنصری است. ترایان دچار غیظ شده بود. در دفترچه ای یادداشتش نام و نام خانوادگی هنرپیشگانی را که با دستهای خود کلیسای خدای ترایان ماتیزی را آلوده کرده بودند، ثبت کرد.

کی شینف را قوای رومانی و آلمان اشغال کرده بود. ترایان بر اثر خستگی در هم شکسته بود و برآن شد که معاضدت مقامات را طلب کند. قدم به خیابان گذاشت. در مقابل کلیسا ایستاد. کلابره اش را برداشت و در برابر کلیسای آلوده شده دعا کرد. پس از آن پای پیاده دوباره به راه افتاد. به دنبال پایگاه ماموران آتش نشانی گشت و از فرمانده اجازه خواست که غذایش را در مدت اقامت در کی شینف در معیت سربازان بخورد. ترایان گفت:

- نمی دانم چه مدت در این جا می مانم. سعی می کنم بدانم آن دسته از دوستانم که هنوز زنده اند چه شد هاند. می خواهم بپرسم در دوران اشغال، در دوران اشغال بسارابی، و هنگام رهایی چه روی داده است. می کوشم

معلمهایم ، کتابفروشم ، عتیقه فروشها ، و سرانجام تمام کسانی را که می‌شناختم پیدا کنم . آنها می‌توانند برایم نقل کنند که این جا چه اتفاقی افتاده است .
ترایان خسته بود . فرمانده آتش‌نشانی دو چرخه‌ای به او عرضه کرد تا آسان‌تر بتواند رفت و آمد کند . ماتیزی با دو چرخه به دیدار از شهری که می‌سوخت ادامه داد . از خیابان اصلی ، از خیابان آلکساندر مهربان سرازیر شد . محله‌ی غربی کمتر ویران شده بود . ترایان امیدوار بود که در آن جا بتواند اتاقی پیدا کند . خانه‌های دست نخورده‌ی بسیار وجود داشت ، ولی خالی بودند . ترایان میل داشت در خانه‌ای مسکونی اتاقی پیدا کند . زنگ در خانه‌ای را که پلاک دکتری را بر آن دیده بود ، به صدا درآورد .

ترایان به مردی که یقه‌ی پیراهنش باز بود و در به رویش گشوده بود ، گفت :

- میل داشتم برای چند روز در این جا منزل کنم .
مرد با چشمانی کاملاً گشوده به او نگریست و در جواب گفتن تردید کرد .

ترایان پرسید :

- شما پزشک هستید ؟

مرد با سر اشاره‌ای مثبت کرد ، ولی باز هم تردید نشان می‌داد . نه جواب مثبت داد و نه جواب منفی .
ترایان گفت :

- من خبرنگار جنگی وابسته به ستاد ارتش هستم . قبلاً در کی‌شینف محصل دبیرستان بوده‌ام ، محصل دبیرستان شاه فردینان ؛ برای چند روز به این جا آمده‌ام . اگر اتاقی برایم داشته باشید ، خدمت بزرگی به من خواهید کرد .
پزشک در مقابل سرباز ساکت ایستاده بود . فکر می‌کرد .

ترایان گفت :

- هیچ‌گونه مزاحمتی برایتان تولید نمی‌کنم . در خلال روز در خانه نخواهم بود .

پزشک گفت :

- لطفاً يك دقیقه صبر کنید .

بعد وارد خانه شد. پرده‌هایی آهسته و درخفا بالا رفت. چشمان کنجکاوی از خانه به ترایان دوخته شد. ترایان با حرارت آرزو کرد که پزشک جواب مثبتی بدهد. می‌خواست تاجایی که امکان دارد، هرچه زودتر روی تختی دراز بکشد. از پا درآمد بود. هنگامی که به کلیسای آلوده، به شهر سوخته و به ساقه‌های گندم سربریده می‌اندیشید، پزشک آشکار شد. یقه‌ی پیراهنش را بسته بود و کراواتی زده بود. کمتر از گذشته بی‌اعتماد بود. پزشک گفت:

- اتاقی داریم. اتاقی داریم ولی نمی‌دانیم مناسب شما خواهد بود یا نه. می‌دانید، ما در وضعیت خاصی هستیم... ما یهودی هستیم. پزشک خود را متهم می‌کرد که یهودی است، گفتی خواسته بود خود را به جنایتی متهم کند. ترایان گفت:

- تقریباً تمام دوستان من در کی‌شینف یهودی‌اند. و نام روزنامه‌نگارها، شاعران، عتیقه‌فروشان و کتابفروشان را ذکر کرد. آنها کسانی بودند که او طی هشت سال اقامت در آن شهر شناخته بود. ماتیزی گفت:

- ملاحظه‌کاری شما را درک می‌کنم. بنابراین چه به من گفته‌اند بیشتر پارتیزانها و افراد پلیس کمونیست یهودی بودند. در مجموع تمام کسانی که در حق شهر و سکنه‌ی آن مرتکب بدی شده‌اند، یهودی بوده‌اند. من شخصا از یهودیهای کمونیست کینه به دل دارم، اما نه از تمام یهودیها به صرف این که یهودی هستند... پزشک گفت:

- همین امر که ما این جا ماندیم و همراه واحد های ارتش سرخ هنگام عقب نشینی آنها نرفته ایم ثابت می‌کند که ما کمونیست نیستیم. کسانی که مرتکب جنایاتی شده‌اند همراه روسها رفته‌اند، آنهایی که وجدان معذبی دارند ناپدید شده‌اند. و ما مخالف آنهایم. ترایان از پله‌ها بالا رفت. پیش از آن که در را باز کند پزشک به او گفت:

- خبرد ارتان می‌کنم که این جا عد همان خیلی زیاد است.
کنار هم جمع شده‌ایم. رفاهی نداریم. برای شما امکان
این که مسکن دیگری با هرگونه رفاه بیابید، وجود دارد.
ترایان گفت:

- حال که اعتراف کرده‌اید یهودی هستید، با اصرار بیشتری
از شما تقاضا می‌کنم با پذیرفتن من موافقت کنید. خوشوقت
خواهم شد که در خانه‌ی شما سکونت اختیار کنم. اطمینان
می‌دهم که این جا خیلی برایم خوب است، حتی اگر راحت
نباشد. به این ترتیب به شما ثابت خواهد شد که سرباز
رومانی ضد یهود نیست. در ارتش هم خیلی یهودی
وجود دارد. گذشته از این دوست دارم مدت درازی با
شما صحبت کنم. شما نخستین روشنفکر رومانیایی هستید
که در بسارابی می‌بینم. اطمینان دارم احساسات شما
درباره‌ی حوادثی که روی داده است، درست است.
سرانجام تریان در خانه بود. پزشک، نخستین در سمت
راست را گشود. اتاق کوچکی مخصوص خدمه با یک پنجره و یک
تخت بود. تریان کوله‌پشتی خود را روی تخت انداخت.
خودش هم روی تخت نشست. یقه‌ی نیم‌تنه‌اش را باز کرد.
پزشک گفت:

- تمام خانه پر است. دوستان ما خانه‌های خودشان را
ترک کرده‌اند و به این جا آمده‌اند تا در صورتی که اتفاقی
افتاد همه با هم باشیم. ما ایام وحشتناکی را می‌گذرانیم.
به علت حوادث گرد هم آمده‌ایم. درک می‌کنید؟
پزشک روی یک صندلی نشست. پرسید؟

- به سر یهودیها چه می‌آید؟ در نقاطی که از آنها
گذشته‌اید چه دیده‌اید؟ آلمانیها با ما چه می‌کنند؟
پزشک می‌کوشید نگرانی خود را پنهان کند و آرام به نظر
برسد، ولی امکان نداشت. او اعتراف کرد که چند شب است که
هیچ یک از ساکنان خانه نخوابیده‌اند. آنها شب هنگام یکی
پس از دیگری بیدار می‌شدند و به بحث می‌پرداختند.
ماتیزی گفت:

- من تازه به بسارابی رسیدم. ام. یک شب در بالتزی
بودم. در طول سفرم فقط چند روستایی دیده‌ام. از

اتفاقی‌هایی که می‌افتد بی‌خبرم. همه جا فقط از جنایات
وحشیانه‌ی پارتیزانها برایم حرف زد هاند.
پزشگ گفت:

- ما از این می‌ترسیم که نفی‌بلد شویم. فکر می‌کنید که چنین
امکانی وجود دارد؟ یا این که تیربارانمان می‌کنند؟
در جاهای دیگر آلمانیها با یهودیها چه کار
کرد هاند؟

ترایان گفت:

- آلمانیها در اداره‌ی بسارابی هیچ نقشی ندارند. مقامات
رومانی به این جا خواهند آمد. اقداماتی برضد یهودیهای
رومانی به عمل نمی‌آید. در نتیجه تدابیری برضد یهودیان
بسارابی هم اتخاذ نخواهد شد. دکتر، می‌توانید راحت
باشید.

پزشگ گفت:

- آرام بودن وقتی که انسان یهودی باشد، کار دشواری
است. شایعاتی در میان است... به این جهت است که از
شما می‌پرسم در جاهای دیگر به سر یهودیها چه
آمده است.

ماتیزی دستش را روی دست پزشگ گذاشت و کوشید او
را آرام کند:

- تا وقتی که من این جا باشم کسی وارد خانه‌ی شما
نخواهد شد. ترسی نداشته باشید. نوشته‌ای روی در
می‌گذارم که در آن قید شده که یکی از وابستگان ستاد
بزرگ جنگی ارتش در این جا به سر می‌برد. کسی پا به
این خانه نخواهد گذاشت.
پزشگ پرسید:

- عقیده‌ی شخصی شما چیست؟ به عقیده‌ی شما آنها با
ما چه خواهند کرد؟ در این باره چه فکر می‌کنید؟ وقتی
که دستگاه اداری رومانی در شهر استقرار پیدا کرد،
ما دیگر ترسی نخواهیم داشت. ولی فعلا
دستخوش نگرانی شدیدی هستیم. منتظر هر چیزی
هستیم.

ماتیزی گفت:

- هیچ اتفاقی برایتان نمی‌افتد. درست است که مردم نسبت به پارتیزانها که بیشترشان یهودی‌اند، به غیظ آمد هاند. ولی مقامات رومانی هرگز تدبیری به ضدیت با یهودیها اتخاذ نکرد هاند و اطمینان دارم که اتخاذ هم نخواهند کرد. خود من هم دو ساعت پیش نسبت به یهودیهای کمونیست به غیظ آمدم. وقتی که دیدم که کلیسا توسط گروه یهودی ادی تال^۱ به تأثر مبدل شده، تمام پیکرم از فرط خشم به لرزه درآمد. اما این غیظ متوجه یهودیهای کمونیست می‌شود، متوجه کمونیستهایی که مرتکب خشونت شده‌اند می‌شود نه تمام یهودیها. دلیلش هم این که وارد خانه‌ی شما شده‌ام.

به نظر می‌رسید که پزشک آرام گرفته است. دست کم برای آن لحظه. اما پس از کمی نگاهش دوباره حزن‌آلود شد و گفت:

- خیلی چیزها نقل می‌کنند. چیزهای هولناکی تعریف می‌کنند، هولناک...

ماتیزی احساس کرد که صدای پاهایی در پشت در می‌شنود. دیگر یهودیهای ساکن خانه بودند که نوک پا به نزدیکی در آمده بودند و به گفت و گو گوش می‌کردند.

ماتیزی تکرار کرد:

- برای شما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حالا يك ورق کاغذ سفید و يك قلم به من بدهید.

ماتیزی هنگامی که روی يك ورق کاغذ بزرگ می‌نوشت:

"در این جا ترایان ماتیزی خبرنگار جنگی وابسته به ستاد زندگی می‌کند" سرش به دوار افتاد؛ سرگیجه پیدا کرده بود.

پزشک که با نگاهی حرفه‌ای رنگ پریده‌ی سرباز را نظاره می‌کرد، گفت:

- میل دارید چیزی بخورید؟ خوراکی داریم، اما نان نداریم. چه میل دارید؟

ماتیزی گفت:

۱- Eddy Thall.

- من غذا می‌خورم ، اما امشب
نمی‌روم . خیلی خسته‌ام و گرسنه هم نیستم . متشکرم ، اما
چیزی نمی‌خواهم .
روی تخت دراز کشید . فکر کرد که پزشک نان ندارد . دیگر
نانوایی نبود .

ترایان گفت :

- فردا پیش ماموران آتش‌نشانی می‌روم و برایتان نان
می‌آورم . شما چند نفرید ؟
پزشک گفت :

- چهل نفر . چهل نفریم در پنج اتاق . هر طور
که بتوانیم می‌خواهیم . همه جا ، روی تختها ، روی
زمین .

ماتیزی گفت :

- در این صورت نمی‌توانم شما را از تختی که بمن تعارف
می‌کنید محروم کنم . باید بروم . از شما متشکرم ، اما نمی‌توانم
میهمان پذیری شما را قبول کنم .
پزشک گفت :

- این جا کسی نمی‌خواهد . این اتاق خالی است .
خواهش می‌کنم بمانید .

ماتیزی برای نخستین بار در زندگیش دریافت که وحشت
یعنی چه . این افراد با وحشت سر می‌کردند . در ایام وحشت
و ترس ، مردم خود را به هم می‌فشارند ، همان طور که در
خانه‌ی دکتر به هم فشرده شده بودند . تریان با محبت ، با
ادراک ، با ترحم به پزشک می‌نگریست .
پزشک گفت :

- خیال می‌کنید که هیچ اتفاقی بر ایمان نمی‌افتد ؟ واقعا
این طور خیال می‌کنید ؟
ماتیزی گفت :

- تا چند روز دیگر مقامات رومانیایی می‌رسند و همه چیز
تحت نظم در خواهد آمد . برای شما اتفاقی نمی‌افتد . از
این لحاظ اطمینان دارم .

ماتیزی نوشته را با پونز به در چسباند . خوشوقت بود که
می‌تواند این کار را بکند . درست است که این ورق کاغذی بیش

نبود، با این همه چهل نفر را مورد حمایت قرار می داد. ترایان موقعی که این کاغذ را به در می چسباند، احساس می کرد که اهل خانه تسکین یافته اند و نفس می کشند. او احساس می کرد که انگشتهایش تنها يك ورق کاغذ را به در نصب نمی کنند، که به درست ترین نحو يك عمل خوب انجام می دهند. کار خوبی که برای او هیچ خرجی بر نمی دارد. کارهای خوب همیشه رایگان است. انجام دادنش آسان است. برای آن که بتوان کار خوبی انجام داد، فقط قلب لازم است. کمی قلب.

ماتیزی وقتی به اتاقش برگشت يك لیوان آب خورد و روی تخت دراز کشید. ولی سرگیجه باقی بود، و نیز سردرد. قطعا بر اثر خستگی بود. بر اثر آفتاب خیلی شدید صبح و غذاهای نامنظم بود. شاید هم به علت نان خشکی که در کامیونی که او را به سوی کی شینف می آورد خورده بود بی آن که يك قطره آب بنوشد.

ماتیزی پرسید:

- دکتر، در مدتی که در خانه تان هستم میل دارید مرا مورد مراقبت قرار بد هید؟ در این اواخر کوشش فراوانی کرد هام. کم خوابید هام. در عرض سه ماه اخير يك شب هم روی تخت نخوابید هام. فقط در قطار می خوابیدم. در چهار کم خونی شده هام. به برازوو منتقل شده بودم و شبها در روزنامه کار می کردم. نمی خواهید چند آمپول تقویتی به من بزنید؟

پزشک از تقاضای ترایان خوشوقت شد. پزشک که از مدتی پیش در خانه ی خود زندانی بود هنگامی که نبض او را می شمرد و بادقت به چشمهای او می نگریست، احساس می کرد که دوباره خودش شده است. مردی که ترایان را معاینه می کرد دیگر يك زندانی نبود که از بیم آن چه به سرش خواهد آمد، شبها به خواب نمی رفت. او بار دیگر پزشک شده بود. این امر به ناگاه صدایش را عوض کرده بود، نگاهش را عوض کرده بود. این امر که بار دیگر پزشک شده بود او را به زندگی برگردانده بود، او را از وحشت رهانیده بود.

ماتیزی داروی تقویتی خورد و خوابید. آن شب خانه را ترك نکرد. تمام شب را خوابید. چهل نفر خوشوقت بودند که

ترایان نمی‌رود. ماتیزی نمی‌توانست از آنها دفاع کند، ولی همین امر که او در خانه بود و اعلان به در زده شده بود، به یهودیها احساس امنیت می‌داد.

حدود نیم‌شب ماتیزی بیدار شد. افراد مجاورش خوابیده بودند. ترایان شنید که آنها به صدای بلند حرف می‌زنند، زن‌ها می‌خندیدند. شاید این نخستین باری بود که آنها پس از آن همه روزهای پراضطراب می‌خندیدند.



صبح روز بعد ترایان زود بیدار شد. در راهرو، جلو در اتاق او، صدای پاهای آهسته‌ای شنیده می‌شد. به صدای آهسته حرف می‌زدند. پزشگ ضربه‌ای به در کوبید. وارد اتاق شد. کراوات زده بود؛ لباس دیگری به تن داشت. قیافه‌اش عوض شده بود. یک جعبه آمپول و کیف داروهایش را با خود آورده بود. پزشگ آمپول تقویتی به ترایان زد. سپس گفت:

- ما دارای یک انبار مواد خوراکی هستیم که آن را در سردابه‌ای که خیلی با این جا فاصله ندارد، مخفی کرده‌ایم. ولی جرات نمی‌کنیم برای برداشتن مواد خوراکی به آن جا برویم. در این هنگام به خیابان رفتن کار احتیاط آمیزی نیست. بهتر است گرسنگی کشید. اما خیلی دور نیست. در حدود پانصد متری این جا است. اما باید از میدان گذشت. آیا باعث زحمتتان می‌شود که تا انبار با خواهر من بروید؟ باید پانصد متر راه طی کرد. او همراه شما در امان خواهد بود.

ترایان گفت:

- دکتر، با نهایت خوشوقتی همراه او می‌روم. من در اختیار شما هستم.

چهل یهودی مخفی شده بودند و از ترس سربازها در اتاقهایشان خود را زندانی کرده بودند. آذوقه‌شان را از ترس سربازها مخفی کرده بودند. از ترس سربازها به دنبال آذوقه نمی‌رفتند. ماتیزی هم سرباز بود. با این همه رازشان را نزداو فاش کرده بودند.

پزشك گفت:

- ببخشيد كه از شما تقاضای اين كمك را می‌كنيم . اما
دیشب آخرین بقایای غذاهایی را كه در خانه داشتیم
خوردیم . اين موقعیت سبب می‌شود كه از شما تقاضای
اين كمك را بكنيم . يك بار ديگر تقاضا می‌كنيم ما را
ببخشيد ...

ترایان گفت:

- طبیعی است كه اين خدمت را به شما بكنم . اين خدمتی
ابتدایی و معمولی است .

پزشك گفت:

- آقای ماتیزی ، می‌دانم كه دیشب از خانه بیرون نرفته‌اید .
می‌دانم كه هیچ‌خبر تازه‌ای كسب نكرده‌اید . اما شخصا
چه عقیدهای دارید ؟ فكر می‌كنید كه با ما یهودیها چه
خواهند كرد ؟ شاید در اين فاصله به موقعیت مافكر كرده
باشید ؟ فكر می‌كنید كه با ما چه خواهند كرد ؟
ماتیزی كوشید كه بار ديگر به او قوت قلب بدهد . در نیمه
باز شده بود . در آستانه‌ی در زنی آشكار شد . پزشك گفت:

- خواهرم سیلویا . سیلویا دارو ساز است .

سیلویا زن جوانی با چشمهای سیاه و رنگ‌مات بود .
ماتیزی به او سلام كرد و با تحسین به او نگرست . زن كلاهی
با تور کوتاه ، لباس سیاه مرتب و كفشهای پاشنه بلند داشت .
سیلویا لباس شیکي پوشیده بود ، مثل اين كه می‌خواست به
تماشای نمایشگاهی یا قرار ملاقات مهمی برود .
پزشك گفت:

- سیلویا با شما می‌آید ، چون برای زنها كمتر خطر وجود

دارد تا برای مردها . دور نیست . پانصد متر است .

سیلویا از پله‌های رو به خیابان پایین رفت . ترایان هم
دنبال او راه افتاد . در آستانه‌ی در پزشك با نگرانی به آنها
می‌نگرست . پزشك گفت:

- احتیاط‌آمیزتر اين است كه سیلویا بازوی شما را بگیرد .

وقتی كه بازوی شما را بگیرد کسی جرات نمی‌كند او را توقیف كند .

احتمالا آنها تمام شب را به تدارك اين جزئیات گذرانده

بودند ، چنان كه در مورد جزئیات اقدامی جسورانه بحث كنند .

سیلویا بازوی ترایان را گرفت. او شیک ترین وسایل آرایشی را که داشت برای بیرون رفتن با ترایان به کار برده بود تا کسی حدس نزند که او یهودی است.

بازوی سیلویا و دست کوچکش که بازوی ترایان را گرفته بود می لرزید. ماتیزی می دانست که سیلویا در انتظار قوت قلبی از جانب او است. از جانب او در انتظار حرفی و اطمینانی بود که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. سیلویا گفت:

- دور نیست. پانصد متر می شود. از خیابان عبور می کنیم و بلافاصله می رسم، بلافاصله.

پس از شهر بالتزی، پس از دهکده های سوخته، پس از از مزارع گندم با ساقه های بی خوسه، پس از تصویر کلیسای به تأثر مبدل شده، پس از خانه ی پزشک که چهل یهودی با وحشت آینده در آن به سر می بردند، پس از آن همه تصاویر، دختر جوان که بازوی ترایان را گرفته بود به گلی شباهت داشت که در ویرانه ها روئیده باشد.

آن دو پس از عبور از خیابان به پیاده رو مقابل رسیدند. سیلویا ناگهان ایستاد و گفت:

- به طرف ما می آیند.

مثل برگ می لرزید. مثل غزالی که در حاشیه ی جنگل ناظر تفنگ شکارچی قراول رفته به سویش باشد، به لرزه درآمد. سیلویا با نومیدی يك نظامی را دید که به سویشان می آمد و با دست اشاره می کرد که بایستند.

استوار یکی بلند قامت و چهارشانه بود، حرکاتی تردید آمیز داشت. اونیفورمی نو با یراقهای درخشان داشت. ترایان گفت:

- یکی از دوستان بخارستی من است. نترسید، خانم، نترسید. یکی از دوستان من است.

استواری که لباس نو به تن داشت و به پیش آنها می آمد یکی از کمیسرهای پلیس سیاسی بخارست بود. برسینه ی اونیفورمش همان علامت زرد "م.ت." - مطبوعات و تبلیغات - که ماتیزی هم داشت، دیده می شد. همان علامت خبرنگاران جنگی بود. او شاد به سوی ترایان می آمد. در مقابل سیلویا به حالت خبردار ایستاد. خم شد. دست سیلویا را بوسید و

خودش را معرفی کرد. سیلویا می‌لرزید و بازوی ترایان را می‌فشرده.

ماتیزی پرسید:

- کی آمده‌ای؟

علامت روی سینه‌ی کمیسر را نگرست و گفت:

- نمی‌دانستم که خبرنگار جنگی هستی.

استوار با تحسین سیلویا را می‌نگرست. بی‌آن که چشم

از او بردارد، به ماتیزی جواب داد:

- این اونیفورم را برای این که راحت است انتخاب کردم.

و نگاهی به ماتیزی افکند که وضع را تشریح می‌کرد. او به

عنوان مامور پلیس به کی‌شینف آمده بود، ولی اونیفورم

خبرنگاران جنگی را به تن کرده بود تا فعالیت واقعی خود را

در پرده‌ی استتار نگه دارد.

ترایان نمی‌دانست که اونیفورم خبرنگاران جنگی برای

استتار ماموران پلیس به کار می‌رود. ترایان علامت حرفه‌اش را

دوست داشت. معذب بود که می‌دید علامت او برای خدمت

به ماموران پلیس به کار گرفته می‌شود.

کمیسر پرسید:

- کی می‌توانم ترا ببینم؟ در چند قدمی این جا دفتری

دارم.

مامور پلیس با دست یک ساختمان سنگی را نشان داد که

بالای بالکن آن یک پرچم سه رنگ در اهتزاز بود.

کمیسر گفت:

- با خانم بیا. بسیار مفتخر خواهم بود که در دفترم از

شاعری برجسته و خانم جوان و زیبا و شیکپوشی پذیرایی

کنم... هر وقت خواستید، بیایید.

مامور پلیس بار دیگر خبردار ایستاد. سرفرود آورد. با

احترام دست سیلویا را بوسید، به ترایان سلام کرد و رفت. با

شانه‌های پهن، حرکات پرنوسان، اونیفورم نو و علامت "م"

ت. از آنان دور شد.

سیلویا گفت:

- خواهش می‌کنم از این که ترسیدم مرا ببخشید. خیال

کردم دارم از هوش می‌روم. دلیلی نداشت، ایسن را

خوب می دانم ، اما ...

ماتیزی چیزی نگفت . این دیدار او را منقلب کرده بود .
اطمینان داشت که مامور پلیس حدس نزده بود که سیلویا
یهودی است . از طرفی ، در مورد یهودیها هیچ تدبیر
تعقیبی اتخاذ نشده بود . پزشک به او تلقین کرده بود که
یهودی بودن خطرناک است .

ترایان ، ساکت ، راه می رفت . عصبی بود . سیلویا وارد حیاط
خانه ای سنگی و شبیه خانه ی دکتر شد . ترایان به دنبال او رفت
و در حیاط ماند . ورود يك نفر نظامی در میان مستاجران ایجاد
وحشت کرد . در این خانه ، مانند خانه ی دکتر ، دهها
یهودی گرد آمده بودند و در پشت درهای بسته به سر
می بردند .

ترایان سیلویا را دید که دوستانش را بوسید . با آن که
آنها در پانصد متری هم زندگی می کردند ، وی از ده روز پیش
آنها را ندیده بود . ترایان می دانست که اگر وارد شود ، باز با
همان سوال به او هجوم آورده خواهد شد ، با همان سوالی که
پزشک نومید هر پنج دقیقه يك بار پیش می کشید : " فکر می کنید
که با ما یهودیها چه خواهند کرد ؟ " بنابراین ، در حیاط ماند .
به زمین نگاه می کرد و در انتظار سیلویا بود . چندین بار سر
بلند کرد و صورتهای بیمناسکی را دید که از داخل به او خیره
شده بودند و تنها يك سوال نومیدانه در چشمهایشان بود :
" فکر می کنید که با ما یهودیها چه خواهند کرد ؟ " این سوال
با همان نومیدی از پشت هر پرده ، از پشت هر پنجره از او به
عمل می آمد . و او به زمین می نگریست . ترایان ماتیزی خبرنگار
جنگی چه جوابی می توانست بدهد ؟

سیلویا پس از چند دقیقه مراجعت کرد . دو مرد که
بسته های سنگینی حمل می کردند به دنبال او می آمدند .
ترایان آنها را برداشت . به شدت سنگین بودند . آنها
را به دوش گرفت و در کنار سیلویا به راه افتاد ، سنگینی
بسته ها او را از پا در می آورد .
سیلویا گفت :

- از شما متشکرم . بدون شما برایم امکان نداشت که
بیایم . خطر خیلی بزرگی بود ...

ترایان که زیر وزنه خم شده بود، گفت:

- طبیعی بود. طبیعی بود که همراهتان بیایم.

در خانه‌ی دکتر با همان تب و تابی که در انتظارگروهی باشند که برای ماموریتی خطرناک رفته‌اند، منتظر سیلویا و ترایان بودند. ماتیزی بسته‌ها را در آستانه‌ی در گذاشت. د و چرخه‌اش را برداشت، عرقی را که از پیشانی‌اش جاری بود خشک کرد و برای دیدار شهر رفت.

نبرد به پایان رسیده بود. تنها حریق به بلعیدن محله‌های مسکونی ادامه می‌داد. تمام دوستان و آشنایان ماتیزی غایب بودند. او با هیچ‌کس مواجه نشد. شهر را از این سرتا آن سرطی کرد. همه‌ی آنها ناپدید شده بودند: نفی‌بلد، کشته، پناهنده و مخفی شده بودند. کشیش‌های بسارابی رده‌هایی مستعمل داشتند که بر اثر تابش آفتاب رنگ باخته بود و چون ردای کشیش ایس‌وور بود، و صلیب‌های طلایی خود را به گردن داشتند. ظهر، ترایان در خانه‌ی یک کشیش محله‌ی کارگری ناهار خورد.

کشیش گفت:

- زندگی در دوران اشغال شوروی در یک چیز خلاصه می‌شد.

از گنجه یک کیسه‌ی بند دار، به نوعی که بتوان از شانه آویخت، بیرون آورد. کیسه‌ای به اندازه‌ی پنجاه سانتی متر با بندی برای این که به دوش افکند. در کیسه تکه‌های نان خشک دیده می‌شد.

کشیش گفت:

- در دوران اشغال شوروی هر کس چنین کیسه‌ای داشت. در هر وعده غذا یک تکه نان کش می‌رفتیم و داخل این کیسه می‌انداختیم. شب، پیش از آن که بخوابیم این کیسه را در کنار تخت و در دسترس می‌گذاشتیم تا در تاریکی بتوانیم به سرعت پیدایش کنیم. تمام افراد هر دیاری که به اشغال شوروی درآمده بود، این کار را می‌کردند. آنها می‌دانند که هر شب با خطر دستگیری و تبعید مواجه

هستند. پلیس شوروی همیشه شبها می‌آید. هر شب افراد را برای رفتن به تبعید آماده می‌کنند. این کیسه‌ی نان یگانه چیزی است که تبعیدیها می‌توانند با خود ببرند. نان بیات برای این که ضمن انتقال به سوی اردوگاههای اورال یا سیبری از گرسنگی نمیرند، زیرا انتقال، روزها و روزها طول می‌کشد. می‌توانید کنترل کنید و ببینید آیا خانه‌ای در سرتاسر بسارابی می‌یابید که کیسه‌ی نان خشک خودش را نداشته باشد. در تمام خانه‌ها پیدا می‌شود. برای این که همه، بدون استثنا، هر شب منتظرند ببینند پلیس سرخ در ساعت دو از راه برسد. کشیش ادامه داد:

- به عکس، در زمان اشغال شوروی انسان يك شادی دارد که هیچ‌کس دیگر در هیچ‌جای دیگر با آن آشنا نیست... شادی بزرگی که هیچ‌شادی دیگری نمی‌تواند به بزرگی آن باشد: شادی انسانی که صبح در بستر خودش بیدار می‌شود، شادی این که در خلال شبی که تازه سپری شده، توقیف نشده است، شادی چنان عظیمی که هر نفر صبحگاهان با اشکهای سوزان آسمان را سپاس می‌گزارد و خود را واجد سعادت‌ی نادر می‌یابد: سعادت کسی که صبح در بستر خود بیدار می‌شود، نه در واگون تبعیدیها... مانند تمام شادیهای انسانی، این شادی دیری نمی‌پایید. يك سوم مردم بسارابی، یعنی در حدود يك میلیون نفر فقط در عرض يك سال تبعید شدند. بقیه انتظار می‌کشیدند که سالهای بعد تبعید شوند. دهکده‌هایی وجود دارد که ساکنانشان تا آخرین نفر تبعید شده‌اند. به جای آنها افراد مغول یا آسیایی آورده‌اند.

در تمام طول روز ترایان به کیسه‌ی نان خشک اندیشید. بررسی کرده بود. حالا مردم دیگر نان نداشتند. پس از رسیدن نیروی رومانی، مردم نانها را در آب خیس کرده، خورده بودند. ترایان، اکنون، درباره‌ی وضع مردم در دوران اشغال شوروی کسب اطلاع کرده بود. با خود گفت:

"هر چه بعد از این بتوانم کسب کنم، جزئیات ساده خواهد بود. اصل این است که تمام مردم با این کیسه نانی که بالای سرشان گذاشته بودند، هر شب به خواب می‌رفتند. بقیه دیگر اهمیتی ندارد. ابا اهمیتی ندارد."

ترایان متقاعد شده بود که دیگر چیزی دیدنی وجود ندارد. ماموریت او به عنوان خبرنگار به پایان رسیده بود. طرح رفتن از کی‌شینف را ریخت. می‌خواست با دو چرخه، روستا به روستا، شهر به شهر، برود تا به دانوب برسد. از آن جا به بخارست بازگردد. می‌خواست کتابی درباره‌ی مصیبت‌های بسارابی بنویسد. حتی عنوانش را هم یافته بود: "خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر"^۱.

آن شب زود خوابید. اشتها نداشت. خوابید و چراغ را روشن گذاشت.

نیمه شب کسی به شدت و با خشونت به پنجره‌اش کوبید. در حیاط، زیر پنجره‌ی اتاق ترایان، گروهی سرباز با کلاهخودهای فلزی و نارنجک به‌کمر و سرنیزه به‌تفنگ، ایستاده بودند. همسایه‌ها، در اتاقهای تاریک، پشت پنجره‌ها جمع شده بودند. سربازها اهل رومانی بودند. یک دسته‌گشتی شب تا بن دندان مسلح بود. دسته‌گشتی دو مسلسل هم داشت.

سرگروه‌بان پرسید:

- شما ترایان ماتیزی خبرنگار جنگی هستید؟

روشنایی فانوس را به روی ترایان که از پنجره‌ی باز با او حرف می‌زد، افکند.

ترایان جواب داد:

- نوشته‌ی روی در را نخواندید؟ این کار چه معنی دارد؟

فردا برای شکایت پیش فرمانده محل می‌روم.

سرکرده‌ی گروه گفت:

- ببخشید.

۱- تشابهی دیگر بین کتاب خود گیورگیو موسوم به "سواحل دنی‌یستر غرق در شعله‌اند" و کتاب قهرمانش . - م .

ترایان گفت:

- فرد از فرمانده عذرخواهی می‌کنید. حالا راحتم بگذارید.
ولی گروه‌بان و سربازان که دورش را گرفته بودند،
بی‌حرکت ماندند.

ماتیزی پرسید:

- دیگر چه می‌خواهید. خواهش می‌کنم بلافاصله از حیات
بیرون بروید.

سرکرده‌ی گروه پرسید:

- در این خانه تنهائید؟

- وقتی که روی نوشته‌ی در اعلام کردم که این خانه را من
اشغال کرده‌ام یعنی که در آن اقامت دارم. هر چه را
که در این خانه است من تحت مسوولیت خود قرار می‌دهم.
من فقط به روسایم حساب پس می‌دهم. یعنی به ستاد
بزرگ ارتش نه به کسی دیگر.

ماتیزی خواست پنجره را ببندد. با حرارتی که در خود
نمی‌شناخت حرف زده بود. اما این جواب تند و ناگهانی را
ترس به او القا کرده بود. واقعا می‌ترسید. از گشتیها، از
اونیفورمها نفرت داشت، هر چند که خودش هم اونیفورمی به
تن داشت. از روزها و روزها پیش به قدری برایش از
دستگیریها و حمله‌ی پلیس حرف زده بودند که نوعی نگرانی در
روحش پدید آمده بود. این ترسی بی‌دلیل بود. ولی او
نمی‌توانست خود را از آن برهاند. آیا ترسی که چهل یهودی
آن خانه از آن رنج می‌بردند، به او نیز سرایت کرده بود؟
شاید ترس نیز مسری است. با این همه دریافت که ترسیدن از
رفقایش عملی بیهوده است.

پزشک و سایر یهودیهای خانه، تسکین یافتند و نفسی

به راحت کشیدند. آنها راضی بودند که می‌دیدند سربازشان
با حرارت است و از موضع قدرت با گشتیها صحبت
می‌کند.

سرکرده‌ی گشتیها گفت:

- ما شما را کنترل نمی‌کنیم. ما را ببخشید. شما حق
دارید هر جا که به نظرتان مناسب رسید، زندگی کنید.
حتی می‌توانید پنج طبقه را اشغال کنید. این به ما مربوط

نیست. وقتی که کاغذی به در چسبانند دیگر به ما مربوط نیست.

ماتیزی پرسید:

- پس چرا به پنجره کوبیدید؟

سرکرده‌ی گشتیها گفت:

- در این خانه یهودیهایی زندگی می‌کنند. ما اطلاعات دقیق داریم، در این منزل یهودیهایی زندگی می‌کنند و در ساختمانهای اطراف هم. یهودیهایی که مخفی شده‌اند. آمده‌ایم شما را باخبر کنیم.

ماتیزی گفت:

- می‌دانم که یهودیهایی هستند.

- می‌دانید و باز هم این جا می‌مانید؟ (گروه بان گنج شده بود) نمی‌دانید که یهودیهها چه می‌کنند؟

ترایان ماتیزی می‌دانست. می‌دانست که سرکرده‌های دسته‌های تروریست یهودی‌اند. یهودیههای آن خانه، با آن که یهودی بودند، تروریست نبودند. به عکس، وحشترده و هراسان بودند.

سرکرده‌ی گروه گفت:

- ما ناگزیریم که مراقب امنیت سربازهایمان باشیم. ما ناگزیریم مراقب باشیم که یهودیهها سربازهایمان را نکشند. به همین جهت هم آمده‌ایم. وظیفه‌ی ما است که به شما هشدار بدهیم. محله هنوز پاک نشده است. شما در خطرید.

ماتیزی به کلاهخودهای آهنی و به سرنیزه‌هایی که زیر پنجره در تاریکی می‌درخشیدند، می‌نگریست. به نارنجکهای بسته شده به کمر سربازها نگاه می‌کرد. نظر گشتیها منطقی بود. آنها مجبور بودند از زندگی نظامیها حمایت کنند. ترایان نظامی بود. بنابراین، سربازها ناگزیر بودند از او حمایت کنند، از زندگی‌شان دفاع کنند.

ماتیزی گفت:

- صاحب خانه پزشک است. من اکنون تحت درمان او قرار دارم. به همین جهت این جا زندگی می‌کنم. او یکی از

دوستان من است • در خانه‌ی او در امنیتم • هیچ گونه ترسی ندارم • با این همه از شما متشکرم که این طور مراقب من هستید •
گروه‌بان پرسید:
- اطمینان دارید که او یهودی نیست؟
- یهودی است، اما از دوستان قدیمی من است • گفتم که این جا در امنیتم •
- یک پزشک یهودی از شما مراقبت می‌کند؟
گروه‌بان حاج و واج بود • موفق نمی‌شد چنین چیزهایی را باور کند • ادامه داد:

- هنوز مسموم نشده‌اید؟ از ما تشکر کنید که به موقع آمد ه‌ایم •
ترایان گفت:

- گفتم که او یکی از دوستان قدیمی من است • او مردی شرافتمند و از دوستان قدیمی است • وقتی که به او اعتماد کردم و خودم را تحت مراقبت او قرار دادم، شما چه می‌گویید؟ نه از او می‌ترسم و نه از یهودیهای دیگر • فقط همین • نمی‌ترسم •
گروه‌بان گفت:

- وظیفه‌ی ما است که از جان سربازهایمان حمایت کنیم • این جا محل خطرناکی است • باید خانه را ترک کنید • اگر برای شما اتفاقی بیفتد ما مسوول هستیم •
ماتیزی گفت:

- من فردا صبح می‌روم • حالا دیگر شب به خیر • من فردا می‌روم •
گروه‌بان گفت:

- برای امنیت خودتان است • مزاحم شدیم، ولی شما ناراحت نشوید • ما می‌دانیم یهودیها چه کارهای می‌توانند بکنند • هر شب سوء قصد هایی می‌شود •
گروه‌بان پیش از آن که دور شود، اضافه کرد:
- امشب خیلی دقت کنید • اگر مورد حمله قرار گرفتید تیراندازی کنید، بلافاصله شلیک کنید • در خیابان درهر صد متر گشتی هست • به کمکتان می‌آیند • اما خیلی دقت

کنید. در اتاقتان را خوب ببندید و فردا صبح زود راه
بیفتید.
ماتیزی لبخند تلخی زد. از گروهبان به سبب توصیه‌هایش
تشکر کرد. با خود گفت:

"اگر می‌دانستند که اسلحه‌ای ندارم، وحشت می‌کردند."
صدای همسایه‌هایش را که در اتاقهای مجاور تکان
می‌خوردند، می‌شنید. آنها منقلب بودند. ترایان هم برآشفته
بود. شروع به بستن کوله‌پشتی خود کرد. آن شب دیگر نمی‌توانست
بخوابد. آن وضع چه قدر احمقانه بود! دلش می‌خواست از آن
در کتابش حرف بزند، ولی این فصل هم سانسور می‌شد،
همان طور که ماجرای گندم‌های سربریده سانسور
می‌شد.

صبح روز بعد، ترایان، هیجانزده از دکتر خداحافظی
کرد. متأسف بود که چهل یهودی را ترك می‌کند. بی آن که با
آنها آشنا شود، می‌رفت. خواست از پزشک بپرسد که
یهودیهای خانه چرا خود را از او مخفی می‌کنند، ولی تغییر
عقیده داد. شاید نمی‌خواستند باعث زحمت او شوند. چه کسی
می‌دانست. شناخت افکار دیگری وقتی که انسان در همان
موقعیت او نباشد، کاری غیرممکن است. و ماتیزی در همان
وضع و حال یهودیها نبود. ترایان گفت:

- نوشته‌ی روی در را باقی می‌گذارم، و نیز نامه‌ای که طی
آن اعلام می‌کنم که اتاق را تا مراجعتم نگه می‌دارم. به
این نحو سربازها وارد خانه نخواهند شد. شما بگویید که
برای بیست و چهار ساعت رفته‌ام و برمی‌گردم. در این
فاصله مقامات رسمی غیرنظامی رومانی می‌رسند و همه‌ی
کارها منظم خواهد شد. فعلا نوشته‌ی مرا روی در بگذارید.
امیدوارم خداوند پشت و پناه شما باشد. تنها اومی‌تواند
واقعا به کسی کمک کند.

ترایان کوله‌پشتی را روی دوچرخه گذاشت. با دست
اشاره‌ای کرد. پشت پرده صورت سیلویا دیده می‌شد. گرمی کرد.
ماتیزی گفت:

- خدا پشت و پناهتان.
و با دوچرخه وارد خیابان پراز سرباز شد.



ماتیزی وقتی که از جبهه برگشت عوض شده بود. سه ماه غایب بود. نیم تنه اش رنگ باخته بود. نیم تنه ای تابستانی بود. خودش آن را در پروت، در دنی یستر و در د انوب شسته بود و برای خشك شدن در آفتاب پهن کرده بود. چکمه اش فرسوده شده بود. روی سینه ی نیم تنه ، بالای جیب راست، علامت رنگ باخته بود. تنها گل فلزی، گل ایدل و ایس، روی کلاه بره ی شکاری کوهستانی اش عوض نشده بود.

سرهنگ استانکوف پرسید:

- چرا زود برگشتی؟

او مودب و مهربان بود. ولی از مراجعت ماتیزی خوشش نیامده بود. بازگشت ماتیزی او را عصبی می کرد.

ترایان گفت:

- دیگر چیزی نبود که ببینم. برای حضور در رهایی بسارابی رفته بودم. اکنون بسارابی آزاد شده است. نیروهای ما در جای دورتری در روسیه پیشروی می کنند. من ماندم تا وقتی که آخرین شهر رومانی آزاد شد. تمام مراحل این نبرد را دنبال کردم. برگشتم تا هر چه را که دیده ام به شکل يك کتاب به آگاهی دیگران برسانم.

سرهنگ پرسید:

- به نظرت جالب نرسید که همراه واحد هایی که وارد شوروی

می شوند، از دنی یستر بگذری؟

ماتیزی گفت:

- جنگ سربازان ما در روسیه جنگ دیگری است. جنگ

رهایی بخش نیست • چیز دیگری است •
سرهنگ گفت:

- بازهم جنگ رهایی بخش است، هرچند که در خاک روسیه جریان داشته باشد • اگر شورویها مغلوب نشوند، باردیگر سرزمین ما را اشغال می کنند • گرگی که وارد حیاط شما می شود و تمام احشامتان را خفه می کند، تنها تا دم در نباید دنبال شود • بل باید تا کنامش دنبال شود و از پای در آورده شود • در غیر این صورت گرگ برمی گردد • در مورد روسیه هم وضع از همین قرار است • جنگ در خاک روسیه هنوز هم جنگی تدافعی است •
ترایان گفت:

- فعلا دوست دارم خبرنگار بر سواحل دنی یستر را بنویسم • و از سرهنگ تقاضای یک ماه مرخصی کرد • سرهنگ موافقت کرد، اما به شرطی که در بخارست بماند، نه آن که مطابق تقاضایی که کرده بود به ایس وور برود •

سرهنگ از ماتیزی پرسید که قصد دارد در کتابش چه چیزهایی را نقل کند • ماتیزی مطابق کاری که هر شب در روزنامه می کرد، شرح چند صد ماجرا را از بسارابی با خود آورده بود • اینها حوادث جنگی بودند • اما وقایع قهرمانی یا شرح دلاوریهای ژنرالها نبودند • اعمال و اقدامات سیاسی نبودند • فقط ماجراهای غم انگیز ساده و انسانی از دوران اشغال و رهایی بودند • ماجراهای غم انگیز مردم بسارابی •

سرهنگ با حالتی عصبی با مدادش بازی می کرد و گوش می داد • کتاب ماتیزی بیش از حد "غیرنظامی" بود • امکان نداشت با حمایت ستاد بزرگ یا با حمایت وزارت تبلیغات منتشر شود • کتابی "شخصی" و اثری "خصوصی" بود •

صبح روز بعد ماتیزی شروع به نوشتن کرد • تمام روز در کانون می نوشت • شبها اوراق نوشته شده را به موسسه انتشاراتی می برد • وقتی که نگارش خبرنگار بر سواحل دنی یستر را به پایان رساند، حروف کتاب چیده شده بود و بلافاصله هم انتشار یافت • روز چهارم یک نسخه از آن باقی نمانده بود • همه ی آن به فروش رسیده بود • چاپ دوم در عرض یک هفته نایاب شد • چاپهای سوم، چهارم و پنجم به سرعت پشت سر

آن انتشار یافت. همه، خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر را می‌خواندند. ماتیزی در عرض چند هفته متوجه شد که مشهور شده است. عکسش در تمام ویتترینها و کتابش در تمام‌خانه‌ها یافت می‌شد. کتاب او، کتاب‌رهایی بسارایی بود. وزارت آموزش ملی منتخبی از يك فصل خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر را به کتابهای درسی اختصاص داده بود.

حال که موفقیت او واقعی بود، تصمیم گرفت به ایس‌وور برود تا کسانش را در کامیابیش سهیم کند.

پاییز بود. در بهار همان سال ترایان نگهبان مهر و موم زیرزمین دوم ستاد بزرگ بود. اما اینک نویسندگانی برجسته شده بود. همه‌ی اینها در عرض چند ماه، در عرض يك تابستان روی داده بود...

ترایان کانون را به قصد این که از سرهنگ استانکوف مرخصی بگیرد، ساعت هشت صبح ترك کرد. در راه ستاد به دو تن از رفقای روزنامه‌اش، میرون و بادهآ برخورد. آن دو کمونیست بودند. ترایان دوستانه به آنها سلام کرد. دوستانش آشکارا رو از او برگرداندند. ترایان به سوی آنها رفت و پرسید:

- با شما چه کرده‌ام؟ چرا جواب سلام را نمی‌دهید؟ چرا رو از من می‌گردانید؟
بادهآ گفت:

- ما به متقلیها سلام نمی‌کنیم. تو آدم متقلبی هستی. خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر مجموعه‌ی بی‌شرمانه‌ای از دروغ است. در آن همه چیز دروغ است. در تمام صفحات این کتاب دروغ گنجانده شده است.

بادهآ و میرون دست‌نوشته‌ی کتاب را خوانده بودند. درباره‌ی هر مورد با ترایان بحث کرده بودند. سرزنش آنها نامنتظر بود.

بادهآ گفت:

- کتابت با دیدار از زندانیان شوروی آغاز می‌شود. ماجرای غرق ناوشکن شوروی در نزدیکی کونستانتزا را تعریف می‌کنی و می‌گویی که پس از غرق، اجساد ملوانهای روسی مدت دوازده ساعت روی امواج دریای سیاه موج می‌زده است. این غیرممکن است. اجساد غرق شدگان

به زیر آب می‌رود. آنها بلافاصله به زیر آب می‌روند و زودتر از چند روز دیگر به سطح آب نمی‌آیند. ولی تو می‌نویسی که اجساد موج می‌زده‌اند. این دروغ‌احمقانه است. تمام کتاب به اندازه‌ی همین صفحه واقعی است. دو دست پشت به ترایان کردند و دور شدند، بی‌آن که نگاهی به او بیندازند، بی‌آن که خداحافظی کنند. با بی‌زاری و تحقیر ترکش کردند. ماتیزی، گیج، در وسط خیابان باقی ماند. درست بود، کتاب او با این صحنه شروع می‌شد. او هرچه را که زندانیان روسی برایش نقل کرده بودند، نوشته بود. ملوانها به او گفته بودند که غرق شدگان موج می‌زده‌اند، و او حرفشان را باور کرده بود. هرچه را که به او گفته بودند، نوشته بود. درست است، غرق شدگان به زیر آب می‌روند. حقیقت همین است. حق با باده‌آ و میرون است. اشتباه او جبران‌ناپذیر بود. ترایان به عنوان خبرنگار برای همیشه بدنام شده بود. آری، بدنام شده بود. پنج چاپ خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر به فروش رسیده بود و دیگر نمی‌توانست تصحیح شود. ترایان با خود گفت:

”با این همه اسیران وقتی که این صحنه‌ی دلخراش را تعریف می‌کردند، صادق بودند.“

پس به او دروغ گفته بودند. او را مسخره کرده بودند. این موضوع مسلم بود. با وجود این، ترایان نمی‌توانست باور کند که گول خورده باشد. اسیران وقتی که با او حرف می‌زدند به او نگاه می‌کردند. او می‌دید که آنها دروغ نمی‌گویند و با این همه دروغ گفته بودند.

چند دقیقه بعد، ترایان پله‌های ستاد بزرگ را چهارچهار بالا می‌رفت. نوید بود.

برای طلب مرخصی پیش استانکوف رفت. وارد دفتر نیروی دریایی شد. پرونده‌ی غرق ناوشکن شوروی را خواست. می‌دانست که چیزی برای بررسی وجود ندارد. او می‌دانست که مردگان غرق شده به زیر آب می‌روند. این قانون طبیعت است، قانونی قطعی. مطلبی برای بررسی وجود نداشت. او بدنام شده بود. هرگز دیگر نمی‌توانست گزارشی بنویسد. هرگز. در پرونده اظهارات افراد زنده ماندن روسی و خدمه‌ی

کشتی نجات رومانی یافت می‌شد. ماتیزی ناامید صفحات را ورق می‌زد. اظهارات فرمانده کشتی نجات رومانی که بادست نوشته شده بود، جلو رویش بود. نخستین عبارت می‌گفت: "اجساد ملوانهای شوروی، به یاری کمریندهای نجات، روی آب موج می‌زد." ماتیزی پرونده را بست. دستها را، گفتی برای دعا، روی سینه گذاشت. شادی اشک به چشمهایش آورد. با خود گفت: "اسیرها دروغ نگفته بودند. هیچ انسانی با یک چنین بی‌رحمی نمی‌توانست دروغ بگوید. مردگان به راستی موج زده بودند. مردگان کمریندهای نجات داشته‌اند..."

حرفه‌ی ترایان ماتیزی نجات یافته بود. فراموش کرد که باید تقاضای مرخصی کند. دوان دوان قدم به خیابان گذاشت. میل داشت آواز بخواند. در نخستین خم راه آخرین سفیر رومانی در مسکو را دید. ترایان به قدری خوشبخت بود که خند مکنان به او سلام کرد. سفیر ایستاد. دست روی شانه‌های ترایان نهاد. به خاطر موفقیت‌هایش به او تبریک گفت. سفیر اظهار داشت:

- تو استعداد سرشاری داری. کتابت را باعلاقه‌ی فراوان خواندم. مرتباً فعالیت ترا زیر نظر دارم. تو بیست و یک سال داری. در ابتدای کار و زندگی هستی. اگر من به جای تو بودم بلافاصله خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر را از کتابفروشیها جمع می‌کردم. ماتیزی گفت:

- شما اول می‌گویید که از این کتاب خوشتان آمده است و بابت آن به من تبریک می‌گویید و اینک به من نصیحت می‌کنید که آن را از کتابفروشیها جمع کنم؟ متوجه منظورتان نمی‌شوم.

- دقیقاً به علت این که از کتابت خوشم آمده است، توصیه می‌کنم آن را جمع کنی. من روسیه را می‌شناسم. مدت درازی سفیر در کرملین بودم. شوروی قدرتی غول‌آسا است. منابع زوال‌ناپذیری دارد، و به همین جهت هم در جنگ پیروز خواهد شد. تا چند سال دیگر، رومانی، اروپا و بعداً هم تمام دنیا، تحت سیطره‌ی آن قرار خواهد گرفت. تو با کتابت حکم محکومیت خودت را امضا کردی.

تو با نوشتن به ضد شوروی آینده‌ات را خراب می‌کنی .
فردا تو مردی از دست رفته ، مردی محکوم خواهی بود .
ماتیزی گفت :

- تمام چیزهایی که در کتابم نوشته‌ام حقیقت دارد . هر نکته
را خودم بررسی کرده‌ام .

- نوشتن به ضد شوروی معادل خودکشی است . برای تو
مناسف و به تو نصیحت می‌کنم این کتاب را جمع‌آوری کنی .
خطای جبران ناپذیری است که انسان با شوروی خوب
نباشد . این يك بی‌احتیاطی است که تو با زندگی جبران
خواهی کرد . می‌فهمی ؟ با زندگی خودت ...
ترایان پرسید :

- بنابراین ، به من توصیه می‌کنید که حقیقت را ننویسم ؟
سفیر گفت :

- حتی اگر حقیقت هم بود این کتاب را نمی‌نوشتیم . به آن
چه گفتم فکر کن . مرد با تجربه‌ای با تو حرف می‌زند .
سفیر دور شد . ترایان به اندرز او فکر کرد . بی‌حرکت
ایستاده بود و فکر می‌کرد . آیا امکان داشت که روسیه در جنگ
پیروز شود ؟ او این را آرزو نمی‌کرد ، اما این امر می‌توانست
اتفاق بیفتد . اگر روسیه پیروز می‌شد ، ترایان ماتیزی زندانی
می‌گشت ، به قتل می‌رسید ، زیرا این کتاب را نوشته بود .
او این را می‌دانست ، اطمینان داشت که روسها او را خواهند
کشت . با این همه مصمم بود که کتاب را جمع‌آوری نکند .
هر چه نوشته بود - شاید بد نوشته بود - اما همه‌اش
واقعی بود .

با خود گفت :

" پنهان کردن حقیقت برای نجات زندگی خویش کاری
ناپسند است . لباس مبدل پوشاندن به حقایق وقتی که از روی
حسابگری صورت گیرد ، در مورد دیپلماتهای پیر قابل اغماض
است ، ولی وقتی که پای فردی جوان و شاعر در میان باشد
نفرت انگیز می‌شود . جوانها ، شاعران و کشیشها باید حقیقت
را بگویند ، بی‌آن که حساب کنند که این حقیقت برای آنها مفید
است یا آنها را به جانب مرگ سوق می‌دهد . انسان وقتی که
جوان ، کشیش یا شاعر باشد ، بر سر صداقت چانه نمی‌زند ."

ترایان مصمم بود که با صداقتش سوداگری نکند و دوباره ی‌آینده هم نقشه نکشد. این کارها در شان سفیر بود. مرد اهل سیاست آزاد است که تقلب کند! اما او شاعر بود.

ترایان وارد يك کتابفروشی شد. کتابفروش دوستش بود. او با سردی به ترایان نگریست. به او گفت:

- با شما ضدیتی ندارم، اما خیلی ناراحتم. شما با کتاب خبرنگار برسواحل دنییستر برای همدینان یهودی من زحمت فراوانی تولید کرده‌اید. ما یهودیها می‌دانیم که آن چه در کتابتان نقل کرده‌اید به راستی روی داده است، واقعی است. اما شما با نقل آنها فضایی مخالف هم می‌ما به وجود آورده‌اید.

ترایان گفت:

- ولی من چنین قصدی نداشته‌ام. شما می‌دانید که بیشتر دوستان من یهودی‌اند.

- می‌دانم که شما قصد نداشته‌اید به یهودیها بدی کنید. از این بابت اطمینان دارم. شما را می‌شناسم. شما نخواسته‌اید به یهودیها لطمه وارد کنید، با این همه کتابتان به همدینان من لطمه می‌زند.

ماتیزی پرسید:

- چه باید بکنم؟ بایستی چیزهایی را که دیده‌ام نمی‌نوشتم؟ اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟

- اگر به جای شما بودم با سن و سالی که حالا دارم، حقیقت را نمی‌نوشتم. حتی اگر عین حقیقت بود. به نتایجش فکر می‌کردم. اما اگر سن و سال شما را داشتم اطمینان دارم که مرتکب همین خطا می‌شدم، بی آن که به فکر نتایج کار باشم همین عمل را می‌کردم... جوانها اهل حسابگری نیستند. این را می‌دانم. به این جهت است که نسبت به شما عصبانی نیستم. اما ناراحتم، برای این که شما مرتکب بدی شده‌اید. يك بدی بزرگ.

ترایان دست روی شانه‌ی کتابفروش گذاشت. این دوستی بود که فقط خوبی او را می‌خواست. پرسید:

- چه طور می‌توانم جبران کنم؟ آیا می‌توانم؟

کتابفروش گفت:

- شما استعداد دارید و تمام زندگیتان در پیش رویتان
است تا جبران کنید. تقصیر شما نیست. تقصیر سن و سال
است...

ترایان، اندوهگین، کتابفروشی را ترک کرد. به کانون
برگشت. ولی اندوهگین تر از آن بود که تنها بماند. به ستاد
رفت.

سرهنگ استانکوف وقتی که ترایان را دید، گفت:

- الان می‌خواستم به دنبال بفرستم. بنشین. به خبرنگار
خوبی، به خبرنگار خیلی خوبی احتیاج دارم. باید فردا
صبح به کریمه بروی. نیروهای رومانی در آن جا دست
به یک رشته عملیات مهم می‌زنند. باید یک سلسله گزارش
راجع به کریمه بنویسی. تو در میان افراد شکاری بوده‌ای.
آنها در کریمه‌اند.

ترایان به گل‌ادل‌وایسی که بر کلاه بره‌اش بود و آن را بر
زانوان نهاده بود، می‌نگریست. سرهنگ گفت:

- فردا صبح ساعت هفت، آماده‌ی حرکت، این جا باش.
ترایان بلند شد. به آن چه می‌توانست جواب بدهد،
می‌اندیشید. پس از آن که عمیقاً اندیشید، دریافت که فقط یک
جواب ممکن است. گفت:

- چشم. فردا صبح به کریمه می‌روم.



ماتیزی وسایل خود را برای نبرد کریمه فراهم کرد :
خود تراش ، تیغ ، خمیر دندان ، مسواک ، چند بسته سیگار ،
کبریت و دو پیراهن . کمتر از موقعی که عازم بسارابی بود ، وسیله
می برد . پس از این که همه چیز را در کوله پشتی خود جای داد
کانون را ترك کرد و به آتنه - پالاس رفت . این بزرگ ترین کافه ای
بخارست بود و ستاره ها و شخصیت های خارجی که از رومانی
می گذشتند به آن جا می آمدند . آن شب ترایان برای نخستین
بار بدون انگیزه ی حرفه ای به آن جا می رفت ، به علت روشنایی
زیادی که در آن جا بود . روزنامه نگاران ترایان را به سر میز
خود دعوت کردند .

یکی از روزنامه نگارها گفت :

- تیتوس همراه سفیر آمریکا به واشینگتن رفته است .
رفقای ترایان با شور و حرارت درباره ی این واقعه ی
جدید بحث می کردند . چند هفته پیش ایالات متحد آمریکا به
رومانی اعلام جنگ کرده بود . سفیر آمریکا با يك قطار مخصوص
بخارست را ترك گفته بود . در قطار جزو دیپلمات های یانکی
تیتوس هم بود . پلیس مرزی هاج و واج ماند . اما کارهای
تیتوس همه به قاعده بود . او شهروند آمریکایی و کارمند سفارت
بود . تمام کاغذ ها و مدارکش درست و به قاعده بود . تنها
می شد او را از این لحاظ مورد ملامت قرار داد که چرا بی آن که
مجبور شده باشد ، اونیفورم افسری رومانی به تن کرده ، جنگیده
است . این هم نشانه ی شدت صمیمیت او بود . مقامات به او
اجازه دادند برود .

روزنامه‌نگارها گفتند:

- او ماهرترین جاسوس بوده است. تیتوس جاسوسی واقعی بوده است. يك جاسوس بزرگ. هرگز از تو دعوت نکرد که به نفع ایالات متحد جاسوسی کنی؟ تو بهترین دوستش بودی.

ترایان تا بناگوش سرخ شد و گفت:

- در حقیقت چرا، بله. وقتی که در یاسی با او ملاقات کردم و شب در آپارتمانش خوابیدم آشکارا مرا به این کار دعوت کرد، اما در آن لحظه متوجه نشدم که او چه می‌خواهد. تازه حالا می‌فهمم.

ترایان ماجرای خود تراشی را که فقط به نظامیهای آمریکایی می‌دهند، تعریف کرد. عبارتی که تیتوس بر زبان رانده بود، هنوز در گوشش زنگ می‌زد: "نمی‌پرسی این خود تراش چه طور به دست من افتاده است؟" ترایان گفت:

- خوابم می‌آمد و چیزی نپرسیدم. حالا می‌فهمم که او چه می‌خواسته است بگوید. می‌خواسته از من دعوت کند از جبهه اطلاعاتی برایش بفرستم تا در اختیار اداره‌ی جاسوسیش بگذارد. بهتر که منظورش را درک نکردم.

یکی از روزنامه‌نگارها پرسید:

- از این بابت متاسفی؟

ترایان با عصبانیت گفت:

- برای چه متاسف باشم؟ برای این که به دعوت او برای این که خیانتکار بشوم، پی نبرده‌ام؟ اگر می‌دانستم به چه علت خود تراشش را به من می‌دهد، به صورتش سیلی می‌زدم. وضعیت ما رومانیاییها در این جنگ روشن است: ما بر ضد اشغال شوروی می‌جنگیم. ما در راه آزادی می‌جنگیم. کسی که متحد روسها می‌شود به کشور خود خیانت می‌کند، به کلیسای خود خیانت می‌کند و از آزادی چشم می‌پوشد. کسی که طرفدار روسها است، با دشمن همکاری می‌کند. در من اثری از استعداد خیانت پیدا نمی‌شود. برای من هیچ‌گونه همکاری با اشغالگران کشورم یعنی روسها و همدستان روسها یعنی یانکیها وجود ندارد.

ترایان به ساعت نگاه کرد. باید می‌رفت. صبح روز بعد عازم کریمه بود. رفقاییش را بدرود گفت. روزنامه‌نگاری که تازه از بسارابی رسیده بود، سر جای او پشت میز نشست و گفت: - تمام یهودیها به سواحل بوگ^۱، به اوکراین تبعید شده‌اند.

ترایان به دقت گوش کرد. حرفهای پزشک کی‌شینف را به خاطر آورد که با ناامیدی از او می‌پرسید: "فکر می‌کنید که با ما یهودیها چه می‌کنند؟" در آن هنگام ترایان جواب داده بود: "برای شما هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. در رومانی تدبیری به ضدیت با یهودیها اتخاذ نشده است. در بسارابی هم تدبیری اتخاذ نخواهد شد."
ماتیزی پرسید:

- دولت رومانی یهودیها را تبعید کرده است؟ مارشال آنتوانسکو قول داده بود که دولت او حقوق افراد را محترم خواهد شمرد و از سیاست تبعیض نژادی آلمان تبعیت نخواهد کرد... آیا خط سیاست دولت رومانی تغییر کرده است؟ آیا دولت رومانی دستور تبعید می‌دهد؟

روزنامه‌نگاری که تازه از بسارابی می‌رسید، در جواب گفت: - دولت رومانی هرگز چنین دستوری نداده است و دستور هم نخواهد داد. بسارابی را تا پایان جنگ يك حکومت نظامی اداره خواهد کرد. این حکومت نظامی است که دستور تبعیدها را صادر کرده است، نه دولت رومانی. حکومت بسارابی مستقل و خودمختار است.

ماتیزی راه کانون را در پیش گرفت. به سیلویا و به پزشک کی‌شینف می‌اندیشید. حالا آنها به روسیه تبعید شده بودند. ترایان که آن روز در مغازه‌ی کتابفروشی آن قدر برای حقیقت ارزش قایل شده بود، در این حال باید مقاله‌ای راجع به یهودیان بسارابی که به سواحل بوگ تبعید شده بودند، بنویسد. ولی نمی‌توانست چنین کاری بکند. سانسور وجود داشت. نمی‌توانست راجع به یهودیهای بسارابی که توسط

۱- (Bug) رودی که از اوکراین سرچشمه می‌گیرد و در طول مرز شوروی-لهستان پیش می‌رود و به ویستول می‌ریزد. - م.

حکومت نظامی تبعید شده بودند بنویسد، هرچند که این امری واقعی بود. ترایان هنگامی که از پله‌های کانون بالا می‌رفت، به خود گفت:

”اگر روسها در جنگ پیروز شوند هیچ خبرنگار روسی یا آمریکایی از آن دسته از مردم رومانی که به دست پارتیزانهای روس در بسارابی کشته شده‌اند، حرفی نخواهد زد. من هم از یهودیه‌های تبعید شده به ساحل بوگ نمی‌توانم حرفی بزنم. من حقیقت را از جانب جبهه‌ی خودم آشکار می‌کنم. خبرنگاران دشمن نیمه‌ی حقیقت خودشان را آشکار می‌کنند. به این ترتیب سرانجام حقیقت کاملی به دست خواهد آمد. حقیقتی برای فردا. ماموریت من این نیست که با دقت تمام نقل کنم. بل این است که هر اسهایی را که دشمن در خاک من پدید آورد هاست، با امانت مطلق بنویسم. خبرنگار دشمن بدیهای ما در خاک خودش را نقل می‌کند. نظرگاههای ما، هرچند که متضاد، دو نیمه‌ی یک حقیقت واحد را تشکیل می‌دهند. هیچ خبرنگار جنگی نمی‌تواند چیزی جز نیمه‌ای از حقیقت بنویسد. ولی این نیمه‌ی حقیقت باید با نهایت شرافت و بی‌آن که چیزی معاف شده باشد، نوشته شود، زیرا خبرنگار جبهه‌ی مخالف آن را به سکوت برگزار خواهد کرد.“





در زندگی حوادث بی اهمیتی روی می دهد که مانع از آن می گردد که انسان در حوادث خارق العاده شرکت جوید.

مثلا ترایان ماتیزی در تمام طول دوران کودکی و نوجوانیش با کنجاوی شدیدی ساحل روسی دنی یستر را نگریسته بود. او سرشار از میل دانستن آن چه در ساحل اتحاد جمهوریهای شوروی سوسیالیستی می گذرد، از رومانی به آن جا می نگریست. ولی این کاری غیرممکن بود. آن چه در ساحل روسی دنی یستر می گذشت ناشناخته، مخفی و مرموز بود.

در آن بامداد اکتبر ماتیزی با يك اتومبیل نظامی از دنی یستر می گذشت. حالا او می توانست چیزی را که "در آن سوی" رود بود ببیند. اما او از شیشه ی بخار گرفته ی اتومبیل نگاهی هم نمی افکند. نیمه خفته، چشمها بسته، خود را روی صندلی عقب ماشین جمع کرده بود. سرنوشت خواسته بود که او این موقعیت را داشته باشد که با اونیفورم شکاریها و با علامت "م.ت."، پس از يك شب سفر، پس از يك شب تب و سردرد به "سوی دیگر" سفر کند. اندک اندک به گلودرد دچار می شد. شقیقه هایش می سوخت و دیگر نمی توانست چشمهایش را باز نگه دارد. پلکها اذیتش می کردند.

اتومبیل وقتی که به ساحل شوروی رسید، توقف کرد. یکی از رفقایش گفت:

- برای يك دقیقه هم که شده پیاده شو تا بتوانی بگویی

که قدم به خاک روسیه گذاشته‌ای .
ترایان گفت:
- نه .

خودش را بیشتر روی صندلی جمع کرد و جرعه‌ای از قهوه‌ی سرد لیوانش نوشید . روسیه را می‌دید در حالی که دیگر کنجکاو‌ی دیدنش را نداشت، میلش را نداشت .
پس از يك روز دیگر سفر، پس از يك شب دیگر که در اتومبیل گذراند ، و پس از سومین روز که صرف عبور از استپی به رنگ خاکستر که تاب‌ی‌نهایت کشیده شده بود گردید، ترایان به نیکولایف^۱ رسید . از استپ اوکراین گذشته بودند، از قسمتی از استپ نوگی^۲ گذشته بودند . حالا به سوی جنوب می‌رفتند . همچنان از استپ نوگی می‌گذشتند . همواره همان منظره را می‌دیدند: زمینی صاف، بی‌پایان، که پاییز همچون قانقرایی آن را می‌بلعید . راهی خاکی ، خاکستری چون مزارع اطراف . در جاده ، با فاصله‌های تقریباً منظم ، گروههایی که گاریهایی با چرخهای چوبی ، پر از انواع وسایل را به دنبال می‌کشیدند . اینها پناهندگان روسی بودند که هزاران کیلومتر راه را طی می‌کردند ، گاری دستیها را با تمام داراییهایشان به دنبال می‌کشیدند . مردان ، زنان ، پیرمردان ، پیرزنان ، همه به رنگ خاک ، چون استپ ، چون آسمان . لباس روسها خاکی ، چهره‌هایشان خاکی و چشمهایشان که فقط زمین را می‌نگریست ، خاکی‌تر از خود خاک بود . شهرها و دهکده‌های به رنگ خاکستر ، خالی و خلوت بود ؛ سکنه‌ی روسیه‌ی اشغال شده ، همه در راهها بودند . آنها در راههای خاکی در گروههای پنج‌شش نفری پیش می‌رفتند و به قدری به هم شبیه بودند که ترایان وقتی که چشم باز می‌کرد ، مدام گمان می‌برد که همان گاری دستی ، همان چهره‌ها ، همان لباسها ، همان چکمه‌های لاستیکی را در همان راه ، در همان صحنه می‌بیند . در طول چهار روزی که سفر از

۱- (Nicolaew) بندری در جنوب اوکراین و در نزدیکی اودسا . - م .

۲- Nogay .

دنیستر به جانکوی^۳ (نخستین شهر کریمه) طول کشید،
چشمان او از پس شیشه‌ی اتومبیل فقط يك منظره، پیوسته
همان یکی را، می‌دید، گفتمی ترجیح بندی تسخیرکننده،
لا ینقطع و نومیدانه بود.

ستاد واحد های رومانی که بایستی دست به حمله می‌زدند
تا کریمه را اشغال کنند در مدرسه‌ای مستقر شده بود. ماتیزی
خود را به فرمانده معرفی کرد. او یکی از سرهنگهای واحد
شکاری بود.

سرهنگ گفت:

- حمله قریب الوقوع است. این عملیات بزرگی است که
این جا، در استپ، آغاز می‌شود، در کوهستان ادامه
می‌یابد و در سواحل دریای سیاه به پایان می‌رسد.
اقدامی نظامی با اهمیت تاریخی است. خوشوقتیم که
خبرنگار برجسته‌ای پیش ما فرستاده‌اند تا به تاریخ بگوید
که این عملیات چه گونه بوده است.
سرهنگ دست ماتیزی را فشرد. گروهبانی او را به
اقامتگاهش هدایت کرد. قرار بود که ماتیزی تا آغاز حمله‌ی بزرگ
در همان محل فرماندهی زندگی کند. اتاق او کلاس درس
بزرگی با پنجره‌های بزرگ و يك تخت سفری بود و دیگر هیچ.
ماتیزی کوله‌پشتی خود را روی کف اتاق گذاشت. با لباس روی
تخت دراز کشید. شقیقه‌هایش سوزان‌تر از هنگام سفر بودند.
از روی تختش از پنجره به خارج نگاه کرد.

آسمان به رنگ خاکستری بود. استپ همان طور یکدست،
بی‌پایان و خاکستری بود، همان طور که او از چهار روز پیش
آن را دیده بود. در دورتر، برجاده‌ی خاکی، به فواصل
تقریباً برابر، گروههای پناهنده با گاری دستیهای چوبی خود،
در گذر بودند. ترایان آنها را می‌شناخت. دیگر به جاده
نگاه نکرد.

در حیاط مدرسه، از جلو پنجره، مردی با لباس
خاکستری، با موهای سفید و با صورت استخوانی می‌گذشت.
کیسه‌ای بر دوش داشت و موقع راه رفتن به زمین می‌نگریست.

۳- Djankoy .

روز بعد هم پیرمرد با همان کیسه و بازهم نگاه دوخته به زمین گذشت.

گروهبان تدارکات گفت:

- او مدیر مدرسه است. فرمانده به او اجازه داده که باز هم در مدرسه اقامت داشته باشد. رسماً این کار مجاز نیست. اما فرمانده آدم خوش قلبی است.

ترایان آسپرین خورد، چای خورد، منتظر روز حرکت ماند. ترایان پرسید:

- او هر روز در کیسه‌اش چه حمل می‌کند؟
گروهبان جواب داد:

- سیب زمینی. این یگانه چیزی است که روسها می‌توانند فراهم کنند. اما حتی سیب زمینی هم خیلی کم و گران است. برای سیولووک‌های بیچاره زندگی خیلی سخت است.

د ز زبان روسی سیولووک یعنی انسان. سرباز رومانیایی نگفته بود "روسها" بل گفته بود سیولووکها، یعنی آدمها. او ادامه داد:

- تازه مدیر مدرسه آدم صاحب امتیازی است... او گاهی سیب زمینی پیدا می‌کند. دیگران نه. فرمانده دستور داده که هر چه زیاد می‌آید به او بدهند.
در آن هنگام مدیر بار دیگر از مقابل پنجره گذشت. برمی‌گشت. پیرتر و اندوهگین‌تر از روز پیش به نظر می‌رسید.
- امروز با کیسه‌اش به این جا می‌آید. سیولووک بیچاره امروز سیب زمینی پیدا نکرده است. یافتن سیب زمینی هر روز مقدور نیست.

ترایان روی تختش نشست. از پنجره‌اش مدیروا نگریست که به خانه نزدیک می‌شد و کیسه‌ی خاکستری خالی در میان دستهای استخوانیش آویزان بود.
ترایان گفت:

- جیره‌ی من را به او بده. من مریضم و نمی‌توانم غذا بخورم. جیره‌ی امشب را هم به او بده...

این یگانه کاری بود که ترایان می توانست بکند. اما این خیلی ناچیز بود. بی نهایت کم بود. او فقط يك جیره حق داشت. تمام چیزی که می توانست بدهد همین بود. در اتاق مدیسه تن بودند. ولی در دست به فواصل تقریباً مساوی، گروههای چهار، شش تا ده نفری دیده می شدند که مدام در همان رنگ، در همان رنگ خاکستری، می گذشتند و تنها يك آرزو داشتند: بخورند.

ماتیزی تاسف خورد که پنجره های اتاقش چرا این قدر بزرگ است و چرا پرده ندارد.

روز بعد قدم به حیاط گذاشت. حیاط مدرسه نرده و دیوار نداشت. یخبندان بود. در کنار در آشپزخانه اسب کوهی کوچکی به اندازه یك پونی ایستاده بود. چشمهای ماتیزی روشن شد. احساس می کرد که "تنها" را دارد می بیند، همان اسب کوهی کوچکی که در ایس وور در حیاط خانه ی پدرش ول می گشت.

ترایان فریاد زد:

- "تنها"! چرا ناراحتی "تنها" می من؟

ماتیزی به اسب نزدیک شد. با محبت پره های بینی او را نوازش کرد. به نظرش می رسید که "تنها" ی حیاط خانه ی پدرش را نوازش می کند. اسب بی حرکت بود، مطلقاً بی حرکت بود. لاغر بود. سربازی به ماتیزی نزدیک شد.

سرباز گفت:

- یکی از اسبهای نادری است که برایمان مانده است.

او هم با محبت اسب کوچک اندوهگین و بی حرکت را نوازش کرد.

واحد های شکاری با اسبهای کوچک کوهی خود که جعبه های مهمات سلاحهای نیمه سنگین را حمل می کردند، به روسیه آمده بودند. هر واحد اسبهایی داشت که با بار و بنه ی خود پشت سر ستون می آمدند.

سرباز گفت:

- هنگام عبور از استپهای اوکراین و نوگی تمام اسبهای

کوهی ما مردند، تمامشان .
پره‌های بینی اسب کوچک بی حرکت را نوازش می‌کرد .
سرباز ادامه داد :

- او هم تا چند روز دیگر می‌میرد . خواهید دید که بیش
از سه روز دیگر زنده نمی‌ماند . به سر همه‌ی اسبهایمان
همین آمد . روزی آنها دیگر نمی‌خواهند چیزی بخورند .
دیگر چیزی نمی‌نوشند و جلو چشم ما تحلیل می‌روند .
شکارپها اسبهایشان را دوست دارند . اما سربازی که در
برابر ترایان بود ، ضمن عبور از استپ به قدری مرگ اسبها را
دیده بود که دیگر تن به قضا داده بود . اسبش ، رفیق هم‌زمش ،
یار صعود هایش را با دردی آمیخته به رضا نوازش می‌کرد .
می‌دانست که حیوان باید بمیرد .

- ستاد بزرگ کمیسیونی مرکب از دامپزشگان اعزام داشته ،
اما هیچ کمیسیونی نتوانسته است اسبهای کوچک بیچاره‌ی
ما را نجات دهد . هیچ کس نتوانسته . اسبهای ما به
راههای سنگی و تمیز ارتفاعات عادت کرده‌اند . آنها به
زمینهای مرتفع ، به بلندیها ، عادت کرده‌اند . اسبهای
کوچک ما راههای این جا را تحمل نمی‌کنند . گرد و خاک
را تحمل نمی‌کنند . به محض این که آنها را به راههای
پست و کثیف می‌آوریم ، شزوع به خاراندن خود می‌کنند .
عصبی می‌شوند . سپس تب می‌کنند و سرانجام دست از
خوردن و نوشیدن برمی‌دارند . سرپا خشک و لاغر
می‌شوند و می‌میرند . پوست آنها ، پوست اسبهای کوچک
ما ، قادر به تحمل راههای پست نیست . این راهها مال
آنها نیست . این یکی هم ظرف چند روز می‌میرد .

شکاری کوهستانی به نوازش پره‌های بینی و یالهای اسب
ادامه می‌داد . ترایان از جیش يك تکه قند د رآورد و به اسب
کوچک که فقط قادر به تحمل راههای تمیز مرتفع بود ، داد . اسب
با اندوه نگاهی به تکه قند کرد . قند نمی‌خواست . در چشمهایش
اندوهی کشنده وجود داشت .
سرباز شکاری گفت :

- فقط موضوع پوست است .
ترایان تکه قند را همان‌طور پیش می‌برد . نفسهای سوزان

اسب را بر دستش حس می‌کرد.

سرباز گفت:

- نخواهد خورد. هیچ کاری نمی‌شود کرد. تا وقتی که دوباره به ارتفاعات نرسد، چیزی نخواهد خورد.

ماتیزی گفت:

- "تنها"ی من، طاقت داشته باش.

تکه قندی را که اسب نخواسته بود در جیب گذاشت و تکرار کرد:

- "تنها"ی من، طاقت داشته باش.

اسب با اندوه خلاً را می‌نگریست. حتی از قبول کلام دلگرم کننده سرباز می‌زد، همان طور که تکه قند را نپذیرفته بود. اسبی که در اراضی مرتفع کوهستانی زیسته بود، به قدری در دل رنج فرو رفته بود که دیگر نه می‌توانست حرفی را بپذیرد، نه تکه قندی را. بار دیگر اراضی مرتفع را می‌خواست. راههای پست را نمی‌خواست.

ماتیزی از اسب کوچک بیمار دور شد. به سوی محوطه‌ای که چادرهای گروهها را در آن زده بودند، روان گردید. دور نبود، در چند صد متری مدرسه بود. در میان چادرها ستونی از سربازها آشکار شد. پیشاپیش آنها افسری بود که پارچه‌ای حمایل گردن کرده بود. او کشیش نظامی بود. پشت سرش دو سرباز برانکاری حمل می‌کردند. سربازی که از مرگ اسبهای کوهستانی سخن گفته بود، دم گوش ماتیزی زمزمه کرد:

- تدفین دیگری است.

روی برانکار بهداری مرده‌ای خوابیده بود که دورش يك پتوی خاکستری پیچیده بودند. سرباز گفت:

- این جا، در استپ، چوبی پیدا نمی‌شود.

به حال خبردار ایستاد و به موکب مرگبار سلام کرد. ضمن آن که دارودسته را می‌نگریست با تریان حرف می‌زد:

- این سیولووکها خیلی بیچاره‌اند. حتی تخته‌ای نمی‌توان پیدا کرد که تابوتی ساخت. بایستی مرده‌ها یمان را بدون تابوت دفن کنیم.

ماتیزی ترجیح داد که به شیوه‌ی نظامیها ادای احترام

نکند. احساس کرد نیاز دارد به رفیقی که باید بدون تابوت مدفون می‌شد، با حرکتی پرشورتر از سلام نظامی ادای احترام کند. کلاه بره‌اش را برداشت و در مقابل هیات مشایعان جسد سرفرود آورد. وقتی که ستون به چند قدمی او رسید، پاهای مرده را دید که زیر پتو برهنه است. با حیرت نگاه کرد.

سربازی که سمت راست ترایان بود، گفت:

- این مرد جزو گشتیهای شبانه بود.

ایستاده به حالت خبردار، سلام می‌کرد. ادامه داد:

- مینی‌زیر پاهایش منفجر شد. کاملاً ریش ریش شد. مین

درست زیر پاهایش منفجر شد. او را می‌شناختم.

ماتیزی پرسید:

- یعنی سربازهای مرده‌ی ما را بدون کفش خاک می‌کنند؟

به پاهای برهنه‌ی سرباز که شب پیش هنگام گشت پا روی مین گذاشته بود، نگاه می‌کرد.

سرباز گفت:

در اوایل جنگ ما هم مثل آلمانیها مرده‌هایمان را

کاملاً با لباس دفن می‌کردیم. آلمانیها افسرهایشان را

حتی با اسلحه دفن می‌کنند. این را با چشمهای خودم

دیدم. آنها افسرهایشان را با تپانچه و فشنگهایشان

خاک می‌کنند. اما ما در آستانه‌ی زمستان هستیم.

کسی نمی‌داند که جنگ کریمه چه مدت طول می‌کشد. به ما

دستور داده شده که سربازهایمان را بدون لباس و کفش

به خاک بسپاریم. برهنه دفنشان کنیم.

ترایان ماتیزی اندوهگین شد. سرباز گفت:

- برای مرده چه فرق می‌کند که با کفش و اونیفورم مدفون

شود یا پا برهنه؟ مرده چیزی حس نمی‌کند. کفشها و

اونیفورم بیشتر برای سرباز زنده مفید است تا برای مرده.

هوا دارد سرد می‌شود و ما به اونیفورمها احتیاج داریم.

درست نمی‌گویم آقای خبرنگار؟

ماتیزی با خشم رو به رفیقش کرد. می‌خواست به سرش

فریاد بکشد که نه، درست نمی‌گوید. اما بر خود مسلط شد. بار

دیگر مشایعان جسد را نگریست و دیگر چیزی نگفت. علامت

صلیب رسم کرد و برای شادی روح سربازی که بر اثر انفجار مین

شرحہ شرحہ شدہ بود، پا برهنه و بی لباس به خاک سپرده می شد، دعا خواند. سپس کلاه بره اش را به سر گذاشت. خواست به راه بیفتد. سرباز دیگر پشت سرش به راه افتاد و گفت: - وقتی که جنگ کریمه به پایان رسید و ما به ساحل رسیدیم، به ما مرخصی خواهند داد. درباره مرخصیهای که به ما خواهند داد، چیزی شنیده اید؟ می دانید جنگ کریمه کی تمام می شود؟ ماتیازی گفت:

- مطمئنا مرخصی خواهند داد. مطمئنا! کوشید خود را از جنگ سربازی که حتی موقعی که مشایعان جسد می گذشتند، راجع به مرخصی کسب اطلاع می کرد، در برود. ولی سرباز نمی خواست برود. هنوز حرفی برای گفتن داشت.

سرباز گفت:

- بگذارید بچه هایم را نشانتان بدهم ... سه بچه دارم، سه پسر.

سرباز از کیفی که در جیب بغل نیم تنه اش گذاشته بود، یک عکس فوری بیرون کشید: یک زن که لباس منطقه ای کاریات به تن داشت با سه بچه. عکس به قدری محو و فرسوده بود که گفتم مدت درازی در آب مانده است.

سرباز شکاری گفت:

- ما چهار هزار کیلومتر پیاده راه طی کرده ایم. عکس در جیبم به علت عرق اندکی پوسیده است. وقتی که آدم چهار هزار کیلومتر پای پیاده راه طی کند به قدری عرق می کند که حتی کمربند، حتی بند تفنگ هم می پوسد. اما عکس من هنوز خیلی واضح است. مگر واضح نیست وزن و بچه هایم خیلی خوب دیده نمی شوند؟

ماتیازی عکسی را که در جیب این سرباز - که روسیه را پای پیاده طی کرده بود - پوسیده بود، در دست داشت. در عکس چیزی به جز چند لکه دیده نمی شد. با این همه گفت:

- خیلی خوب دیده می شوند. قشنگند. سه پسر بچه شبیه خودت هستند.

سرباز گفت:

- وقتی که جنگ کریمه به پایان برسد، برای دیدن نشان می‌روم. دو سال است که نتوانسته‌ام به خانه برگردم. همین امروز برایشان نامه می‌فرستم که به زودی به مرخصی خواهم آمد.

سرباز خیلی مغرور بود. با محبت به عکس محو بچه‌ها نگاه می‌کرد. خوشبخت بود. ترایان دست به سویش دراز کرد و به سمت مدرسه گریخت. می‌خواست تنها باشد. اما در آستانه‌ی درم‌دیر را دید. با کیسه‌اش بیرون می‌رفت.

ماتیزی به او سلام کرد. مدیر مدرسه گفت:

- به خاطر غذایی که گفته بودید به من بدهند، از شما تشکر می‌کنم.

مدیر مدرسه، کلاه به دست، در مقابل ترایان ایستاده بود. ترایان گفت:

- خواهش می‌کنم کلاهتان را سرتان بگذارید.

مدیر پس از آن که کلاهش را به سر گذاشت ساکت ماند. ماتیزی حرفی برای گفتن داشت:

- این جنگ مصیبت بار به زودی تمام خواهد شد. کمی طاقت داشته باشید، جنگ به زودی تمام می‌شود.

چهره‌ی مدیر بر اثر این فکر که جنگ به پایان خواهد رسید روشن شد، ولی برای او پایان جنگ به معنای شکست نیروهای رومانی، اشغال رومانی و اسارت ترایان بود. پایان ایده‌آل جنگ برای معلم چنین بود. برای ماتیزی، پایان جنگ یعنی شکست روسها. پایان جنگ به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر به معنای اسارت و بردگی یکی از این دو مردی بود که در برابر هم قرار داشتند. در پایان جنگ هر دو نمی‌توانستند آزاد باشند. برای یکی از آن دو، اسارت و بردگی اجتناب‌ناپذیر بود. ماتیزی دلش می‌خواست که فردا خودش پیروز باشد؛ مدیر هم دلش می‌خواست پیروز باشد. ولی چه‌گونه امکان داشت که دو پیروزمند وجود داشته باشد؟

ماتیزی گفت:

- یک روز می‌آیم و به تفصیل با شما صحبت می‌کنم.

با مدیر دست داد و به اتاقش گریخت. می‌دانست که از آن روز از صحبت با مدیر اجتناب خواهد ورزید. کلمه‌ی "پیروزی"

یگانه کلمه‌ای بود که هردو بر لب داشتند. ولی پیروزی فقط برای یکی از آن دو معنی داشت. این کلمه در بحثهای ماتیزی با روسها نمی‌توانست بر زبان آورده شود. و اگر انسانهای درگیر جنگ نمی‌توانستند از پایان جنگ حرف بزنند، پس از چه می‌توانستند سخن برانند؟

از هیچ چیز نمی‌توانستند حرف بزنند. به غیر از جنگ و پایان پیروزمندانهاش هیچ چیز با اهمیتی وجود نداشت. ماتیزی با هیچ‌یک از دو بیست میلیون روسی نمی‌توانست حرف بزند و از آنها اجتناب می‌ورزید. از تمام روسها اجتناب می‌ورزید. ماتیزی خود را روی تخت افکند. طاقباز دراز کشید. ضرورتهای اجتناب ناپذیر جنگ روح او را بیمار می‌گرداند، همان طور که راههای پست استپها اسبهایی را که به اراضی مرتفع عادت کرده بودند، مریض می‌کرد. راههای این جنگ پست و کم‌ارتفاع است. راهها مرتفع نیست. راهها کثیف است. ماتیزی با احساس تنهایی شدیدی به خواب رفت. به سبب جنگ یک نفر روس هم نبود که او بتواند با وی سخن بگوید، و خود را تنها، کاملاً تنها، احساس می‌کرد.

وقتی که چشم گشود، پنجره‌ها تاریک بود. در اتاقش کاملاً باز بود. در راهرو روشنایی دیده می‌شد. آجودان سرهنگ در کنار تختش بود و شانه‌ی ماتیزی را تکان می‌داد.
- امشب حمله شروع می‌شود. سرهنگ مرا فرستاده که خبرش را به شما بدهم. او از شما دعوت می‌کند که هنگام حمله در کنارش باشید تا بتواند عملیات را برایتان توضیح بدهد. آماده شوید.

ماتیزی بلند شد. در روشنایی محو فانوس کوله‌پشتی خود را بست: سیگار، کبریت، خمیر دندان، مسواک، دفتر یادداشت و مدادهای اضافی. ظرف چند دقیقه آماده‌ی عزیمت بود. منتظر دستور بود. گروهیان تدارکات از او دعوت کرد که وارد کلاسی بشود. تمام افسران ستاد در آنجا جمع شده بودند. به نقشه‌ها نگاه می‌کردند. افسرها کلاهخودهای جنگی به سر داشتند، کمربند بسته، پالتو پوشیده بودند. سرپا قهوه‌ی گرم خوردند. فرمانده به ماتیزی گفت که در کنار او بماند.

به ساعتش نگاه کرد و بعد دستور حرکت داد.
نیمه شب بود. در بیرون باران می بارید. دو روز بود که
تویخانه به شدت شلیک می کرد. در راهی که در امتداد مدرسه
کشیده شده بود صدای پای ستونها، موزون، در تاریکی
شنیده می شد.

نبرد بزرگ آغاز می شد. در تاریکی، ستونها رو به جنوب
می رفتند. همه به سوی جنوب می رفتند. ماتیزی یقه‌ی پالتوش
را بالا زد. از این که احساس می کرد تب شقیقه‌هایش را
می سوزاند شرم داشت. از سرفه کردن شرم داشت. آغاز
سرماخوردگی چیزی اندک جدی است، چیزی که نمی تواند در
گرما گرم حوادثی آن چنان جدی نظیر حمله‌ی گسترده برای
فتح کریمه، مورد ملاحظه قرار گیرد. ولی او نمی توانست جلو
سرفه‌هایش را بگیرد، هرچند که حمله‌ی بزرگ آغاز شده بود.



از همان ابتدای حمله ، یعنی از همان بدو حرکت به سمت جنوب در تاریکی و در باران ، ماتیزی به چیزی پی برد : زمین ، راهها ، هر درخت ، هر چین زمین ، متحدان ارتش روس به شمار می رفتند .

رفاقتی که هرگونه خیانت از آن طرد شده است ، وجود داشت : رفاقت میان زمین و مردانی که از آن دفاع می کنند . ماتیزی احساس می کرد که شکارپه های رومانی نه تنها با ارتش سرخ باید بجنگند ، بل باید با هر بیشه ای ، هر وجب راهی ، هر مترمربع از خاک شوروی بجنگند و آنها را مغلوب کنند . هر چه در روی خاک روس بود ، در روی خاک و در زیر خاک روس بود ، به عامل نبرد مبدل می شد و با سربازان روس در مقابل پیشروی ارتش رومانی قرار می گرفت .

سرهنگ در مورد طرح عملیات برای ترایان توضیح می داد . يك بال از ارتش رومانی به طور مورب به سوی شرق روان شده بود . يك بال دیگر به طور مورب به سوی غرب به راه افتاده بود و بال آنها مستقیماً به سوی جنوب می رفت . ماتیزی کوشش به کار می برد که گوش کند . او برای نخستین بار به عنوان خبرنگار همراه نیروهای رزمنده در مرکز عملیات قرار داشت . اما او تب داشت و تب همه چیز ، مطلقاً همه چیز ، را خراب می کرد . گوشه اش صدا می کرد . او موفق نمی شد توجهش را يك جا متمرکز کند ، از حافظه اش استفاده کند ، یا آن چه را که در اطرافش می گذشت ، ملاحظه کند . چندین بار عقب ماند . سربازی را که صاحب عکس پوسیده بود ، دید . اسم او تودور بود .

او وابسته به گروه فرماندهی بود و خوشبخت از این که فکر می کرد
به زودی به کوهستان می رسند.
تودور گفت:

- آن دسته از اسبهایمان که در استپ نمرده اند چنان چه
ما به کوهستان برسیم، نجات یافته اند. اینک در اراضی
مرتفع تری هستیم. هوا را حس می کنید؟ نفس بکشید،
هوا بیش از پیش پاک می شود. علامت آن است که بالا
می رویم. علامت آن است که به ارتفاعات نزدیک می شویم.
ماتیزی آگاه شد که اسب کوچک بیماری که در حیات
فرماندهی تکه قند او را نگرفته، پشت سر ستون می آید.
سرهنگ بار دیگر ماتیزی را احضار کرد. هر بار که ماتیزی
عقب می ماند، سرهنگ او را صدا می زد. می خواست که ماتیزی
در نزدیکی او باشد. ستون به خط مقاومتی که دارای
استحکامات زیرزمینی بود نزدیک می شد. بایستی استحکامات
را با یورش تسخیر می کردند. ستونهای شکاری توقف کردند.
آماده ی حمله می شدند.

حدود صبح، جهنمی از آتش بر پا شده بود.
سرهنگ گفت:

- این جا نبرد مهیب خواهد بود. این جا یکی از
جدی ترین خطوط مقاومت دشمن است.
رطوبت تا مغز استخوان نفوذ می کرد. تاریک بود. تا وقتی
که هوا تاریک بود کسی حق نداشت سیگار بکشد. ماتیزی منتظر
دمیدن صبح ماند.

سپیده دم سربازها توانستند کوهستانها را در مقابل
خود ببینند. کوهساران را درست آن چنان که از حیات ایس وور
می دیدند، مشاهده می کردند: شبیه به گنبد های آبی.
راهپیمایی، این بار کندتر از سابق، از سر گرفته شد.
مردان تفنگها را به دست گرفته، آماده ی حمله بودند.
سرهنگ گفت:

- روسها دیشب تمام مواضع استحکاماتی خود را ترك
کرده اند. حتما آماده می شوند که در کوهستان مقاومت
کنند. گشتیهایی که برای شناسایی رفته بودند، سپیده دم
برگشتند و به ما خبر دادند که روسها مواضع

استحکاماتی را ترك کرده‌اند.

شکارها دوباره پیش می‌رفتند. ظهر، ماتیزی مواضع استحکاماتی را دید. راهروها خالی بود. عقب نشینی با شتاب صورت گرفته بود. روسها، سلاحها، مهمات و وسایلی باقی گذاشته بودند. ستون رومانی بار دیگر پیش می‌رفت. تمام مدت بعد از ظهر پیش می‌رفت. گاه گاهی صدای گلوله شنیده می‌شد. آن وقت می‌ایستادند. سپس پیش می‌رفتند. با احتیاط. پیشتازان در جلو حرکت می‌کردند.

شب دوم فرار رسید. شب در جنگل و بیشه سپری شده بود، پیشروی کند بود، آنها آهسته به سوی جنوب می‌رفتند. صبح روز بعد هوا خوب بود؛ باران قطع شده بود، برگها زرد بودند، باد جنوبی گرم بود. تودور در گروه فرماندهی بود. ماتیزی می‌دانست که هنوز سی کیلومتر به دریا مانده است. سرهنگ گفت:

- به زودی با مقاومت مواجه خواهیم شد. مطمئنا حمله از ارتفاعات خواهد بود.

در همان اثنا رگبار مسلسلی که از نقطه‌ای از عقب، از اعماق جنگل مرتفع می‌آمد، به روی ستون گشوده شد. ماتیزی روی زمین خوابید. گلوله‌ها سوت می‌کشیدند و درختهایی را که شاخ و برگهای خشک داشتند، می‌شکستند. نخستین باری بود که ترایان خود را در زیر باران گلوله می‌یافت. موضوع عجیب این که ترس او به اندازه‌ی موقعی بود که سوار ماشینی باشد که روی زمین بلغزد. همان طور بود، شاید حتی ترسی کمتر. گلوله‌ها همه جا سوت می‌کشیدند، ولی این امر به نظرش طبیعی می‌رسید، طبیعی به اندازه‌ی باران و تگرگ. جلوداران هم‌آتش گشودند. حتی افسرها تیراندازی می‌کردند. سرهنگ مسلسلی داشت.

این نبرد مدت درازی طول کشید. شاید يك ساعت. ماتیزی فکر می‌کرد که نبرد چیزی است که توصیفش خیلی دشوار است. هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نمی‌توان نقل کرد. در واقع نبرد چیزی بی‌غایت عادی است. مردانی وجود دارند که بالا می‌روند، پشت صخره‌ها پناه می‌گیرند، پشت درختها یا برجستگیهای خاک پناه می‌گیرند. به دنبال آن می‌گردند که

بد اندک گلوله‌ها از کجا می‌آیند. سپس آنها هم به نوبه‌ی خود شلیک می‌کنند. وقتی که شدت آتش دشمن کاهش یافت یا قطع شد، سربازها بلند می‌شوند و پیش می‌روند. با دقت و احتیاط پیش می‌روند، همان طور که انسان در روی سطحی لغزنده پیش می‌رود و مراقب هر حرکت است. گلوله‌ها چیزی غیر عادی نیست. انسان زود به آنها عادت می‌کند. بقیه‌اش همیشه همان است.

افسری گفت:

- ما پیروز شدیم.

واحد‌ها پیش می‌رفتند. ماتیزی این احساس را داشت که رودخانه‌ای او را با خود پیش می‌برد. فکر می‌کرد که باید تب شدیدی داشته باشد. در غیر این صورت این صداها در گوشش نمی‌پیچید. او از بالا رفتن از خط‌الزاسهایی که دشمن از آنها تیراندازی کرده بود، خودداری کرد.

سرهنگ گفت:

- به محض این که به دریا برسیم می‌گویم شما را بستری کنند. متاسفم که شما بیمارید، اما از این که همراه ما آمد هاید خوشوقتم.

در فضای بی‌درختی در دره، چند وسیله‌ی نقلیه‌ی به حال خودرها شده را دیدند. سه کامیون و چند ارابه‌ی اسبی بود. روسهایی که در آن جا مقاومت به خرج داده بودند، با به جا نهادن وسایل و تجهیزات عقب‌نشینی کرده بودند. آجودان گفت:

- آنها همه چیز را ترك کرده‌اند و به ارتفاعات رفته‌اند. به راستی هم روسها همه چیز، آشپزخانه‌ها و خوراکیها را به حال خودرها کرده بودند. نمی‌توانستند به هنگام عقب‌نشینی آنها را به ارتفاعات دارای شیب تند ببرند.

غنایم را مورد بررسی قرار دادند. واحد دشمن نمی‌توانست ارتش منظمی باشد، بل واحدی از پارتیزانها بود. حتی بعضی از آنها کوله‌پشتیهایشان را با آذوقه، توتون و کاغذ جا گذاشته بودند. در بعضی کوله‌پشتیها اوراق هویت رزمندگان را یافتند. بعضی دیگر تکه‌نانهایی که تازه به آنها دندان فشرده بودند، برجای نهاده بودند. آثار تازه‌ی

دند آنها بر قشر خشك دیده می‌شد.

آن جا ماتیزی کشفی کرد که دردناک تر از تبش بود: پیراهن‌ها ، نیم‌تنه‌ها ، کارابین‌ها ، قابلمه‌ها و گلوله‌های حریف از رومانی می‌آمد. پارتیزان‌های بسارابی که او خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر را برضد آنها نوشته بود در آن جا ، در کریمه ، به مقاومت ادامه می‌دادند. آنها شهروند‌های رومانیایی بودند ، ولی اسامی‌شان خارجی بود. ماتیزی اسامی را در دفترش یادداشت کرد. دهها و دهها نفر بودند . نامهایی که برای او ناشناخته نبودند. ماتیزی اجازه خواست که اوراق هویت ، عکسها و مهرها را با خود ببرد. فقط پارتیزان‌های بسارابی آن جا بودند.

گلوله‌ها ، سلاحها و مهمات ارتش رومانی با پول سربازها و حاصل کار خانواده‌ی آنها ، خریداری شده بود. برای خرید این اشیا ، آنها فداکاریها کرده ، تا جایی پیش رفته بودند که حتی گاهی خود را از يك تکه نان هم محروم کرده بودند. آنها را برای دفاع از زمین ، خانه‌ها و خانواده‌شان خریداری کرده بودند. برای این که از کلیساهایشان دفاع کنند. برای این که از آزادی‌شان دفاع کنند. این سلاحها را برای این خرید کرده بودند. و حالا سربازهای رومانیایی به دست هموطنان خود ، با سلاحهایی که از حاصل زحمات آنها تهیه شده بود ، کشته می‌شدند. اگر آنها به دست روسها ، با تفنگهای روسی کشته می‌شدند ، عادی بود؛ اما بر اثر این فکر که رومانیاییها در خاک خودشان ، با سلاحهای خودشان به قتل می‌رسند حس می‌کرد پیکرش از فرط غیظ منجمد می‌شود ، روی استخوانهایش منقبض می‌شود.

تودور پرسید:

- کمی قهوه میل دارید ؟ (يك لیوان قهوه‌ی سرد به‌سویش دراز کرد) گفتم که اسب کوچک مورد حمایت شما را برایتان به این جا بیاورند. حالا می‌توانید قندتان را به او بدهید: حالا دیگر آن را می‌خورد برای این که به ارتفاعات می‌رسیم ؛ یکی از رفقا تا چند دقیقه‌ی دیگر با اسب می‌رسد. چه اسمی به او داده بودید ؟ " تنها " ؟ او به این جا می‌آید. يك لحظه صبر کنید. " تنها " می‌رسد ...

ماتیزی لیوان قهوه را در دست داشت و به گروه اسبهای کوچک کوهستانی که به قد و قامت "تنها" بودند و بار و بنه‌ی سلاحهای نیم سنگین را حمل می‌کردند، می‌نگریست. آنها را به سوی گروه فرماندهی می‌آوردند. آنها با اطمینان در راه باریک کوهستانی پیش می‌رفتند. شکاریها و اسبهای کوچک کوهستانی به راحتی در راه باریک و سنگی پیش می‌رفتند. ماتیزی در جیب به دنبال تکه قندی که "تنها" آن را در دست پذیرفته بود، گشت. حالا آن را به اسب می‌داد و "تنها" آن را با لذت می‌خورد.

تودور گفت:

- امشب به دریا می‌رسیم. شاید از حالا تا یک هفته‌ی

دیگر به ما مرخصی بدهند.

تودور خوشوقت بود که نبرد کریمه پایان می‌گیرد و مرخصی

می‌دهند، خوشوقت بود که به خانه برگردد و زن و فرزندانش را

ببیند، کوههای کاریات را ببیند.

اما در همان لحظه دوباره صغیر گلوله بلند شد. ابتدا

آتش کارابینها بود و بعد مسلسلها شروع به شلیک کردند.

ماتیزی پشت کامیونی پناه گرفت. راه باریک را که سربازها و

اسبهای کوچک از آن بالا می‌آمدند نگرست. سربازها روی زمین

خوابیده بودند و تیراندازی می‌کردند. اسبها سر پا بودند.

چهار اسب کوچک هنوز، موقعی که ماتیزی نگاهشان کرد، سر

پا بودند. سپس اسبها فروغلتیدند. به روی سربازهایی که

تیراندازی می‌کردند افتادند. چهار اسب کوچک را گلوله‌های

مسلسلها درو کردند. ماتیزی بی‌آن که خود بخواد تکه قندش

را، حبه‌ی قندی را که می‌خواست به "تنها" بدهد، در جیبش

خرد کرد. ولی "تنها" جلو چشمهای او به زمین غلتیده

بود، در نیمه راه کوهستان، همان راهی که در آن خود را

خیلی در امان احساس می‌کرد، کشته شده بود. "تنها" هم

توسط گلوله‌های رومانیایی، گلوله‌های یک مسلسل رومانیایی،

به دست پارتیزانهایی که شهر بالتزی را سوزانده بودند،

کشته شده بود...

آتش مسلسلها کندتر می‌شد.

ماتیزی فریاد زد:

- تودور! تودور، کجایی؟

روی علف خشک فضای خالی جنگل در چند متری کامیون، تودور، به پشت روی زمین افتاده بود، دهانش پر خون بود و لیوان قهوه‌ی سردش را در دست داشت. قهوه روی علف ریخته بود. سربازی تودور را به پناهگاه کشاند. او خیال می‌کرد که تودور فقط زخمی شده است، ولی تودور مرده بود، درست مثل "تنها" با گلوله‌های همان مسلسل کشته شد. گلوله‌ها همان طور صغیر می‌کشیدند.

ماتیزی، سینه خیز به تودور نزدیک شد. گلوله‌ها به پیشانی، به دهان و به وسط صورتش خورده بودند. کله‌اش سوراخ شده بود، صورتش جز گوشتی خون‌آلود و استخوانهای سفید عاری از گوشت نبود.

وقتی نبرد پایان گرفت، مردگان را کنار جاده به خاک سپردند. آنها را به سرعت، با لباس و کفش به خاک سپردند. سپس پیشروی از سر گرفته شد. در همان جهت، با همان آهنگ از سر گرفته شد. در ستون جای چهار سرباز و تودور خالی بود. در آخر ستون جای "تنها" و سه اسب دیگر هم خالی بود. آنها در کوهستان، در حاشیه‌ی جاده مانده بودند.

سرهنگ گفت:

- ارتش سرخ از راه دریا کریمه را به قصد قفقاز ترك کرده است. فقط واحدهای پارتیزانی مانده‌اند.

آفتاب بود. سرهنگ به ماتیزی نگاه کرد و بیمناک پرسید:
- ماتیزی، چه‌تان شده؟ به من نگاه کنید. چشمهایتان را کاملا باز کنید.

ماتیزی ایستاد. به سرهنگ نگاه کرد. تا جایی که امکان داشت چشمهایش را باز کرد.

سرهنگ و ماتیزی پیشاپیش ستون راه می‌رفتند. وقتی که آنها ایستادند، تمام ستون توقف کرد.
سربازها فریاد زدند:

- جناب سرهنگ، دریا را می‌بینیم، دریا را می‌بینیم!
در مقابل آنها، در پایین، دریا دیده می‌شد. درست بود. دریا چون آسمان پاک بود. دور بود، ولی دیده می‌شد.

نقطه‌ی پایان بود. سرهنگ به دریا نگرست. سپس بار دیگر
به چشمان ماتیزی نگاه کرد.
سرهنگ گفت:

- شما زردی آورده‌اید. مثل لیمو زرد هستید. سفیدی
چشمهایتان زرد است، کاملاً زرد، به محض این که به
ساحل رسیدیم، شما را بستری می‌کنیم.
هنوز نوزده کیلومتر به دریا مانده بود. ماتیزی این مسافت
را فرو رفته در مه طی کرد.

شانزده روز بود که بخارست را ترك کرده بود. نبرد کریمه‌ی
او پایان یافته بود. در دریا پایان نیافته بود، بل در مه پایان
پذیرفته بود.

ترایان ماتیزی با يك هواپیمای نظامی به کشور بازگردانده
شد. تمام سفر مراجعت برای او به يك احساس ختم می‌شد:
بوی لیمو. در تمام طول پرواز به سوی بیمارستان نظامی
بخارست به او لیموترش خوراندند، فقط لیموترش، همواره
لیموترش.





ترایان در دوران اقامتش در بیمارستان کتاب دیگری نوشت.

سه هفته برایش کافی بود که کتابش راجع به کریمه را بنویسد. از معلم جانکوی، از تودور، از اسبهای کوچک کوهستان که در استپها می‌مردند و از شوق زندگی آنها در کوهساران حرف زد؛ از پارتیزانها، از ساحل کریمه که به اندازه‌ی کوت‌دازور آفتابی است و از یالتا سخن گفت. او همه چیز را از پشت‌مه و هنگامی که بر اثر تب به تحلیل رفته بود، دیده بود. در هر آن چه می‌نوشت، اشیا فاقد وضوح بودند. ناشر که آمده بود دست‌نوشته را در بیمارستان نظامی از او بگیرد، گفت:

- اثر موفقی نخواهد بود. جنگ کریمه از پس پرده‌ی مه دیده شده است. شاعرانه توصیف شده است. فقط با هنر. شعر فراوان دارد، و هیچ چیز حسی و ملموس نیست. ترایان گفت:

- وقتی که انسان یرقان و تب دارد، همه چیز را از پشت‌مه می‌بیند، گفتمی از بالای ابر نگاه می‌کند. درست است که جنگ کریمه را با چشمهای نیمه بسته دیده‌ام، اما در آن لحظه این‌طور بودم. چشمهایم به‌زحمت تا نیمه باز می‌شد. کتاب در چاپخانه بود و قرار بود یکی از همان روزها منتشر شود. ترایان از پزشک خواست که به او یک ماه مرخصی استعلاجی بدهد. می‌خواست تعطیلاتش را در ایس‌وور بگذراند. پزشک سرهنگ گفت:

- آقای ماتیزی، این کار امکان ندارد. يك روز مرخصی هم نمی‌توانم به شما بدهم. دستور اکید داده شده، دستوره‌های سخت. مواردی که می‌توان مرخصی استعلاجی به افراد نظامی داد، کاملاً معین شده است و گذشته از این موارد معین شده از طرف ستاد، هیچ کاری نمی‌شود کرد.

- من کاملاً به تحلیل رفته‌ام. ده کیلو وزن کم شده است. مرخصی به آن دسته از نظامیهایی داده می‌شود که از جبهه برمی‌گردند، به‌آنجایی که از ناحیه‌ی سرزخمی شده‌اند، ناقص‌العضو شده‌اند. به کسانی که از ناحیه‌ی شکم مورد عمل جراحی قرار گرفته‌اند، یا به کسانی که از ناحیه‌ی سینه و ریه زخم شدید برداشته‌اند. برای زردی نمی‌توانم با مرخصی موافقت کنم، در غیر این صورت خودم را به زندان می‌اندازند. حق چنین کاری ندارم.

. ماتیزی بیمارستان نظامی را ترك کرد، بی‌آن که مرخصی مورد نیازش را بگیرد. خود را به ستاد معرفی کرد. با اندوه و به‌کندی از پله‌ها بالا رفت. او به آدم دیگری مبدل شده بود. سرهنگ استانکوف هرگز به بیمارستان نیامده بود و کسی را هم برای عیادت از او نفرستاده بود. اگر ترایان در میدان نبرد زخمی شده بود، شاید کسی از ستاد به عیادتش می‌آمد؟ کسی که در میدان جنگ یرقان، اسکارلاتین، یا دیسانتری بگیرد، حتی اگر بر اثر آن بمیرد، قهرمان به شمار نمی‌آید. باید گلوله‌ای به کله، شکم یا ریه‌های شخص فروبرود تا قهرمان شود. به این جهت بود که به کسانی که در میدان نبرد به بیماریهایی که هرکس دیگری هم می‌تواند بگیرد مبتلای می‌شدند، هرگز مرخصی استعلاجی نمی‌دادند. شاید به همین علت بود که ترایان وقتی از پله‌های ستاد بالا می‌رفت، خود را خوار احساس می‌کرد. از فکر این که رو در روی سرهنگ استانکوف قرار گیرد و به او بگوید که در کریمه یرقان گرفته است، خود را معذب می‌یافت. یرقان يك بیماری نظامی نیست، آن بیماری نیست که در خط اول به آن مبتلا شوند. در میدان جنگ باید با گلوله آبکش شد. انسان اگر به یرقان مبتلا شود، اعتبارش را از دست می‌دهد. با این همه ترایان تقاضا کرد با سرهنگ استانکوف ملاقات

کند. باید به هر قیمت که بود به او می‌گفت که از بیمارستان بیرون آمده است و بار دیگر آماده‌ی انجام دادن وظیفه است.
امربر گفت:

- سرهنگ استانکوف دیگر در بخش تبلیغات نیست.
این امربر سربازی بود که ترایان را نمی‌شناخت. قبلاً همه‌ی سربازها ماتیزی را می‌شناختند. همه چیز تغییر کرده بود. آنک بر بخش تبلیغات جوی سخت و نظامی حکمفرما بود. ماتیزی اسم فرمانده جدید بخش را پرسید.
امربر که، علامت "م.ت." را روی نیم‌تنه‌ی ماتیزی می‌دید، پرسید:

- تو به قسمت ما منتقل شدی؟ فقط از طریق سلسله مراتب می‌توانی به سرهنگ بررسی. ابتدا به‌ستوان مراجعه می‌کنی، سپس به سروان، بعد به سرگرد و همین‌طور تا آخر. البته به شرط این که مطلب مهمی داشته باشی که به آنها بگویی.
ماتیزی گفت:

- من از بیمارستان در آمده‌ام.

سرباز با تمسخر گفت:

- می‌خواهی سرهنگ را ببینی تا به او بگویی که از بیمارستان مرخص شده‌ای؟ برای اعلام خروج از بیمارستان به سراستوار مراجعه کن، نه به سرهنگ.

ماتیزی همین کار را کرد. استوار یکم اسم او را در دفتر ثبت کرد. به او تذکری هم داد، زیرا علامت "م.ت." پایین‌تر از حد معمول دوخته شده بود. ماتیزی این علامت را به دست خودش در اوایل جنگ دوخته بود. کسی به او نگفته بود که خیلی پایین دوخته شده است. حالا به او تذکر می‌دادند، زیرا علامت در محل مقرر شده نبود.

ترایان همراه استوار یکم نزد ستوان فرمانده دسته رفت. فضای غیرنظامی دوران سرهنگ استانکوف ناپدید شده بود. در زمان استانکوف بخش تبلیغات به هیأت تحریریه یک روزنامه شباهت داشت. حالا شبیه سربازخانه‌ی شکاریهای براروو شده بود. همان فضای مخاصمت نظامی با افراد غیرنظامی وجود داشت. نظامیها از افراد غیرنظامی متنفرند و دوست دارند آنها را تحقیر و اذیت کنند. ترایان دریافت که

بیشتر افسران تبلیغات در پی تحقیر او هستند، درست مثل
برازوو، هنگامی که گروهیان عینکش را به داخل ظرف
چای افکنده بود. در آن جا درست همان فضا حکمفرما بود.

- شما را به يك واحد رزمی می فرستیم. چرا چکمه هایتان
را واکنس نزنه اید؟
ترایان سکوت کرد.

- عازم جبهه خواهید شد. سربازهای جوان در دفاتر
کاری ندارند بکنند.

- من تازه از بیمارستان مرخص شده ام. تا به حال دوبار
هم به جبهه رفته ام. سه کتاب جنگی نوشته ام.

به نظر می رسید که ستوان این دلایل را نمی شنید. کتابها
مورد علاقه ای او نبودند. آن چه مورد علاقه ای او بود این بود که
خبرنگارها چکمه های براق داشته باشند، علامتشان را به محل
مقرر شده بدوزند و موهایشان را کوتاه کنند. افسر
دفتر را ورق می زد بی آن که به ماتیزی سرباز نگاهی
ببندازد. سپس گفت:

- به نیروی دریایی اعزام می شوی. نیروی دریایی سلطنتی
تقاضای يك خبرنگار جنگی کرده است. فردا خودت را به
کونستانزا معرفی می کنی.
ترایان خبردار جلو میز ایستاده بود.
ستوان فریاد زد:

- دیگر منتظر چه هستی؟ زود به واحدت برو و اجازه نامه ی
حرکت بگیر. فردا خودت را به واحدت در کونستانزا
معرفی کن. در غیر این صورت اگر تاخیر داشته باشی،
زندانی می شوی.
ماتیزی گفت:

- بله، متوجه شدم.

صبح روز بعد ترایان در ایستگاه راه آهن کونستانزا از
قطار پیاده می شد. از ایستگاه مجسمه ای اووید که در روزگاران

۱- (Ovide) شاعر لاتن (متولد ۴۳ ق. م. - متوفی ۱۷ یا ۱۸ میلادی)
که به دنبال نگارش "هنر عشق ورزیدن" به کونستانزا تبعید شد. - م.

قدیم به آن شهر تبعید شده بود، دیده می‌شد و پس از آن ناوگان مشاهده می‌شد. ماتیزی نیروی دریایی را فقط از روی عکس می‌شناخت یا آن چنان که آن را وقتی با بچه‌ها به تعطیلات می‌رفت از پلاژ می‌دید. هرگز سوار کشتی نشده بود. و حالا از آن روز ملوان شده بود. بیست و چهار ساعت جلوتر در بیمارستان، حتی به فکر او هم راه نمی‌یافت که در عرض یک روز و یک شب او در یک کشتی جنگی، ناوی شود. اما در ارتش، در ایام جنگ، هر کاری ممکن است.

افسران نیروی دریایی از رسیدن ترایان اظهارخوشوقتی کردند. آنها میل داشتند که او کتابی از نوع خبرنگار بر سواحل دنی‌یسترو جنگ کریمه و یا زمان دعادرباره‌ی آنها بنویسد. دریانوردها به او اجازه دادند که لباس غیرنظامی به تن کند. یکی از زیباترین اتاقهای ناوشکن داسیا را در اختیارش گذاشتند. تا آن زمان هیچ‌کس درباره‌ی نیروی دریایی مطلبی ننوشته بود. فرمانده نیروی دریایی گفت:

- با این همه، قهرمانی نیروی دریایی کم‌تر از نیروی هوایی یا ارتش زمینی نیست. شما باید چیزی راجع به ما بنویسید. البته این واقعیت دارد که در نیروی دریایی قهرمانی فردی از نوع نیروهای دیگر وجود ندارد. فقط قهرمانی گروهی وجود دارد. شما زندگی ما را به چشم خواهید دید. هیجان‌انگیز است. مورد توجهتان قرار خواهد گرفت. در روزهای اول ترایان از ناوهای جنگی بازدید کرد. رومانی در دریای سیاه فقط یک ناوگان کوچک ساحلی دارد. نیروی دریایی نظامی کم‌اهمیت است. ماتیزی در مورد فعالیت و نقش هر ناوی کسب اطلاع کرد. کشتیهایی بودند که کار حمل و نقل نظامی را به عهده داشتند و کشتیهایی هم بودند که کشتیهای حمل و نقل را بدرقه می‌کردند و مورد حمایت قرار می‌دادند. ناوهای تندروی بودند که با غافلگیری با اژدر به دشمن حمله می‌کردند و بعد با سرعت هرچه تمام‌تر دور می‌شدند. کشتیهای مین‌گذار و مین‌جمع‌کن هم بودند. یدک‌کشها و کشتیهای نجات نیز بودند. تمام نیروی دریایی به همین محدود می‌شد. یک زیردریایی هم بود، تنها یک زیردریایی. اسم آن "دوفن" بود. این زیردریایی منحصر به فرد نیروی دریایی

سلطنتی رومانی به عنوان زیرد ریایی آموزشی به کار می‌رفت.
اما حالا، در دوران جنگ، دو ماموریت در آبهای دشمن
انجام داده بود و آماده می‌شد که برای ماموریت سومی برود.
فرمانده گفت:

- سوار هر کشتی که دلتان بخواهد، می‌توانید بشوید.
جنگ ما در روی دریا مثل جنگمان در روی زمین یکی از
ناگوارترین مشغله‌های انسانی است، ملال‌آور و پرخطر،
عادی و احمقانه است. ترایان کشتیهای مین‌گذار و مین
جمع‌کن را می‌نگریست و موفق نمی‌شد تصمیم بگیرد. نگاهش روی
زیرد ریایی متوقف ماند. در شرق کریمه هنوز واحد های روسی
بودند که قفقاز از طریق دریا آنها را تغذیه می‌کرد. "دوفن"
قرار بود راه عزیمت در پیش بگیرد تا به يك کاروان شوروی که
برای روسهای کریمه مهمات و غذا می‌آورد، حمله ور شود.
ترایان تصمیم گرفت که با زیرد ریایی برود.
فرمانده گفت:

- این زندگی بی‌نهایت دشوار است. به نظرم شما خیلی
تاب مقاومت نداشته باشید. برای زندگی در زیرد ریایی
باید بنیه‌ای قوی داشت.
ترایان به ناوهای جنگی می‌نگریست. آنها شبیه کشتیهایی
بودند که در آگهیهای آژانسهای مسافرتی دیده می‌شد، با
این تفاوت که کشتیهای جنگی دارای توپ بودند. ترایان وقتی
که به ناوها می‌نگریست مثل هر فردی که در کنار باشد، نیاز به
عزیمت به سوی ناشناخته‌ها را در خود احساس می‌کرد. دوست
داشت سفر کند، ولی سفری متفاوت با سایر سفرها. گفت:

- من با زیرد ریایی می‌روم. برای محاصره‌ی کریمه با
زیرد ریایی به سفر می‌روم.
فرمانده گفت:

- در زیرد ریایی زندگی سخت‌تر از به سر بردن در يك
سلول زندان است.
ماتیزی در مورد انتخابش تغییر عقیده نداد. فرمانده در
حضور او دستور صادر کرد:

- اسم آقای ترایان ماتیزی را در صورت اسامی کسانی که
با "دوفن" به ماموریت می‌روند، ثبت کنید.



زیردریاییها در مخفیترین وضع عازم ماموریت می‌شوند. هیچ‌کس از روز و ساعت حرکت مطلع نیست. حتی سرنشینان زیردریایی. ماتیزی به خویشاوندانش در ایس‌وور نوشت که اگر چندین هفته از او خبری دریافت نداشتند، نگران نشوند. پیش از عزیمت، ترایان وظایفی را که متوجه سرنشینان زیردریایی بود، انجام داد. وصیتنامه‌اش را نوشت و به فرمانده داد. قوطی سیگار، ساعت، دستنوشته‌های اشعارش را در بسته‌ای به نشانی کسانی که در صورت عدم بازگشت زیردریایی باید آنها را دریافت می‌داشتند، گذاشت.

هشت روز پس از نوشتن وصیتنامه، در ساعت دو بامداد به او خبر دادند که باید به راه بیفتد. ترایان سوار عرشه‌ی زیردریایی شد. زیردریایی ظاهر سیگار برگ‌غول‌آسایی را دارد که با احتیاط پیش می‌رود. ماتیزی از راه روزنه‌ی گردی که مانند دهانه‌ی فاضلابی بود، وارد زیردریایی شد. چهل و چهار سرنشین زیردریایی قبل‌اورد آن شده بودند. ناخدا، مسن‌ترین آنها بود. بیست و هشت سال داشت. دیگران بین بیست تا بیست و چهار سال داشتند.

تخته‌های زیردریایی طبقه طبقه روی هم در امتداد دیواره‌ی فلزی قرار داشتند و مانند قفسه‌های کتابخانه و به همان باریکی بودند. وقتی که آدم روی آنها می‌خوابید، دیگر نمی‌توانست غلت بزند و دراز کردن پاها به دلخواه نیز غیر ممکن بود. تخته‌های قفسه‌ای کوتاه بودند. تنها باریک نبودند، کوتاه هم بودند. در زیردریایی فضا چیزی است که

بیشترین ارزش را دارد. به جز گروه خدما تی، بقیه‌ی افراد باید روی تخت‌هایشان درازکش باقی می‌ماندند تا کمترین جای ممکن را اشغال کنند. همه لباس‌های چرمی و چکمه‌های لاستیکی داشتند. زیر آب، هوا مرطوب و سرد است. در مخزن‌های بزرگ پولادی که در موتورخانه صف بسته بود اکسیژنی که چهل و چهار نفر باید استنشاق می‌کردند، جای داشت. این اکسیژن از طریق لوله‌ها و شیرها تقسیم می‌شد.

نقشه‌ی عملیاتی ساده بود. با دیدن صبح، زبرد ریایی باید زیر آب می‌رفت و در زیر آب به پیشروی ادامه می‌داد. تا وقتی که در زیر آب بود توسط صدا هدایت می‌شد. آنها اگر به یاری دستگاه‌های ردیاب صدای کشتی می‌شنیدند، باید در مسیر آن جلو می‌رفتند. بعدا بایستی یکی از چهار اژدری را که در اختیار زبرد ریایی بود به سوی آن پرتاب می‌کردند.

شب اگر هیچ سفینه‌ی دشمنی در حول و حوش نبود و اگر هم مهتاب نبود، زبرد ریایی باید به سطح آب می‌آمد و تا صبح مثل هر کشتی دیگری حرکت می‌کرد تا آن که صبح می‌شد و بار دیگر باید زیر آب می‌رفت و راه خود در اعماق دریا را دنبال می‌کرد.

ترایان ماتیزی به توضیحات ناخدا گوش می‌داد. به نقشه می‌نگریست. نقشه‌ی دریای سیاه و سواحل آن بود. هدف آنها سواحل کریمه و قفقاز بود که از آنها کشتی‌های روسی که برای کریمه مهمات، سرباز و اسلحه می‌آوردند، می‌گذشتند و آنها ماموریت داشتند این کشتی‌ها را غرق کنند.

ناخدا و ماتیزی در اتاق غذاخوری که در وسط زبرد ریایی قرار داشت، بودند. در این اتاق یک میز کوچک جمع شو، یک تخت تاشو که ناخدا رویش می‌خوابید و پای پلگانی که به مخرج زبرد ریایی در بالای عرشه منتهی می‌شد، وجود داشت. در مدور همچون دهانه‌ی فاضلابی، محکم بالای سرشان بسته بود.

در شب اول زبرد ریایی به سطح آب آمد. عزیمت‌ها و حرکت‌های سفینه‌ها از بندرها تحت نظر دشمن بود؛ بهتر آن بود که زبرد ریایی به حرکت در زیر آب و گاهی روی آب ادامه

دهد. صبح روز بعد به پیشروی در زیر آب ادامه دادند، قهوه‌ی سرد نوشیدند و کنسرو خوردند. در حالی که زیر دریایی زیر آب است غذایی نمی‌پزند. آتش روشن کردن ممنوع است. در زیر پای آنها انبارها و باطریها بود. یک جرقه‌می‌توانست انفجاری به راه بیندازد. سیگار کشیدن هم ممنوع بود.

ترایان خواست بدانند در اعماقی که آنها بودند دریا چه شکلی دارد. ناخدا در کوچک‌عایقی را که آب از آن نمی‌گذشت گشود و یک دریچه از شیشه‌ی نشکن آشکار شد. از این چشم شیشه‌ای آب سیاه اطراف دیده می‌شد، آبی سیاه همچون قیر. به آن جا هیچ شعاع نوری نمی‌توانست نفوذ کند و آب سیاه و سرد بود. در زیر دریایی هوایی که ناشی از بازدم افراد بود به قطره‌های کوچک آب مبدل می‌شد. هوایی که افراد بیرون می‌دادند روی دیواره‌های فلزی زیر دریایی فشرده می‌شد و به صورت قطره‌های کوچک روی افراد می‌افتاد. به همین جهت همه‌ی آنها لباسهای چرمی به تن کرده بودند. در زیر دریایی هوا سرد و مرطوب بود.

در روزهای اول ترایان درباره‌ی دستگاہها و نبرد کسب اطلاع کرد. با این همه زمان به کنده می‌گذشت. شب دوم، یعنی نخستین شبی که از آغاز سفرشان در روی آب حرکت می‌کردند، ماتیزی آگاه شد که ناویه‌ها حق ندارند وقتی که زیر دریایی مانند کشتیهای معمولی در روی آب حرکت می‌کند، روی عرشه بروند. آنها سر جای خود می‌مانند. به نوبت، یکی یکی بیرون می‌رفتند.

ناخدا توضیح داد:

- در صورت اعلام خطر ما باید ظرف سی ثانیه زیر آب برویم. وقت نداریم که انتظار بکشیم تا افراد وارد زیر دریایی شوند. در این صورت اجازه داده نمی‌شود که در یک لحظه بیش از یک نفر در بیرون باشد. زیر دریایی مورد حمله قرار گرفته، برای دفاع از خود راهی ندارد جز این که به زیر آب برود.

از روز بعداشتها از بین رفته بود. ناویه‌ها به کمی قهوه، کمی کنیاک و شکلاتهای ویتامین دار اکتفا می‌کردند. گاهی هم آب نباتهای کاکائو می‌جویدند. زمان به کنده می‌گذشت. در

مواردی که زیر ریایی در زیر آب باشد، دریافت امواج رادیویی ممکن نیست. آنها فقط وقتی می‌توانستند پیام رادیویی بفرستند یا رادیو گوش کنند که روی آب باشند. وقتی که زیر آب بودند، رابطه‌شان کلا با دنیا قطع می‌شد. جنگ زیر دریاها یکنواخت، خسته‌کننده و ملال‌آور بود. هر روز، هر ساعت، افراد همان کار قبل را می‌کردند.

پس از پنج روز انتظار که یک برنامه را دنبال می‌کردند، گاهی مراقب صدای یک کشتی می‌ماندند و سپس آن را از دست می‌دادند، بالای سرشان سرو صدایی شنیدند. مثل صدای برخورد دانه‌های شن به شیشه بود. گفתי این دانه‌های ریگ با صدایی گنگ و خفه روی بدنه‌ی فلزی زیر ریایی می‌ریخت. اینها بمب بودند. ولی صدای آنها شدیدتر از صدای دانه‌های شن نبود، شنهایی به اندازه‌ی دانه‌های قهوه. ناخدا گفت:

- این بمبها را هواپیماها می‌اندازند. اینها بمبهای هستند که در اعماق آب منفجر می‌شوند.

بنابراین نیروی هوایی شوروی از حضور یک زیر ریایی رومانی در آبهای شوروی باخبر شده بود. آنها را کشف کرده بودند. بایستی بیشتر احتیاط می‌کردند. پس از نیم ساعت صدای باریدن شن قطع شد. ناخدا توضیح داد:

- کافی است یکی از بمبها به مخزن اصابت کند و آن وقت دیگر کار تمام است. معمولاً زیر ریایی غوطه‌ور آن چنان که منفجر شود صدمه نمی‌بیند. ولی چنان آسیب می‌بیند که دیگر نتواند روی آب بیاید. در این صورت برای همیشه در اعماق آب می‌ماند. ماتیزی پرسید:

- برای چنین مواردی تعلیمات نظامی چیست؟ ناویهای زیر ریایی آسیب دیده و محکوم به ماندن در اعماق آب چه می‌کنند؟ تعلیمات معمولی چیست؟

- اگر صدمه دیدیم باید تا شب منتظر بمانیم. وقتی که تاریک شد بکوشیم که بالا برویم. اگر نتوانستیم می‌کوشیم نقص را برطرف کنیم. اگر موفق به بالا رفتن نشدیم آن وقت تن به

قضا می‌دهیم . منتظر مرگ می‌مانیم . در سکوت . از
زیر دریایی نمی‌توان پیام استمداد فرستاد ، نمی‌توان کمک
خواست . انتظار می‌کشیم تا وقتی که اکسیژن مخزنها به
پایان رسید ، بر اثر خفگی بمیریم .
ماتیزی پرسید که پس از مرگ سرنشینان به سر زیر دریایی
چه می‌آید .

- زیر دریایی می‌تواند مدت‌ها و مدت‌ها پس از آن با بار
اجسادش به این طرف و آن طرف کشیده شود . سپس به
اعماق آب می‌رود .

گروه‌بان ردیاب از روی صدا به ناخدا نزدیک شد و گفت :
- صدای کشتیهایی شنیده می‌شود . مثل این که ناوچه‌های
تندرو به طرفمان می‌آیند .

در زیر آب صدا از فاصله‌ی زیاد شنیده می‌شود . به یاری
دستگاه‌های زیر دریایی می‌توان ، از روی صدا ، مسیر و نوع
کشتی را که از بالای سر یا اطراف می‌گذرد ، تعیین کرد .
اطلاع رسیده ایجاد وحشت کرد . مهیب‌ترین دشمن
زیر دریایی ناوچه‌ی تندرو است . ناخدا اعلام خطر کرد . اعلام
خطر در زیر دریایی غوطه‌ور یعنی از کار انداختن تمام موتورها
و قطع هرگونه سرو صدا . یگانه وسیله‌ی دفاع زیر دریایی سکوت
است . چهل و چهار مرد سکوت اختیار کرده بودند . کسی حرف
نمی‌زد . همه گوش می‌کردند . سرو صدای ناوچه‌های تندرو
برای گوش قابل شنیدن نبود .

گروه‌بان قسمت ردیابی زمزمه‌کنان دم گوش ناخدا گفت :
- به سرعت به ما نزدیک می‌شوند .
ناخدا به صدای آهسته گفت :

- با آن که تمام موتورها از کار ایستاده‌اند ما باز در
زیر آب در حرکتیم . این جا در پنجاه متری اعماق هستیم
و جریانهای زیر آب ما را با خود می‌برند . ما با سرعت
تقریباً هشت کیلومتر در ساعت به اطراف کشیده می‌شویم .
ماتیزی پرسید :

- در کدام مسیر کشیده می‌شویم ؟
ناخدا گفت :

- این را نمی‌دانم . امشب وقتی که روی آب آمدیم می‌توانیم

جهت یابی کنیم و بدانیم که جریانها ما را به کدام سو برده‌اند.

در لحظه‌ای که ترایان در نظر مجسم می‌کرد که زبرد ریایی‌شان با سرعت هشت کیلومتر در ساعت بسته به هوس جریانهای زیر آب، اعماق را طی می‌کند، ریگها با شدتی بیش از دفعه‌ی قبل روی سرشان باریدند. آنها بمب بودند. ناخدا گفت:

- ناوچه‌های تند رو شوروی ما را بمباران می‌کنند. ماتیزی پرسید:

- چه طور ما را کشف کرده‌اند؟

- هواپیماهایی که بالای سرمان پرواز کرده‌اند ما را دیده‌اند. اگر دریا آرام و روشن باشد، هواپیماها به راحتی می‌توانند زبرد ریایی شناور در آب را ردیابی کنند. در دریای سیاه تقریباً تا اعماق بیست متری می‌توان ردیابی کرد. شاید امروز دریا شفاف بوده است. با این همه ما در اعماق پنجاه متری بودیم و امکان نداشت هواپیما ما را ببیند. شاید شب گذشته که روی آب بودیم از روی صدا ردمان را پیدا کرده باشند.

ناخدا به صحبت ادامه می‌داد. بمبها چند لحظه‌ی دیگر فروریخته شد، سپس سکوت. با این همه سربازهای دریاب صدای ناوچه‌ها را که دور نشده بودند، می‌شنیدند. هنوز بالای سر آنها بودند.

- روسها می‌دانند که ما در آبهای آنها هستیم و بعد نبال ما می‌گردند. مطمئناً رد ما را پیدا کرده‌اند.

در همان لحظه بمباران از سر گرفته شد. بمبها بیش از پیش به زبرد ریایی نزدیک بودند. گفتی درست بالای سرش می‌افتادند.

- اگر سرو صدایی نداشته باشیم می‌تواند رد ما را پیدا کنند؟ شما گفتید که تنها صدا می‌تواند محل و عمقی را که در آن هستیم آشکار کند.

رنگ از رخسار ناخدا پریده بود. از پاسخگویی اجتناب می‌ورزید. به موضوع وخیم‌تری می‌اندیشید. سر به سوی ترایان خم کرد و نجواکنان گفت:

- اگر روغن نشت کند بالای سرمان لکه‌ای درست می‌کند.
روغن از دور روی آب دیده می‌شود. محلی را که در آن
هستیم افشا می‌کند.

- نشت روغن ممکن است؟

ناخدا شانه بالا انداخت. حرکت او این معنی را داشت
که امکان دارد چنین وقایعی روی دهد. لوله‌ای سوراخ شود،
مخزنی بترکد و روغن به بالای سر زبرد ریایی برود.
حالا بارانی از بمب فرومی ریخت. گفتی دانه‌های شن
مشت مشت به سوی شیشه پرتاب می‌شدند.

ناخدا گفت:

- آنها درست بالای سرمان هستند. درست بالای
سرمان.

در همان اثنا بمبی مستقیماً به بدنه‌ی زبرد ریایی اصابت
کرد. درست بالای محلی که ماتیزی و ناخدا بودند افتاد. گفتی
ضربت پتک بود. چهل و چهار مرد بی‌حرکت شدند. رنگ
باختند. جلو نفس‌هایشان را گرفتند. چشم‌های ناخدا و ناویها
به بالا، به سقف فلزی خاکستری رنگ زبرد ریایی که قطره‌های
آب از آن فرومی ریخت، دوخته شده بود. همه با وحشت نگاه
می‌کردند. به محل برخورد ضربه‌ی پتک بر سقف نگاه می‌کردند.
سقف مثل سابق بود، کمی زنگ زده، مرطوب، و قطره‌های آب
گفتی که از آبرفتی از آن می‌چکید.

سپس چشم‌های بیمناک به بالای سرمیز جمع‌شوی ناخدا
دوخته شد. آن جا به دیوار فلزی شمایل بزرگی از نقره که مریم
عذرا را نشان می‌داد، آویخته بود. هر بار که بمبی می‌افتاد
تمام چشم‌ها به بالا به سقف دوخته می‌شد و بعد به سوی
شمایل برمی‌گشت. هم‌هاش همین و هیچ‌کس از این کار غافل
نمی‌ماند.

ناخدا چکمه‌هایش را درآورد و فقط جوراب‌های پشمی خود
را نگه داشت. آهسته، نوك پا، قدم برداشت و وارد اتاق
مجاور که دستگاها در آن بودند، شد. دو مکانیسن در کنار
او ایستاده بودند. آنها چیزی را بررسی می‌کردند. بمبها نیم
ساعت دیگر فروریختند. در این مدت کسی تکان نخورد. ناخدا،
باز هم نوك پا و با جوراب پشمی سر جای خودش برگشت.

ناوچه‌ها رفته بودند. بمباران قطع شده بود. با وجود این ناخدا بی‌نهایت نگران بود.
ماتیزی پرسید:

- در اتاق دستگاہها چه چیزی را مورد بررسی قرار دادید، تمام دستگاہها که خاموشند. چه دیدید؟
ناخدا گفت:

- زبرد ریایی آسیب دیده، اما موفق نمی‌شوم بدانم از چه ناحیه‌ای.

ماتیزی فکر کرد که دیگر هرگز به سطح آب برنخواهد گشت.
- تا نیم ساعت دیگر خواهیم فهمید که خسارت آیا مهم است یا نه و کجا هست. الان نمی‌توانیم چیزی بدانیم. اگر به یکی از مخازن بنزین یا روغن آسیب رسانده باشند، لکه‌ی عظیمی بالای سرمان پیدا می‌شود. در این صورت آنها برمی‌گردند و این بار با دقت بیشتری ما را بمباران می‌کنند. اما اگر تا دو ساعت دیگر بمباران در کار نباشد، بخت آن را داریم که جانمان را در ببریم.

گروه‌بان ردیاب گفت:

- ناوچه‌ها برمی‌گردند.

سکوت مرگباری پدید آمد. ناوچه‌ها چندین بار بالای سر زبرد ریایی چرخیدند، ولی بمبی نینداختند. سپس دور شدند. ساعت چهار بعد از ظهر بود. کسی چیزی نخورده بود. مامور تغذیه درگوشی از هرکس می‌پرسید که چیزی میل دارد. همه با سر اشاره می‌کردند و می‌گفتند:

- نه، متشکرم، گرسنه نیستم.

ماتیزی پرسید:

- امکان دارد که نتوانیم بالا برویم؟ در این باره چه فکر می‌کنید؟

ناخدا گفت:

- این را امشب ساعت نه خواهیم فهمید. تا آن موقع هیچ کاری از ما ساخته نیست جز این که انتظار بکشیم.
ترایان به ساعتش نگاه کرد. فقط ده دقیقه سپری شده بود. هنوز پنج ساعت مانده بود که بدانند آیا محکوم به مرگ هستند، یا نه. هنوز باید پنج ساعت بی‌حرکت، خاموش و بی‌آن

که کلمه‌ای بر زبان برانند، صبر می‌کردند و آن وقت می‌فهمیدند که آیا باز خواهند توانست رو به روشنایی روز بالا بروند، یا نه. بی‌احتیاطی بود که پیش از فرارسیدن شب موتورها را به کار اندازند. باید هنوز پنج ساعت انتظار می‌کشیدند، منتظر می‌ماندند که شب فرا برسد.

بار دیگر گروه‌بان ردیاب فریاد زد:

- ناوچه‌های سریع!

این بار ترایان دچار وحشت شد. ناخدا دستی به شانهاش زد. بمباران از سر گرفته شد. فرمانده گفت:

- حتی اگر روغن هم از جایی نشت کند، آنها هنوز نتوانسته‌اند متوجه شوند. خیلی زود است. باید مدتی بگذرد تا روغن به سطح آب برسد. هنوز خیلی زود است. تنش افراد زیر دریایی به حد افراط رسیده بود. همه‌ی چشمها متوجه بالا بود. هر بمبی می‌توانست بد فرجام باشد. و بمباران قطع نمی‌شد.

ماتیزی ناگهان احساس آرامش کرد. راحتی و انبساطی ناگهانی، شبیه به آن چه انسان وقتی که یقه‌ای را که گلپوش را می‌فشارد باز می‌کند به او دست می‌دهد. او نمی‌ترسید. و این در لحظه‌ای بود که بمباران به منتهی درجه‌ی شدت خود رسیده بود. بمبها مثل تگرگ می‌بارید، ولی ترایان دیگر ترسی نداشت. تمامی پیکرش ترس را پذیرفته بود. به چهره‌ی ناخدا، به چهره‌ی افراد نگریست. بمباران به نهایت شدت خود رسیده بود، ولی آنها همه دراز کشیده بودند. انسان نمی‌تواند مدت درازی در حالت فشار عصبی به سر برد. در منتهی درجه‌ی فشار عصبی، تن به قضا می‌دهد. مرگ را می‌پذیرد. همان طور که محکوم به مرگ پس از آن که چشمهایش را بستند و او را به جلو جوخه‌ی اعدام هدایت کردند، آن را می‌پذیرد. این لحظه‌ای است که انسان درمی‌یابد که دیگر هیچ کاری ممکن نیست. لحظه‌ای که انسان باید مرگ را بپذیرد. ترایان مصمم شده بود که آن را بپذیرد. تن به تسلیم سپرده بود.

اما در لحظه‌ای که او فکر مرگ را پذیرفت، رنج تازه‌ای برایش شروع شد: فرجامی که او آن را، پذیرفته بود، فرامی‌رسید. او

چون محکوم به مرگی بود که حاضر بود مرگ را با شهامت بپذیرد و در انتظار شلیک جوخه‌ی اعدام، چشمها بسته، سر را بلند نگه داشته بود. و این مرگ پذیرفته شده، فرانمی رسید...
گروه‌بان گفت:

- ناوچه‌ها رفتند.

هیچ کس نمی‌دانست که آنها بازمی‌گردند یا نه. هیچ کس نمی‌دانست که آیا زیر دریایی باز هم می‌تواند به سطح آب برگردد یا نه.

در ساعت هشت و نیم وقتی که ظلمت کامل فرارسید ناخدا دستور داد زیر دریایی را بالا ببرند. این لحظه‌ی حد اعلا فشار بود. زیر دریایی بالا می‌رفت. حالا برفراز امواج بود. در عایق را گشودند، ولی هیچ کس راضی نبود، هیچ کس خوشبخت نبود. همه شبیه به محکوم به مرگی بودند که پنج ساعت در مقابل جوخه‌ی اعدام ایستاده باشد و هر لحظه شلیک نهایی را انتظار بکشد و پس از پنج ساعت انتظار، چشم بندها را بردارند و اعلام کنند که او را مورد عفو قرار داده‌اند. در آن لحظه آن محکوم دیگر چیزی احساس نمی‌کند. پس از پنج ساعت انتظار همراه با تسلیم هر آن چه می‌توانست روی دهد، خیلی ناچیز و اندک بود. حتی عفو و بخشیده شدن هم در این لحظه چیز کمی است. همه چیز بسیار کم است. همه چیز سیگارهایی بودند که برای نخستین بار نمی‌خواستند برای کشیدن سیگار روی عرشه بروند. خود ماتیزی هم سیگارش را تا نیمه کشید و سپس بقیه‌اش را به دریا افکند. این احساس را داشت که مرده است و دوباره زنده شده است. ولی از نو زنده شدن، پس از "پذیرش" مهیب مرگ و پس از "انتظار" مخوف و طولانی مرگ، دیگر هیچ اهمیتی نداشت. از نو زنده شدن دیگر اهمیتی نداشت. انتظاری که کشیده بود، یگانه و آخرین چیز مهم بود.

کنیاک تقسیم کردند. جیره‌ی دو برابر دادند.
ناخدا گفت:

- باید به سوی سباستوپل برویم. یا باید تعمیر کنیم یا این که زیر دریایی را ترك کنیم. خسارت مهم است.
با بیسیم پیام فرستاد و اجازه خواست که به سمت کریمه

برود. سباستوپیل تا آن جا يك روز راه فاصله داشت. ماتیزی
د رباره‌ی نوع آسیب خبری نگرفت. پس از ساعاتی که در انتظار
تیر خلاص و در حالت حبس در زیر دریایی در اعماق پنجاه
متری گذرانده بود، هیچ حادثه‌ای، هیچ خبری نمی‌توانست
شدت این ساعات را داشته باشد.

ناخدا گفت:

- ما شانس آوردیم. اسمش را واقعا می‌توان شانس
گذاشت.

ماتیزی پرسید:

- اگر نمی‌توانستیم بالا بیایم چه می‌کردیم؟ شما به عنوان
فرمانده چه می‌کردید؟

ناخدا گفت:

- امیدوارم که شما دیگر هرگز سوار زیر دریایی نشوید.
بنا بر این، به شما می‌توانم بگویم که اگر بالا نمی‌آمدیم چه
می‌شد. ما به هر حال ابد نمی‌پذیرفتیم که تا پایان
اکسیژن و آذوقه مان زنده بمانیم. مردن در برابر هم و
یکی پس از دیگری خیلی دشوار است. اعصاب نمی‌تواند
این را تحمل کند. من از افراد می‌خواستم موافقت کنند که
رنجهایمان را کوتاه کنیم. معمولا به این طریق عمل
می‌کنند. اگر آنها موافقت می‌کردند ما به خودکشی جمعی
اقدام می‌کردیم، زیر دریایی را غرق می‌کردیم. این مرگ
شایسته‌تر از مرگ با آتش ملایم است.

مامور بیسیم اعلام داشت:

- ستاد نیروی دریایی به ما تبریک می‌گوید که از حمله جان
سالم به در برده‌ایم و به ما اجازه می‌دهد به بندر
سباستوپیل برگردیم.

ناخدا گفت:

- سربازهای ارتش زمینی می‌توانند تا آخرین گلوله‌شان
بجنگند و پس از آخرین گلوله با سرنیزه، مشت، ناخن
و دندان مبارزه کنند. مردان زیر دریایی باید دستها را
صلیب وار روی هم بگذارند و در مقابل دشمن بمیرند. از
این رو است که ناوی بودن در زیر دریایی خیلی دشوار
است. از این رو است که ما دارای ایمان مذهبی هستیم.

قهرمانی ما به معنای انفعال و تسلیم است. قهرمانی ما
یعنی ایمان. متعلق به زبرد ریایی بودن خیلی سخت
است.

- کنیاك دیگری میل دارید آقای ماتیزی؟

ترایان جواب داد:

- نه.





زیردریایی وارد سباستوپل شد.

شهر به روی صخره‌ای ریش‌ریش همچون تور بنا شده است. ساحل همچون توری از سنگ است که در دریا از نظر محو می‌شود. در حقیقت سباستوپل شهر نیست، بل یک قلعه‌ی جنگی عظیم است. هوا گرم بود. بندر را آلمانیها اشغال کرده بودند. تعمیر زیردریایی در عرض نصف روز امکان داشت عملی شود. ترایان با حالتی پرتقدس پا بر زمین نهاد. هنگامی که انسان از دریا، یعنی از زیردریا بیرون می‌آید، زمین به نظرش به قدری عزیز می‌رسد که گفתי زمینی مقدس را لگد مال می‌کند. ماتیزی به تنهایی رو به شهر نهاد. همه جا ویران شده بود. او همان گاری دستیهای چوبی را که در استپ اوکراین و استپ نوگی دیده بود می‌دید، همان پناهندگان روس که رخساری خاکستری، لباس خاکستری و چکمه‌های لاستیکی داشتند، آنها را به دنبال می‌کشیدند.

پناهندگان به سوی ساحل گرم کریمه می‌رفتند و امیدوار بودند که از جنگ دور شوند. ولی جنگ آنها را تا آن جا هم دنبال کرده بود. اشغال هم همین طور. آنها آن جا همان قحطی را بازمی‌یافتند. چون در سباستوپل دیگر خانه‌ای وجود نداشت (همه‌ی آنها خراب شده بود) پناهندگان در پناهگاهها یا در میان ویرانه‌های استحکامات به سر می‌بردند. ساعتی بعد ترایان به بندرگاه بازمی‌گشت. حالا او در برابر خود دریا را داشت. دریا پاک‌تر از زمینی است که انسانهای وحشتزده از گرسنگی و فقر، بی‌هدف بر آن گام برمی‌دارند.

ترایان با خود گفت: "به کونستانترزا که رسیدم، به جای دیگری نمی‌روم. دیگر نمی‌خواهم سفر کنم: نه در روی زمین، نه در دریا، نه در هوا و نه در زیر دریا. دیگر نمی‌خواهم."

رژیم سخت مربوط به زیردریایی، رژیم سخت تر دوران ابتلا به یرقان، او را از پا درآورده بود. ترایان فکر می‌کرد که کتابی راجع به زیردریایی در ایس‌وور بنویسد. هفته‌ها روی بالکن خانه‌شان بی‌حرکت بماند، درست مثل دوران تعطیل که نیکولا او را "مرحوم" می‌نامید. اصلاً تکان نخوردن چه قدر خوب بود! این رویای همیشگی او بود: اصلاً تکان نخورد. در ایام اخیر با آهنگ بسیار تند و شتابزده‌ای سفر کرده بود.

هنگامی که به بالکن ایس‌وور می‌اندیشید یک گشتی آلمانی که راه را بسته بود، فریاد زد:
- ایست!

ترایان ایستاد.

گشتی آلمانی گفت:

- نیم ساعتی صبر کنید. رفت و آمد ممنوع است. پناهگاه‌های مقابل را منفجر می‌کنند.

سمت راست، روی تپه، پناهگاه‌هایی وجود داشت. تمام تپه به قلعه‌ی جنگی عظیمی مبدل شده بود. آن جا قرار بود چند دقیقه‌ی دیگر توسط توپخانه‌ی سنگین که روی صخره مستقر شده بود، گلوله باران شود. افراد روسی که در پناهگاه‌های متروک جایی پیدا کرده بودند، از آن جا بیرون کشیده شده بودند. توپخانه‌ی آلمان آماده می‌شد که تمام بناهای بتونی تپه را منفجر کند و نشانی از پناهگاه‌های تپه باقی نگذارد.

رئیس گشتیهای آلمانی گفت:

- دو دقیقه‌ی دیگر آتشباری آغاز می‌شود.

سربازها به ساعت‌هایشان نگاه می‌کردند: ده دقیقه‌ی دیگر روی تپه نه پناهگاهی می‌ماند نه استحکاماتی. همه چیز با خاک یکسان می‌شد. در صخره‌ی دارای استحکامات دینامیت‌کار گذاشته بودند: مهمات و مواد منفجره‌ای که از روسها گرفته بودند. توپخانه باید انفجار تمام این مهمات را آغاز می‌کرد. در آن لحظه یک گشتی که در چند متری آن جا راهپا را بسته بود، پرچم سفیدی را بلند کرد و به حرکت درآورد. در

جاده موتوسیكلت سوارهایی به حرکت درآمدند. کسی نمی‌دانست چه پیش آمده، اما حتما اتفاق نامنتظری افتاده بود. چیزی در برنامه گنجانده نشده بود. صدای چند سوت شنیده شد. سپس گلوله‌باران کرکننده‌ای آغاز گردید. انفجارها یکی پس از دیگری صورت می‌گرفتند. تکه‌های صخره، دیوارهای کامل بتونی به دهها متری پرتاب می‌شدند. تکه‌های عظیم بتون در هوا می‌جهیدند و سپس به دریا می‌افتادند. گفתי زلزله‌ای بود. پس از يك ربع ساعت آتش قطع شد. صخره‌ی دارای استحکامات حالا پوشیده از آوار بود. ابر بزرگی از گرد و خاك و دود به آسمان بلند می‌شد. ابری سیاه رفت و آمد از سر گرفته شد. سه موتوسیكلت سوار آلمانی در نزدیکی پستی که تریان در آن بود توقف کردند.

در آخرین دقیقه، يك لحظه پیش از آغاز بمباران، يك مرد روس در مقابل پناهگاهی آشکار شده بود. موتوسیكلت سوارها تعریف کردند که مردم غیرنظامی چهل و هشت ساعت جلوتر از آن جا تخلیه و به تپه‌ی دیگری کوچ داده شده بودند. گشتهایی زده شده بود. دیگر کسی باقی نمانده بود. اما يك دقیقه پیش از آن که صخره منفجر شود در مقابل یکی از پناهگاهها این پیرمرد روس ریش نتراشیده و زنده پوش آشکار شده بود. او در دل استحکامات مخفی شده بود. او پس از ترك مخفیگاهش به دیوار پناهگاه تکیه داده بود و به آرامی سیگاری روشن کرده بود. گشتهای آلمانی او را دیده بودند. با دوربین به او نگریستند و با بلندگو خطاب به او فریاد می‌زدند که به سوی آنها برو، زیرا صخره به زودی منفجر می‌شود. مرد روس به ندای آلمانیها گوش می‌داد و به حرکات نومیدانه‌شان می‌نگریست که او را دعوت به ترك تپه می‌کردند. ولی از جا تکان نمی‌خورد. تکیه داده به دیوار بتونی به آرامی سیگار می‌کشید. نمی‌خواست تپه را ترك کند. می‌خواست با تپه منفجر شود.

خیلی دیر شده بود که جلو آتش را بگیرند. توپها شروع به شلیک کردند. در يك ثانیه مرد روس با سیگارش، همراه با تکه‌های عظیم صخره و بتون به دهها متر آن طرف تر پرتاب شد. آلمانیها در نمی‌یافتند که این روس چرا نخواست به خود را نجات دهد. آنها هر کاری که امکان داشت کرده بودند.

سربازی گفت:

- لابد مثل همه‌ی روسها دیوانه بود. آنها همه دیوانه‌اند. ترایان فکر کرد که این روس پیر که در مقابل پناهگاه ظاهر شده بود و به آرامی، سیگار بر لب، منتظر انفجار ماند، نخواستہ بود خود را نجات دهد، لابد یکی از پناهنده‌ها بوده است. تنها پناهندگان در پناهگاهها، روی تپه زندگی می‌کردند. بیشک آنها هزاران کیلومتر راه طی کرده بودند، گاری دستیهای چوبی را به دنبال کشیده بودند، به دنبال پناهگاهی گشته بودند، به دنبال سیب زمینی رفته بودند. صدها و صدها بار پناهگاه عوض کرده بودند، تا سرانجام به آن جا، به ساحل دریا، به پناهگاه رسیده بودند. حتی وقتی که به او دستور داده بودند پناهگاهها را ترک کند، او دیگر قدرت این کار را نداشت. دیگر نمی‌خواست برود. ترجیح داده بود بمیرد، با صخره و تپه منفجر شود تا این که بار دیگر به راه بیفتد. اگر به جای دیگری می‌رفت، باز هم او را می‌راندند. او را از همه جا می‌راندند. خسته بود. دیگر نمی‌خواست جا عوض کند. ترجیح می‌داد همزمان با صخره‌ها و پناهگاهها خرد شود. همزمان با تپه خرد شود.

ماتیزی به بند ربرگشت. رفتار مرد روس را که دیگر نمی‌خواست و نمی‌توانست سفر کند، درک می‌کرد. او به عالم مرد روس که اصرار می‌ورزید دیگر راه عزیمت در پیش نگیرد و ترجیح می‌داد منفجر گردد تا این که بار دیگر به راه‌ها کشانده شود، راه یافته بود.

ماتیزی با خود گفت: "من هم گاهی مرگ را به فرمان عزیمتها ترجیح می‌دهم. مرگ گوارتر از سفر کردن است. گاهی انسان به چنان درجه‌ای از خستگی می‌رسد که ترجیح می‌دهد بمیرد تا آن که راه عزیمت در پیش گیرد..."

گروهبان از روی عرشه‌ی زیر دریایی فریاد زد:

- آقای ماتیزی، دستور حرکت. "دوفن" تعمیر شده است. گروهبان با دست اشاره‌ای به سوی ماتیزی کرد.

- به ما دستور داده شده است سوار شویم. یک ساعت دیگر راه می‌افتیم!

ماتیزی به عرشه‌ی زیر دریایی رفت. با خود گفت: "این آخرین سفر من است، آخرین سفرم."



کتابی سیصد صفحه‌ای، که ترایان در آن شرح زندگی زبرد ریایی را می‌داد، در زمستان منتشر شد. با جلدی آبی چون دریا. نسخه‌ای از آن را به هر یک از افراد زبرد ریایی هدیه کرد. حالا در کونستانزا در دفتر دریا سالار فرمانده نیروی دریایی جنگی بود. نسخه‌ای پشت نویسی شده از کتابش را برای دریا سالار آورده بود. ناویها به سبب کتاب او که قرار بود به زبانهای مجار و آلمانی هم انتشار یابد، دچار شوق و شور شده بودند. ماتیزی بابت موفقیت‌های ادبیش خوشوقت بود. تاکنون چهار کتاب جنگی نوشته بود.

به خود گفت: "اینک به نوشتن داستانی خواهم پرداخت که در آن از جنگ حرف نخواهم زد. کتابم را به نیروی دریایی رومانی که برایم مجال نوشتن آن را فراهم آورده، تقدیم می‌کنم." دریا سالار گفت:

- در مورد اوقات فراغت بگویم، نامه‌ای از بخش مطبوعات ستاد بزرگ جنگی دریافت داشته‌ام. (دریا سالار نسبت به ستاد بزرگ خشمگین بود. صدایش خشک و خشن بود.) به شما دستور می‌دهند که فوراً خودتان را به بخارست معرفی کنید و از آن جا باید به اودسا بروید و برای سربازهای جبهه روزنامه‌ای راه بیندازید. من بلافاصله جواب داده‌ام که وجود شما در این جا ضروری است و از آنها خواهش می‌کنم کس دیگری را بفرستند تا کار روزنامه‌ی جنگی را بکنند. فکر می‌کنم که این ترتیب کارتان را بدهد. شنیدن این که می‌خواهند شما را از نیروی دریایی بگیرند،

ما را عصبانی کرده است. شما باید این جا بمانید.
دریاسالار زنگ زد تا نامه ها را بیاورند. قلب ماتیزی موقع
خواندن این دو نامه می‌تیید. نامه‌ی ستاد و نامه‌ی دریاسالار.
دریاسالار گفت:

- اطمینان دارم که ستاد بزرگ تقاضای مرا خواهد پذیرفت.
تنها شما روح و زندگی دریانوردان را درك کرده‌اید.
باید با ما بمانید.

- اما اگر ستاد بزرگ مخالفت کرد؟

از فکر این که ناگزیر شود به روسیه برود، وحشت کرد. گفت:
- تقاضا می‌کنم لطفی به من بکنید. با ده روز مرخصی من
موافقت کنید. می‌خواهم به بخارست بروم و هر کاری لازم
باشد بکنم، تا دیگر به روسیه فرستاده نشوم.

دریاسالار با مرخصی او موافقت کرد. همان شب ماتیزی
بارد یگر در کانون دانشجویی خیابان گریگورسکوی نقاش بود.
تازه به آن جا رسیده بود که مدیر پیامی به دستش داد.
تیپ دریایی کونستانتر از شما خواهش می‌کند که به
محض ورود به بخارست به دفتر دریاسالار تلفن کنید.

ماتیزی فکر کرد که اتفاق مهمی افتاده است و اشتباه هم
نمی‌کرد. آجودان دریاسالار تلفنی به او خبر داد که ستاد بزرگ
با تقاضای دریاسالار مخالفت کرده، ترایان را به قید فوریت به
بخارست فراخوانده است تا به اودسا اعزام دارد.
آجودان گفت:

- دریاسالار تقاضای دیگری کرده است. تا سه روز دیگر
خود دریاسالار هم شخصا به بخارست می‌آید تا ابقای شما
را در نیروی دریایی بخواهد. او از من خواسته همه‌ی
اینها را به اطلاعاتان برسانم تا شما هم به نوبه‌ی خود
بتوانید هرکاری که لازم باشد بکنید. در این مدت با خیال
راحت در بخارست بمانید و در روز مرخصی‌تان را بگذرانید.
ماتیزی گوشی را گذاشت. دندانها را به هم فشرد، حتما
همان طور که مرد روس سباستویل وقتی که دستور ترك پناهگاهش
را دریافت داشته بود، دندانهایش را به هم فشرده بود.
صبح روز بعد ماتیزی با لباس غیرنظامی بیرون رفت. برای
نبرد آماده بود. با خود گفت:

"در خلال این جنگ خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. فراگرفته‌ام که نبرد ممکن است با مبارزه‌ی تن به تن به پیروزی بینجامد یا با مکر و مهارت. با ستاد نمی‌توانم مبارزه‌ی تن به تن داشته باشم. من مرد تنهایی هستم، ولی می‌کوشم زرنگی به خرج دهم. به هیچ قیمتی نمی‌خواهم به روسیه برگردم. به هیچ قیمتی."

آن روز ترایان توانست به حضور چندین وزیر و چندین ژنرال برسد. روز بعد به حضور چندین تن دیگر رسید. کار دشواری نبود. حالا او نویسندگانی سرشناس بود. همه او را می‌پذیرفتند و وعده می‌دادند. روز سوم باریا بیهای دیگری بود. در عرض چهارروز تمام وساطت‌ها را به کار کشیده بود. یک شب که خسته و کوفته وارد کانون می‌شد، مدیر او را به دفترش دعوت کرد. در آن جا نامه‌ای سفارشی در انتظارش بود.

"افتخار دارم به اطلاع شما برسانم که به عنوان وابسته‌ی فرهنگی سفارت رومانی در زاگرب معین شده‌اید. از شما دعوت می‌شود که به مدیریت کارگزینی وزارت امور خارجه مراجعه کنید."

ترایان باردیگر به صدای بلند نامه را خواند. او موفق نشد. بود در نیروی دریایی بماند، ولی دیگر به روسیه بازمی‌گشت. این یک پیروزی بود و او خوشوقت بود. چهار سال از نظامی شدن او می‌گذشت و او بار دیگر غیرنظامی می‌شد. مدیر پرسید که کی می‌رود. او به هیجان آمده بود، زیرا شاهد تمام زحمات و پیروزیهای ماتیزی بود. سپس پرسید:

- چه طور موفق شدید؟

ترایان جواب داد:

- از تمام وسایلی که انسان برای کسب پیروزی استفاده می‌کند، سود بردم. متأسفم که از کلیه امکانات استفاده نکردم، ولی ناگزیر بودم. نمی‌خواهم دیگر به روسیه بروم. فردا برای سفر آماده می‌شوم. پیش از آن که به محل ماموریتم بروم، سری به ایس‌وور می‌زنم. چهارسال است که می‌خواهم حتی اگر شده برای یک هفته به ایس‌وور بروم، ولی تاکنون موفق نشده‌ام. به محض این که می‌خواستم به راه بیفتم مانعی سر راهم پیدا می‌شد: یا

ارتش بود یا امتحان دانشکده، یا روزنامه یا جنگ. هر بار چیزی وجود داشت. این مرخصی که از چهار سال پیش انتظارش را دارم، سرانجام می‌رسد. روز بعد ماتیزی خود را به وزارتخانه معرفی کرد. یک گذرنامه‌ی سیاسی، اعتبارنامه، بلیت‌های راه‌آهن و قطار خواب را دریافت داشت. سفرش باید روز بعد انجام می‌گرفت. ترایان گفت:

- میل دارم دیرتر بروم. کارهایی در رومانی دارم که باید فیصله بدهم. در درجه‌ی اول می‌خواهم خانواده‌ام را که چهار سال است ندیده‌ام، ببینم. خیلی دوست دارم که پیش از عزیمت آنها را ببینم. وزیر گفت:

- امکان ندارد. وقتی که به آن جا رسیدید، می‌توانید تقاضای مرخصی کنید. همین حالا به شما قول می‌دهم که با آن موافقت خواهد شد، ولی اول باید به محل ماموریت بروید. سفیر تنها است. باید حتما ظرف سه روز بروید. ترایان لحظه‌ای فکر کرد. دو ماه که یک ابدیت نبود. به محل ماموریتش می‌رفت و دو ماه دیگر برمی‌گشت. آن وقت دوران مرخصی را در ایس‌وور می‌گذرانند. "حتی در بخارست هم توقف نمی‌کنم. مستقیماً به خانه می‌روم."

ترایان مثل دوران خدمت در ارتش جواب داد:
- گوش به فرمانم. به محل خدمت می‌روم و دو ماه دیگر با تقاضای مرخصی موافقت می‌کنید.

سه روز بعد ترایان ماتیزی بار دیگر عازم سفر شد. این بار به سوی غرب می‌رفت. تا آن زمان فقط به سوی شرق رفته بود. تغییر جهت بود، ولی باز هم سفر بود.

با خود گفت: "امیدوارم وقتی که به زاگرب رسیدم دیگر تکان نخورم. فکر می‌کنم چندین سال آن جا بمانم. اکنون دیگر در ارتش نیستم که به دلخواه روسا مثل توپ به این طرف و آن طرف پرتاب شوم." فکر این که دیگر سفر نخواهد کرد و در محل خواهد ماند، لبخند بر لبانش آورد.

در همان اثنا قطار از مرز غربی رومانی می‌گذشت. تمام روشناییها استتار شده بود، مطلقاً همه‌شان.



زندگی دبیران سفارت کاملاً متفاوت با زندگی‌ای بود که
ترایان پیش از آن گذرانده بود. از زندگی دانشجویی، از
زندگی خبرنگاری و از زندگی نویسندگی باب روز، متفاوت بود.
با زندگی شاعرانه و زندگی سپاهی‌گریش فرق داشت.

در درجه‌ی اول لباس متفاوت بود. ترایان می‌خواست
تمام وظایفش را با شناخت کامل انجام دهد. پیراهنهای
رنگی متعلق به دوران خبرنگاریش را که مورد علاقه‌اش در آن
روزگار بودند، ته چمدان گذاشت. کراواتهایی را که دارای
رنگ تند بودند، لباسهای ورزشی و جورابهای چهارخانه‌اش
را در چمدان گذاشت. متأسف بود که دیگر نمی‌تواند آنها را
مورد استفاده قرار دهد.

لباسهایی به رنگ آبی سیر با خطهای محو، شاپوی
سیاه، کفشهای سیاه و کراواتهای ساده مورد استفاده‌اش قرار
می‌گرفت.

تقریباً يك سال بود که در زاگرب به سر می‌برد. کم‌کم به
لباسهای جدیدش عادت می‌کرد، ولی به ساعات کار سفارت
عادت نمی‌کرد. در آن لحظه که سر پا قهوه‌اش را می‌نوشید و
در عین حال به اخبار رادیو گوش می‌کرد، ساعت شش صبح
بود. ماتیزی قدم به خیابان گذاشت. اتومبیل جلو در بود.
ماتیزی پشت فرمان نشست. اتومبیل هم مطابق میلش نبود.
همواره میل داشت يك "توپولینو" یا يك "فیات" کوچک داشته
باشد، ولی سفیر مخالفت کرده، گفته بود:

- خنده دار است که انسان پلاك "هیات سیاسی" را روی

ماشینی به اندازه‌ی يك قوطی کبریت نصب کند. مطلقاً
خند مدار است.

ماتیزی تسلیم شد. حالا اتومبیل بزرگی داشت، همان طور
که سفیر دستور داده بود بخرد.

در ساعت شش و نیم از پله‌های سفارت بالا رفت.
ساختمان سفارت در مرکز شهر بود. در آن جا هم مانند کانون
دانشجویی خیابان گریگورسکوی نقاش، ترایان کلید مخصوصی
داشت. همزمان با سایر کارکنان سفارت به محل کارش
نمی‌رسید. سفیر و کارکنان سفارت ساعت از ده که می‌گذشت،
می‌آمدند. از همان ابتدا ماتیزی کلیدی خواسته بود تا بتواند
ساعت شش و نیم صبح وارد سفارت شود. رادیو دفترش را
روشن کرد و سپس به ساعت نظری انداخت. پالتوش را به
جالباسی آویخت. کسی زنگ در را زد. ماتیزی در را باز کرد.
خودش باز کرد، چون خدمتگار ساعت نه می‌رسید.

بوریسلاوا^۱ منشی ترایان، به سرعت وارد شد و به طرف
رادیو رفت. بی آن که مانتوش را درآورد نشست. برنامه‌ی رادیو
مخفی مارشال تیتو بود. ده دقیقه بعد بوریسلاوا اخباری را
که از رادیو شنیده بود، به فرانسه خواند. ماتیزی آنها را با
ماشین تحریر به زبان رومن تایپ کرد. این نخستین وظیفه‌ی
روز بود.

بوریسلاوا دانشجویی در زاگرب بود. می‌خواست معلم
زبان فرانسه شود. در آن هنگام به برنامه‌هایی که به زبان
کروآتها پخش می‌شد، گوش می‌کرد و روزنامه‌ها را می‌خواند؛
سپس آنها را برای ترایان به فرانسه ترجمه می‌کرد. ترایان
آنها را مستقیماً با ماشین تحریر به زبان رومن تایپ می‌کرد. کار
ماتیزی این بود که تمام روزنامه‌های کروآت، نشریه‌های رسمی
دکتر آنت پاولیچ، نشریه‌های مخفی تیتو، روزنامه‌های دراگا
میخاییلوویچ^۲، روزنامه‌های سربها و کروآتهای خارج از وطن را

۱- Borislava

۲- (Draga Mikailovich) ژنرال یوگوسلاو (۱۹۴۶-۱۸۹۳) ورهبر
نیروهای مقاومت که هم با آلمانیها و هم با قوای تیتو می‌جنگید و
پس از پیروزی تیتو اعدام شد. - م.

بخواند و به برنامه‌های رادیویی آنها گوش کند. از این روزنامه‌ها و برنامه‌ها، از این آفیشها و بیانیه‌های تبلیغاتی، هر روز بولتنی در دو نسخه تایپ می‌کرد. یکی از این دو نسخه برای دولت بود و دیگری برای سفیر. هر هفته هم يك گزارش کلی می‌نوشت. شبها هم پیوسته به يك سفارتخانه، به يك کنسولگری، یا به خانه‌ی یکی از مقامات کروآسی دعوت می‌شد. شبها، وقتی که به خانه برمی‌گشت، شعر می‌سرود.

کتاب او موسوم به نخستین داستان در ویتترین کتابفروشیهای بخارست آشکار شده بود. این داستانی پانصد صفحه‌ای و کاملاً غنایی بود. کتاب دیگری درباره‌ی نیروی دریایی و موسوم به صلیب چوبی بر دریای سیاه زیر چاپ داشت. در آن هنگام مشغول فراهم کردن مجموعه‌ی داستانی به نام اسب‌دزدها بود. ماتیزی با شتابی تب‌آلود، فراوان می‌نوشت، گفتمی می‌ترسید که قلمدانش را از چنگش به در آورند.

بوریسلاوا رفت؛ ماتیزی در مقابل ماشین تحریرش ماند و به تایپ اخبار آلمانی که هدویگا^۳ به فرانسه به او دیکته می‌کرد، ادامه داد.

در ساعت یازده و نیم هدویگا هم به نوبه‌ی خود رفت. ماتیزی که بولتن تایپ شده‌ی اخبار را در دست داشت، وارد دفتر زیبای سفیر شد. سفیر هر بار او را دعوت می‌کرد که با او قهوه‌ای بخورد؛ آن وقت آن دو به تفسیر اخبار می‌پرداختند. ماتیزی وقتی که به اتاق خودش برگشت، شروع به نوشتن نامه‌ای برای پدرش کرد. برای نوشتن نامه‌هایی که به ایس‌وور می‌فرستاد، هرگز از ماشین تحریر استفاده نمی‌کرد. آنها را با دست می‌نوشت. فقط اخبار خوشی داشت که بنویسد. از زندگی در آن جا، از موفقیت‌های ادبیش، از تمام حوادث کوچک زندگی حرف می‌زد. ضمن نوشتن به خنده پرداخت. بستگانش را در پیروزی بزرگی شرکت می‌داد.

”در اتاق من در سفارت، کف پوش اتاق خراب شده بود. قالی کهنه‌ی رنگ و رو رفته‌ای داشتم. تمام مبلمان خراب شده بود. از سفیر خواهش

۳- Hedwiga.

کردم اعتباری برایم منظور کند تا فرش تازه‌ای بخرم، کف‌پوش را مرمت کنم، مبلها را تعمیر کنم، دیوارها را رنگ کنم. سفیر رو کرد و گفت: حالا وقت کارهای تجملی نیست. کشور ما در حال جنگ است. صبر کنید صلح بشود. به بخارست نوشتم. وزارتخانه‌هم از دادن اعتبار لازم خودداری کرد. ولی شاید هم بر اثر اشتباه تقاضای من به نظر مارشال آنتوانسکو رسید و او وقتی که این نوشته را خواند، قاه قاه خندید و در گوشه‌ی تقاضا نامه‌ام نوشت: "هرچه این بچه می‌خواهد بد هید" و در میان پرانتز "تنها آن چه هم که نیاز دارد نه". همان طور که می‌بینید پیروزی بزرگی نصیب شده. دلیش: در دفترم يك قالی زیباتر از قالی سفیر و مبلهایی نمودارم. امیدوارم تا چند ماه دیگر مرخصی بگیرم تا به دیدن شما بیایم. تاکنون برایم امکان نداشته است که غیبت کنم. کسی نبوده که جایم را بگیرد و خیلی هم کار داریم.

ماتیزی نامه را از طریق پیک سیاسی که همان شب عازم وین بود، فرستاد.

چند هفته گذشت. سپس هفته‌های دیگر. ماتیزی با هر پستی که می‌رفت نامه‌ای برای ایس‌وور می‌فرستاد، ولی هرگز جوابی دریافت نمی‌داشت. يك روز یکی از نامه‌هایش به زاگرب برگشت. پست رومانی روی پاکت نوشته بود: "گیرنده از ایس‌وور کوچ داده شده است. نشانی جدید نامعلوم." ترایان، نامه به دست وارد دفتر سفیر شد. از او پرسید: - چرا پدرم از ایس‌وور کوچ داده شده است؟ اصلاً سردرنمی‌آورم.

سفیر نقشه‌ی رومانی را باز کرد. از ماتیزی خواست به او نشان بدهد که ایس‌وور کجا است. بعد گفت: - روسها حالا در شمال مولداوی هستند. نمی‌بینید که خط جبهه درست از ایس‌وور می‌گذرد؟ در گوشه و کنار

می‌جنگند. حتی در خود ایس‌وور می‌جنگند. طبیعی است که سکنه‌ی غیرنظامی کوچ داده شوند. ماتیزی، پدر و مادرش، خواهرش و برادرش نیکولا را در نظر مجسم کرد که با بار و بنه‌شان، پتوهاشان، تشکهاشان، لوازم آشپزخانه‌شان که سوار ارابه‌شان کرده بودند، آواره‌ی راهها بودند. آنها را در نظر می‌آورد که آواره‌ی راهها بودند و به دنبال پناهگاه می‌گشتند، به دنبال چیزی که بخورند می‌گشتند و مثل روسها در راههای خاکی استپ اوکراین آواره وار در حرکت بودند. ماتیزی گفت:

- باید بلافاصله نشانی آنها را گیر بیاورم. عالی‌جناب از شما خواهش می‌کنم به من کمک کنید. نمی‌توانم آنها را در جاده‌ها باقی بگذارم. بایستی برایشان سرپناهی پیدا کنم.

سفیر تلگرافی به بخارست فرستاد. به ترایان گفت که ظرف چند روز خواهند دانست که ماتیزی کشیش که همراه افراد خانواده‌اش با دارایی ناچیزش از خانه و دهکده‌اش کوچ داده شده است و در جاده‌ها بی‌هدف پیش می‌رود، در کجا است.

ماتیزی به نامه‌هایی که روی میزش گذاشته شده بود، نگاه کرد: دعوتی به سفارت فنلاند، پیشنهادی در مورد ترجمه‌ی کتابش راجع به زبرد ریاییها به زبان چک، دعوتی به یک نمایش نامه‌ها را پس زد. بی‌آن که سوار اتومبیل بزرگش شود، تنها قدم به خیابان گذاشت. نگران بود، به شدت نگران بود. پشیمان بود که چرا به حوادث رومانی توجه بیشتری نداشته است. بایستی می‌دانست که خط جبهه از ایس‌وور می‌گذرد. او فقط به فعالیت‌های تیتو، به فعالیت‌های اوستاشی^۴ و ستیسی^۵، توجه کرده بود. ایس‌وور را از یاد برده بود. به این سبب خود را نمی‌بخشید. به سفارت برگشت و خواست به رومانی

۴- (Oustachis) جمعیتی که هدفش استقلال کروآسی بود و به اقدامات تروریستی دست می‌زد.

۵- Cetnici.

تلفن کند. تمام خطها به سبب بمباران قطع شده بود.
ترایان با بی‌صبری در انتظار نامه‌ای که باید به او می‌گفت
بستگانش کجا هستند، ماند. یک روز انتظار کشید، سه روز
انتظار کشید، و سرانجام دیگر طاقت انتظار برایش نماند. به
سفیر گفت:

- باید خودم به رومانی بروم و جست و جو کنم، آقای سفیر،
خواهش می‌کنم لطف کنید و به من مرخصی بدهید.
تنها وزیر امور خارجه که در بخارست بود می‌توانست با
مرخصی موافقت کند. سفیر گفت:

- بلافاصله در این مورد به بخارست تلگراف می‌کنم. دو
روز دیگر صبر کنید. پس از آن می‌روید.
ماتیزی شروع به تدارک مقدمات سفرش کرد. قصد داشت
با اتومبیل برود. بسته‌هایی شامل اشیایی که پناهندگان لازم
دارند، درست کرد. می‌دانست کسانی که از خانه‌های خود رانده
و به جاده‌ها افکنده شده‌اند، چه چیزهایی لازم دارند. ژاکت،
پتو، دارو، قهوه، شیر کاکائو و کفش خرید. می‌خواست با
اتومبیل همه جا به دنبال آنها بگردد. اگر لازم بود از این
سرتا آن سرکشور را طی می‌کرد، بایستی آنها را می‌یافت.
درست دو روز بعد حکم مرخصی او رسید.
سفیر گفت:

- توصیه می‌کنم با اتومبیل نروید. تمام خطه‌ی کروآت، از
بیرون شهر زاگرب تا مرز، در اشغال پارتیزانهای تیتو
است. اگر با اتومبیل بروید شما را زندانی خودشان
می‌کنند. بهتر است با قطار بروید. قطارها مورد حمایت
قرار دارند.

- اگر با اتومبیل نروم هرگز موفق به یافتن خانواده‌ام
نمی‌شوم. می‌دانید که در رومانی قطارها دیگر تردد
منظم ندارند. بدون اتومبیل نمی‌توانم به دنبال آنها از
این جا به آن جا بروم.
سفیر شانه بالا انداخت و گفت:

- درست است، ولی دیوانگی است که انسان با اتومبیل
از قلمرو تیتو بگذرد. هرگز به بخارست نخواهید رسید.
ترایان گفت:

- تمام امیدم به خداست. هیچ کار دیگری نمی‌توانم بکنم. ماتیزی سفیر را بدرد گفت. قصد داشت ساعت سه‌ی بعد از نیمه شب راه بیفتد تا در ساعات روز از منطقه‌ی خطرناک بگذرد. تمام لوازمش را در اتومبیل گذاشت. مخزن بنزینش را پر کرد. اتومبیل را جلو در گذاشت و وارد خانه شد. می‌دانست که تا ساعت سه نمی‌تواند بخوابد و بهتر است بلافاصله به راه بیفتد، اما عزیمت در دل شب بی‌نهایت خطرناک بود. راه مرز هر شب تا صبح دردست‌پارتیزانها بود. ماتیزی تمام چراغها را روشن کرد. فکر می‌کرد خانوادهاش وقتی که او به آن جا برسد چه قدر شاد خواهد شد. قطعا پدرش به او نامه نوشته بود، ولی حتما اداره‌ی پست مثل راه‌آهن سازمانی به هم ریخته پیدا کرده بود، و نامه‌های پدرش مطمئنا گم شده بود.

روسها قسمت بزرگی از رومانی را اشغال کرده بودند. حالا ایس‌وور مانند تمام بسارابی در زیر سلطه‌ی روسها بود. کسانی که دهکده‌های خود را ترك نکرده بودند، زیر سلطه‌ی وحشت زندگی می‌کردند. آنها هر شب يك کیسه نان بیات بالای سر می‌گذاشتند و می‌خوابیدند و هر شب انتظار می‌کشیدند که نفی بلد شوند. ماتیزی در نظر آورد که در همان هنگام روسها در خانه‌شان در ایس‌وور هستند و سربازهای روس در ایس‌وور در خانه‌ی آنها مستقر شده‌اند.

ماتیزی سر را در میان دستها گرفت و فشرد. زنگ تلفن به صدا درآمد. نخواست گوشی را بردارد. حتما دعوتی به يك نمایش، شام یا میهمانی بود. اما او به جنگ می‌اندیشید.

ارتش روس بی‌انضباط‌ترین ارتشی بود که تریان به چشم دیده بود. اگر روسها کنسروها و مهمات آمریکایی و غربی را دریافت نداشتند، هرگز نمی‌توانستند به ایس‌وور برسند. روسها وقتی که فقط از منابع خود استفاده می‌کردند از ارتش فنلاند، از ارتش کوچک فنلاند، شکست خورده بودند؛ روسها فقط به یاری غربیها، به کمک آمریکاییها توانسته بودند پیشروی کنند. تلفن همان طور زنگ می‌زد. ماتیزی با عصبانیت گوشی را برداشت. صدای سفیرش، میتیلنو، شنید که می‌گفت:

- رومانی تسلیم شده ، شاه با روسها پیمان اتحاد بسته است .

ماتیزی گفت :

- غیر ممکن است ! امکان ندارد که شاه با اشغالگران کشورش همپیمان شود ! چه طور امکان دارد که شاهی متحد کمونیستها شود ؟ اگر او با روسها پیمان بسته باشد یعنی این که کشورش را به آنها فروخته است . یعنی که برای همیشه کشور را تسلیم روسها کرده است ...
سفیر گفت :

- خودتان را آماده ی زندانی شدن کنید . از امشب ما متحدان روسها هستیم . حکومت سلطنتی رومانی به آلمان و تمام کشورهای عضو پیمان محور اعلان جنگ کرده است . کروآسی برای ما به صورت کشوری مخاصم درآمده ، ما را زندانی خواهند کرد .

ماتیزی پس از آن که گوشی را گذاشت از پله ها پایین رفت و به سوی سفارت روان شد . مثل این بود که چشم بستهرامی رود . ولی هیچ کاری نمی توانست بکند . مثل موقعی بود که در زیر دریایی جای داشت و بمبها یکی پس از دیگری روی سرش می افتادند و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد . درست مثل موقعی که سوار زیر دریایی بود .

قادر به هیچ کاری نبود مگر آن که فرمانهای سفیر را به کار بندد که به او توصیه کرده بود بلافاصله بایگانی اداره ی مطبوعات و بخش فرهنگی را بسوزاند . تمام کاری که می توانست بکند ، همین بود . پرونده ها را بسوزاند .

وارد دفتر سفارت شد . اوراقی را که در کشوها بود ، در بخاری انداخت . فقط دستنوشته ها و دفترهای اشعارش را نگه داشت . همانها را . بقیه به آتش افکنده شد .

حدود نیمه شب بوریسلاوا رسید . از طریق رادیو از تسلیم رومانی باخبر شده بود . در خانه ی ماتیزی سراغش را گرفته بود و چون او را نیافته بود ، فکر کرده بود حتما در سفارت است . کمی بعد هدویگا هم رسید . دو دختر جوان و تریان پرونده ها را یکی یکی برمی داشتند و به آتش می انداختند .

کاغذها و پرونده ها با شعله های بزرگ می سوختند . به

نظرمی رسید که حتی رومانی می سوزد. سپس بوریسلاوا و هدویگا به تنهایی کاغذها را به آتش افکندند. ترایان دیگر نمی توانست. دیگر قدرت نداشت آنها را به آتش بیفکند. قالی، میله های تازه ی دفترش، فقط چند ماه به درد خورده بودند. ماتیزی شروع به گریه کرد. دو دختر جوان بیگانه هم بر رومانی، که بر اثر فشار شوروی از پا درآمده بود، می گریستند.

ماتیزی وقتی که به خانه برگشت جلو در خانه اش یکی از دوستانش موسوم به هوگو اوسوالدینی^۷، رئیس تشریفات وزارت امور خارجه ی کروآسی را دید. همسرش همراه او بود. آنها بهترین دوستان ترایان بودند.

هوگو اوسوالدینی گفت:

- از امروز رومانی با کروآسی در حال جنگ است، ولی ما به رغم آن که کشورها یمان در حال جنگند، دوستان شما ایم. هر سه به آپارتمان ترایان رفتند.

خانم اوسوالدینی گفت:

- آمده ایم که در بستن اثاث به شما کمک کنیم. باید آنها را امشب آماده کنید. دیپلماتهای رومانی زندانی خواهند شد. شاید همین فردا. باید آماده شوید.

ماتیزی به مرد روس سباستویل اندیشید که پس از رانده شدن از دهها خانه نخواستہ بود دوباره به راه بیفتد و سیگار به لب در مقابل پناهگاه ترجیح داده بود در انفجار بمیرد. ترایان پرسید:

- ما را به کجا منتقل می کنند؟

هوگو گفت:

- معلوم نیست. اصل این است که همین امشب چمدانهایتان را ببندید. معلوم نیست کجا زندانی بشوید، ولی مطمئنا زندانی خواهید شد.

ماتیزی چیز زیادی نداشت که ببندد. به یک میز آکاژو نگاه کرد. پس از آن که این میز را دروین خریده بود، به پدرش نوشته بود که میل دارد عکسی از او را روی آن بگذارد. حتی

۷- Hugo Oswaldini.

قاب عکس را خریده بود. منتظر عکس پدرش بود. شاید پدرش عکس را فرستاده بود، ولی نامه و عکس گم شده بود. روی میز آکاژو قاب عکس خالی قرار داشت: فقط یک قاب خالی و فاقد عکس کشیش ایس وور. این یگانه چیزی بود که ترایان میل داشت وقتی که زندانی شد، آن را با خود داشته باشد: عکسی از پدرش. ولی هیچ عکسی از او نداشت. وقتی یگانه چیزی را که برایش می توانست با ارزش باشد قادر نبود با خود ببرد، بقیه چیزها برایش بی اهمیت بود. بقیه مورد توجهش قرار نمی گرفت.

ترایان گفت:

- به جز چیزهای خیلی لازم چیزی نمی برم. همه چیز را این جا می گذارم. همه چیز را.

قاب عکس خریداری شده در وین را هم در آپارتمان می گذاشت. قاب، بدون عکس پدرش دیگر اهمیتی نداشت، دیگر هیچ اهمیتی نداشت.

تکمه‌ی رادیو را چرخاند. در آن هنگام شاه رومانی اظهاراتی دوستانه خطاب به شوروی می کرد. سپس ژولیو مانیو^۸ محبوب ترین رجل سیاسی رومانی حرف زد، آن هم به نفع شوروی و به طرفداری از اشغالگران کشور. ماتیزی رادیو را خاموش کرد. احساس می کرد تنها است. تنها تر از هر موقع دیگر. به قدری تنها که هرگز برایش سابقه نداشت. شاهش او را ترک کرده بود، وزرا، دولت، همه و همه او را ترک کرده بودند. بیگانگان کشورش را گرفته بودند. او به شدت تنها بود.

هوگو اوسوالدینی گفت:

- شجاع باش ترایان. شجاع باش.
دستهای میهمانش داغ بود.
هوگو اوسوالدینی گفت:

- فردا روسها سرزمین ما کرواتها را هم اشغال می کنند. به یاری سلاحهای آمریکایی، روسها تا این جا خواهند رسید، آنها به همه جا خواهند رفت. آنها کشور ما را هم اشغال خواهند کرد و ما بعد نبال شما به تبعید خواهیم آمد.

۸- Juliu Maniu.



از زمانی که ترایان ماتیزی زاگرب را ترك کرده بود، چهار سال می‌گذشت.

دیگر با ترایان سابق فقط يك وجه اشتراك داشت: عینکش، همان عینك درشت بود که حلقه‌ای سیاه داشت. ولی شیشه‌هایش شکسته، با چسب چسبانده شده بود. گونه‌اش برجسته‌تر می‌نمود.

ترایان ماتیزی در ایستگاه کرونبورگ^۱ در نزدیکی فرانکفورت پیاده شد، نیم‌تنه‌ای نظامی که علایمش را پاك کرده بودند به تن داشت. شلوار مخصوص زندانیهای آمریکا و نیم چکمه‌های تخت کرپ به پا داشت.

ماتیزی سبیل هم داشت، سبیلی سیاه که صورتش را رنگ پریده‌تر می‌نمود. از ایستگاه گذشت؛ موقع راه رفتن پاهایش را روی زمین می‌کشید. عادت تازه‌ای بود. هنگام اقامت در زندان ناگزیر بود با کفشهای بی‌بند راه برود. این امر ناگزیرش می‌کرد هنگامی که راه می‌رود پاهایش را بلند نکند، که روی زمین بکشد تا تلوتلو نخورد. حالا حتی با کفش بند دار هم پاهایش را روی زمین می‌کشید. به این کار عادت کرد. ترایان بلندتر به نظر می‌رسید، زیرا لاغر شده بود. زیر بغل بسته‌ای داشت. به حدس دریافت می‌شد که کتابهایی است که در میان روزنامه‌ی کهنه پیچیده شده است.

ماتیزی وارد خانه‌ای شد که دور تا دورش را درختهای

۱- Kronberg.

بلند گرفته بود. قبل از این کار، با دقت تمام به شماره و نام خیابان نگاه کرده بود که مبادا اشتباه کرده باشد.

ترایان حالا آلمانی را روان صحبت می‌کرد. به زبان آلمانی تقاضا کرد که با نمایندگی واتیکان صحبت کند. پیرزنی که در به رویش گشوده بود از او دعوت کرد که وارد سالنی که مبلمهای قدیمی زیبایی داشت بشود. سکوت خاص صومعه‌ها بر آن جا حکمفرما بود. مبلی که ترایان رویش نشست، نرم بود. ترایان در سالن هیات سیاسی دربار مقدس در آلمان اشغالی بود. با حرصی غریب به قالیها و مبلمها می‌نگریست. در زندان او فقط يك رنگ دیده بود: خاکستری، و هرآن چه دور تادورش را گرفته بود، خشن و ناهنجار بود. از این‌رو بود که چشمهایش با آن همه حرص به رنگهای قالی و مبلمها می‌نگریست؛ با تمام وجود لطافت نواز شگر مخمل مبلمها را حس می‌کرد. انسانها با عطش شدید رنگ، لطافت و نرمش از زندان بیرون می‌آیند.

جلو پنجره، کامیونتی آمریکایی مشاهده می‌شد. او در زندان چندین بار به وساطت واتیکان، از سیگارهایی که او پرون^۲ می‌فرستاد، دریافت داشته بود. پدر روحانی او کتاویان بارلیا^۳ حتما با همین کامیونت هدیه‌ها را به زندانها آورده بود. تمام زندانیها با نام پدر روحانی بارلیا آشنا بودند و می‌دانستند که او با کامیونت خود برای بازدید از تمام زندانهای آلمان می‌رود. هنگامی که ترایان از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد يك کشیش جوان، با رنگ پریده، قدم به سالن گذاشت. او وقتی که راه می‌رفت گفتی قالی را لمس نمی‌کرد.

کشیش با صدایی حجب‌آلود و نرم گفت:

- من پدر روحانی او کتاویان بارلیا هستم.

۲- (Eva Peron) همسر ژنرال پرون دیکتاتور مصلح آرژانتین که به سبب نیکوکاریهایش محبوب اقشار مردم کشورش بود. - م.

۳- Octavian Barlea.

ماتیزی برخاست. کشیش به نیم چکمه‌های لنگه به لنگه، شلوار نظامی و نیم‌تنه‌ی نظامی او نگاه می‌کرد. ماتیزی گفت:

- من تازه از زندان بیرون آمده‌ام.
کشیش به او اشاره کرد بنشیند و خودش هم نشست.

پیرزنی که در را باز کرده بود، در آستانه‌ی در ظاهر شد. او می‌دانست که باید بیاید. هر بار که زندانی آزاد شده‌ای می‌رسید او به خودی خود چای، نان سفید آمریکایی و کره می‌آورد.
ماتیزی گفت:

- قبل از هر چیز بابت سیگارها و کنسروهایی که برای من و رفقایم به زندان آورد ماید، از شما تشکر می‌کنم.
نخستین باری که بسته‌ای به نام خودم با کلیدهای علامت واتیکان دیدم به گریه درآمدم. می‌دانید، من کسی را نداشتم که برایم بسته به زندان بفرستد.
کشیش با دست حرکتی کرد. با این حرکت می‌خواست از ماتیزی بخواهد که از او تشکر نکند. کشیش از فرمانده نام و نام خانوادگی تمام زندانیان رومانیایی را گرفته بود و گاه گاهی برایشان بسته‌ای می‌فرستاد. به تمام زندانهای آلمان که افراد رومانیایی در آنها بودند، خود پدر می‌رفت و همواره با همان کامیونت بسته‌ها را می‌برد. حالا ماتیزی آزاد بود. پدر روحانی از او پرسید که چه می‌کند.
ترایان گفت:

- در دانشگاه هایدلبرگ^۴ به تحصیل علوم الهی مشغولم.
از راه تدریس خصوصی زندگی می‌کنم. يك مجموعه قصه از کشور رومانی نوشتم که در هایدلبرگ چاپ کرده‌ام.
ماتیزی از بسته‌ای که کنارش گذاشته بود، کتابی با جلد مقوایی نارنجی رنگ بیرون کشید. تقدیم

۴ - Heidelberg) شهری در آلمان غربی که دانشگاهی یادگار قرن چهاردهم در آن است. - م.

نامه‌ای بر آن نوشته بود، کتاب را در مقابل کشیش گذاشت.
گفت:

- در چند کلمه شرح زندگیم را برایتان می‌دهم. پسرکشیش
ارتدوکس ده ایس‌وور واقع در مولداوی شمالی هستم.
در دانشگاه بخارست ادبیات و فلسفه خوانده‌ام.
کتابهایی نوشته‌ام. در جنگ با روسیه در جبهه بودم.
جایزه‌ی سلطنتی شعر گرفته‌ام. وابسته‌ی فرهنگی سفارت
رومانی در زاگرب بوده‌ام. وقتی که روسها رومانی را اشغال
کردند به عنوان دیپلمات کشور دشمن توسط کروآتها و
آلمانیها زندانی شدم. سپس آمریکاییها رسیدند و
آنها هم به نوبه‌ی خود ما را زندانی کردند. به
طور خودکار زندانیان کردند، به عنوان عاملان
دشمن زندانیان کردند. سپس از زندان آزاد شدم
و اینک...

کشیش منتظر بقیه‌اش بود.

- اینک...

ماتیزی بار دیگر سکوت کرد و نگاهش را به کفشهای لنگه
به لنگه‌اش دوخت. بابت آن چه باید می‌گفت احساس شرم
می‌کرد. ولی کوششی به کار برد.

- اینک کتابی نوشته‌ام که در آن اتفاقی را که طی
سالهای پس از عزیمتم از زاگرب برایم افتاده، شرح
داده‌ام. اما این اصل موضوع نیست. در این کتاب شرح
برخورد انسانی را با غرب آورده‌ام. این کتاب غیر
از آثاری است که تاکنون نوشته‌ام. این تجربه برایم
چیزی تازه و بهت‌آور بود. در این کتاب وضع بشر
را در جامعه‌ی غربی توصیف کرده‌ام. اسم کتابم داستان
زمان حاضر است.

ماتیزی یک بسته ورقه‌های نوشته شده با مداد را به کشیش

نشان داد.

- هزار و دوست صفحه نوشته‌ام. موضوع اساسی این
است که من و رفقایم به عنوان افرادی که مرتکب خطایی
شده باشند، توقیف نشدیم. ما را به طور خودکار

به سبب خطایی نسبت داده شده به اجتماع و طبقه‌ی شهروندی که ما هم جزو آن بود‌ایم، زندانی کرده‌اند. هرگز بازجویی به آن چه به عنوان فرد مرتکب شده‌ام بر نمی‌گشت. این امر مورد توجه کسانی که مرا در اسارت نگه می‌داشتند قرار نمی‌گرفت. طبقه‌ی عوامل رومانی بود که محکوم شمرده می‌شد.

ماتیزی ورقه‌ها را در بسته جای داد و گفت:
- نمی‌خواهم همه چیز را برایتان تعریف کنم. منقلب هستم و خوب هم نمی‌توانم نقل کنم. اما در این کتاب همه‌ی اتفاقهایی را که افتاده، هر چه را که روی داده، نقل کرده‌ام... به موضوع دیدارم برمی‌گردم. این کتاب زمان حاضر - برای فرد انسانی به قدری نومیدانه است که آن را ساعت پس از ساعت آخر می‌خوانم - شاید بتواند برای انسانها نقش مفیدی داشته باشد. این کتاب، واقعیت را توصیف می‌کند. تا جایی که به شخص من مربوط می‌شود این کتاب به غم‌نامه‌ای که اینک با آن زندگی می‌کنم پایان می‌دهد. آمده‌ام که از شما طلب کمک کنم. باید این داستان را منتشر کنم. بایستی. اما دیگر نیروی کار کردن ندارم. دیگر نمی‌توانم کار کنم. زیرا گرسنه‌ام. هنوز سه چهار هفته‌ی دیگر باید کار کنم. فقط همین. فقط سه چهار هفته. اما به قدری گرسنه‌ام که دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. درست در لحظه‌ای که کار کمی برایم مانده... دو سال است که مداوم کار می‌کنم. کار را در زندان آغاز کردم. حیف است که این کار دو ساله را اینک که فقط چند هفته تا به پایان رسیدنش مانده است، ترک کنم.

کشیش پرسید:

- برای شما چه می‌توانم بکنم؟ بدون هرگونه ناراحتی بگویید. میل دارید برایتان چه کنم؟
ماتیزی گفت:

- از شما خواهش می‌کنم چیزی برای خوردن به من بدهید. خیلی نه، درست به قدر لازم برای این که سه چهار هفته زنده بمانم و کار کنم. با کمی کره، کمی نان،

کمی قهوه و شکر می‌توانم سه چهار هفته تاب بیاورم
و کتابم را تمام کنم.
ماتیزی که از فرط شرم سرخ شده بود، ادامه داد:

- مرا ببخشید. به شما قول می‌دهم که حد اکثر ظرف چهار هفته کتابم را تمام کنم. چهارده سال است که می‌نویسم. با این کار آشنا هستم. ولی این کتاب کاملاً متفاوت است، کتابی است که می‌تواند برای انسانها قابل استفاده باشد. به کتابهای سابقم شباهت ندارد. ولی نمی‌توانم آن را دنبال کنم چون گرسنه‌ام. در این صورت به خودم آزادی می‌دهم...
کشیش برای ترایان جای ریخت؛ از او دعوت کرد که نان، کره و مربا بخورد.
ماتیزی گفت:

- نقل همه‌ی این چیزها برای شما، برایم خیلی دشوار بود.
چشمهایش پر از اشک بود. آیا جای داغ بود، آیا امید سوزان بود، آیا ناراحتی بود که اشک در چشمهایش جمع کرده بود، شاید هم نیکی کشیش که برایش جای می‌ریخت، همچون جای داغ بود. همه‌ی اینها - نیکی و جای - گونه‌های ماتیزی را می‌سوزاند و چشمهایش را غرق اشک می‌کرد.

- کسانی که سرشان به تمام دیوارها خورد هاست، کسانی که لگدمال شده‌اند، کسانی که به معنای واقع یا مجاز، مثل من، ناگزیر به خوردن خاک شده‌اند، مرده‌اند یا کاملاً خرف و منگ شده‌اند، به طوری که در کتاب ایوب^۵ آمده:

And only am escaped alone to tell thee...^۶

۵- بخشی شاعرانه از کتاب مقدس که دارای چهل و دو باب است.

۶- که ترجمه‌ی آن به فارسی چنین است: "و من به تنهایی رهایی یافتم تا ترا خبر دهم".

از این رو است که می‌نویسم . زیرا که من پس از غرقاب
باقی مانده‌ام . تنها برای همین می‌نویسم و نیز برای این
که غرقاب دیگری را پیش‌بینی کنم .
کشیش گفت :

- تمام چیزهایی را که لازم دارید فردا برایتان به
هاید لبرگ می‌آورم .
ماتیزی برخاست و گفت :

- خواهید دید که دچار سرخوردگی نخواهید شد . کار
دشوار ، کار دو ساله ، کار شبانه‌روزی پایان یافته است .
در این سه هفته کاری جز بازنویسی نخواهم
داشت .
کشیش گفت :

- فردا صبح در هاید لبرگ خواهم بود .
ماتیزی درحالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید ، رفت .
از این که لباس زندانیان رها شده را به تن داشت ،
احساس شرم می‌کرد . در کنار جاده ، معاس با دیوارها
راه می‌رفت .

آن شب تا سپیده به رونویسی از کتابش پرداخت . صبح
روز بعد پدر روحانی اوکتاویان بارلیا تا طبقه سوم ساختمان
شماره‌ی شصت خیابان روتباخ^۷ هاید لبرگ آمد . او بسته‌ی
بسیار بزرگی با خود می‌آورد . آن را به تنهایی می‌آورد . پدر
روحانی آد می لاغرو باریک بود و زیرسنگینی بسته‌ها به سختی
نفس نفس می‌زد .
ماتیزی گفت :

شما باید که این کتاب را نوشته‌اید . بدون نیکوکاری
شما هرگز داستان زمان حاضر را تمام نمی‌کردم . هرگز
نمی‌توانستم .

کشیش ایستاده بود . بسته‌ی عظیم وسط اتاق روی زمین
بود . پیش از آن که ترایان کلمه‌ای برای تشکر بیاورد ، کشیش
سیاستمدار اتاق را ترک کرده بود .

ماتیزی مدت درازی به کلیدهای دربار مقدس که روی

۷- Rothbach.

بسته چاپ شده بود، نگریست. چشمها را بست. رویایش
تحقق می‌یافت. حالا چیزی داشت که بخورد و برای تمام
کتابش زنده بماند. به درگاه خداوند برای این کمک دعا کرد.
صلیبی رسم کرد. و سپس برچسب کلیدهای دربار مقدس را
برداشت و با تقدس بوسید.





ماتیزی روز و شب نوشت. بسته‌ی کشیش معدنی از طلا بود.

ماتیزی هنگامی که بر سر داستان زمان حاضر کار می‌کرد، کاملاً از همه‌ی چیزهایی که دوروبرش را گرفته بودند و حتی از خودش جدا شده بود. او همان کاری را می‌کرد و همان استحاله‌ی پروانه‌ای را متحمل می‌شد که بالها و پاهایش را از دست می‌دهد، گرم می‌شود و با جسم خود به تار ابریشمی‌جان می‌دهد که با آن زندان‌گرانیهای خود را بنا می‌کند، زندانی ابریشمی را که در آن پژمرده می‌شود و می‌میرد. او ابریشم پیکرخویش را می‌آفرید. تمامی وجودش بود که دیوارهای ابریشم را می‌آفرید.

وقتی که در خیابان بود، مردم برمی‌گشتند و به او می‌نگریستند. رهگذران در او چیزی متفاوت حدس می‌زدند و احساس می‌کردند که او با سایر افراد فرق دارد. جوانها وقتی که او را می‌دیدند قاه قاه می‌خندیدند، ودقیقا بی‌آن که علتش را بدانند او را مسخره می‌کردند. به این جهت ماتیزی فقط شبها، وقتی که هوا تاریک بود، از خانه بیرون می‌آمد.

ده روز پس از دیدار پدر روحانی احساس کرد که چشمهایش ناراحت است. آن شب کار را قطع کرد و خوابید. فکر می‌کرد پس از آن که خوابید مهی که چشمهایش را می‌پوشاند، برطرف خواهد شد. ولی وقتی که بیدار شد رنج می‌برد، به شدت رنج می‌برد. به دقت در آینه نگاه کرد. لکه‌های سرخی چون

خون روی چشمهایش ظاهر شده بود. آنها خون نبود، بل توده‌ای الیاف چون گوشت زنده و خونین بود که در چشمهایش نمایان می‌شد. با این همه کوشید که کار کند، ولی چشمانش نمی‌گذاشت. به نظرش می‌رسید که تار عنکبوتی بین چشمهایش و بقیه‌ی دنیا حایل شده است، و این امر موجب رنجی وصف‌ناشدنی می‌شد.

روز سوم، ماتیزی به پزشکی مراجعه کرد. چشم پزشکی بود که در مقابل ایستگاه راه‌آهن هایدلبرگ زندگی می‌کرد و نامش دکتر سوکوت^۱ بود. پزشک پس از این که او را معاینه کرد، گفت:

- باید فوراً عمل کنم.

پاره گوشت‌های خونین را، که چشمهای تریان را می‌پوشاند، نگریست و گفت:

- باید این چسبندگیها را بردارم.

تریان به قولی که به کشیش دیپلمات داده بود، به این وعده که داستانش را ظرف سه یا چهار هفته به پایان خواهد رساند، فکر کرد. عمل جراحی ناگزیرش می‌کرد که دست از کار بردارد. تریان احساس می‌کرد که در کارش چشمهای خودش به او خیانت کرده‌اند. چشمهایش به او خیانت می‌کردند. چشمهایش تسلیم شده بودند.

پرستاری موطلایی وسایل عمل را آماده می‌کرد.

تریان گفت:

- نمی‌توانید عمل را به بعد موکول کنید؟ صادقانه‌برایتان اعتراف می‌کنم: کاری را فوراً باید تمام کنم؛ ده روز دیگر لازم دارم. شاید با معالجه بتوانم این عمل را ده روز به تاخیر بیندازم؟ در این فاصله می‌توانم کار کنم.

پزشک گفت:

۱- Zokott.

- امکان ندارد، بینایی خود را از دست می‌دهید. باید فوراً عمل کنم. حتی بلافاصله. شما زندانی بود ماید؟

ماتیزی گفت:

- بله، زندانی بوده‌ام.

پرستار وسایل عمل را آماده کرده بود. ماتیزی را روی صندلی بلندی نشانده‌اند. پرستار يك ورقه‌ی چاپی و يك قلم به او داد و از او خواش کرد امضا کند.

پرستار گفت:

- این نوع عمل فقط با رضایت و به مسوولیت بیمار انجام می‌گیرد. شما باید کتبا موافقت کنید و تایید کنید که ما را از هر مسوولیتی در مورد موفقیت یا عدم موفقیت عمل مبرا می‌شمارید.

ماتیزی امضا کرد. دریافته بود که موضوع جدی و خطرناک است. حالا آماده بود. پزشک برایش توضیح داد که رشد این گوشتهای اضافی سرخ ناشی از کمبود ویتامین است. با تیغی شروع به برداشتن چسبندگیهایی که چشمهای ترایان را می‌پوشانده‌اند، کرد.

ماتیزی دیگر مسلط به خود نبود. شروع به فریاد زدن کرد. با تمام قدرت فریاد می‌زد. گفتی فریاد هایش از اعماق سینه برمی‌خاستند. درد چشم یکی از هولناک‌ترین دردها است. رنجی متفاوت با سایر رنجها است؛ رنجی است که انسان را بیدار نگه می‌دارد. این رنج هر چه بزرگ‌تر باشد، قوی‌تر است، و انسان روشن‌تر می‌شود. رنجی که به منطقه‌ی دیگری از بدن مربوط باشد تا حدودی می‌تواند انسان را در حالت فراموشی و انصراف و نوعی بیهوشی قرار دهد؛ انسان را به فریاد در نمی‌آورد، بل فقط به ناله وامی‌دارد. اما این دردی که به چشمهایش فشار می‌آورد، بر روشن‌بینی او می‌افزود و تمام قوایش را بی‌نهایت افزایش می‌داد. رنجها بر توان او برای فریاد زدن می‌افزودند. تارهای صوتی پرتوان‌تر بودند، فریادها تند و تیزتر بودند.

درد فقط هنگامی کاهش می‌یافت که ترایان ابزار فلزی
آبدار را بر پلکها احساس نمی‌کرد.

حالا پرستار موطلایی مشغول پانسمان بود. چشم
راست ترایان کاملاً پوشیده شد، ولی چشم چپش را
آزاد گذاشتند.

پزشک گفت:

- اگر به اندازه‌ی کافی نخورید، عمل به هیچ دردی
نخواهد خورد. اگر به اندازه‌ی کافی تغذیه نکنید، بیماری
تا چند هفته‌ی دیگر برمی‌گردد و دفعه‌ی دوم عمل خیلی
سخت تر خواهد بود. به نحو غیرقابل مقایسه‌ای سخت تر
از دفعه‌ی قبل. جز با خوردن ویتامین نمی‌توانید معالجه
شوید.

در آن هنگام یافتن ویتامین در آلمان کاری غیرممکن بود.

پزشک گفت:

- باید هویج بخورید. باید خیلی زیاد هویج
بخورید.

آن شب ماتیزی به دهکده‌ی اسکنهایم^۲ رفت. نزدیک‌ترین
دهکده‌ی واقع میان هایدلبرگ و مانهایم^۳ بود. ماتیزی بسته‌ای
زیربغل داشت. در آن کمی شکر، کمی کاکائو، کمی قهوه و
چند سیگار آمریکایی گذاشته بود. همه‌ی اینها را از بسته‌ای که
کشیش واتیکان هدیه کرده بود، جدا کرده بود. تمام
درهای خانه‌های اسکنهایم را یکی پس از دیگری به
صدا درآورد. از تمام ساکنان خانه‌ها پرسید که آیا میل
دارند در ازای سیگار، قهوه، شکر و کاکائو به او مقداری
هویج بدهند.

در خانه‌های اول جواب رد دادند. ترایان از این بابت
احساس خفت و خواری کرد. در آن هنگام روستاییان مردمی
ثروتمند بودند. سرانجام یکی از روستاییان در به رویش گشود.
او را به حیاط برد. در ازای محتوای بسته مقداری هویج به او
داد.

ترایان وقتی که به اتاقش در هایدلبرگ برگشت، شروع به

۲- Skenheim.

۳- Manheim.

کار و خوردن هویج کرد. یک هویج در دست چپ، قلم در دست راست، به کار نوشتن داستان زمان حاضر ادامه داد، همان داستانی که در آن انسان خود را انکار می‌کند و رستگاری فردی می‌یابد. در این داستان، افراد خود را در غم‌انگیزترین موقعیتی که بتواند وجود داشته باشد، می‌یافتند؛ آنها به عنوان گناهکاران "جمعی" در نظر گرفته شده بودند و "جمع" بود که کفاره‌ی گناهان آنها را پس می‌داد. این نفی شدید مسیحیت بود که انسان را منحصر به عنوان فرد و انسان واحد مورد داوری قرار می‌دهد.

اثر ویتامین‌هایی که در هویج وجود دارد، با گذشت زمانی نسبتاً دراز آشکار می‌شود. در آن لحظه، اثر هویج بر معده‌ی ماتیزی بود که آشکار می‌شد. پس از چند روز، تشنجهای شدید ترایان را شکنجه داد. مانند ماری روی کتابش به خود می‌پیچید، قلم را در دست می‌فشرد. معده درد به شدت رنجش می‌داد، ولی او نمی‌خواست تسلیم شود. ابتدا باید داستان زمان حاضر را به پایان می‌رساند.

ترایان هفته‌ای دوبار برای یافتن هویج به اسکنهایم می‌رفت. هفته‌ای سه روز به پزشک مراجعه می‌کرد. هنگامی که پرستار پانسمانی را که چشم او را می‌پوشاند، باز کرد و به او گفت که معالجه شده است، ماتیزی کشفی کرد. الیاف سرخ ناپدید شده بود. اما او در شب دیگر چیزی را تشخیص نمی‌داد. وقتی که هوا تاریک می‌شد، حتی دستهایش را تشخیص نمی‌داد.

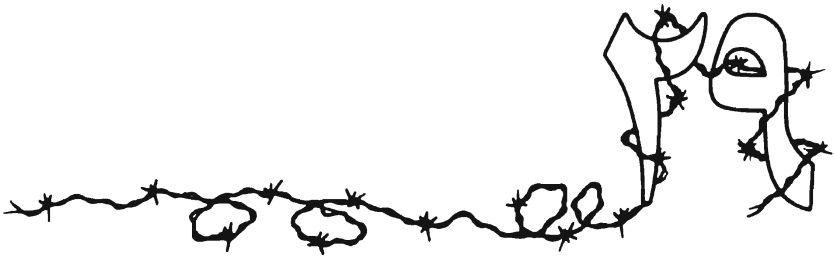
پزشک گفت:

- این هم نتیجه‌ی کمی ویتامین است. چه مدت زندانی بوده‌اید؟

مهربانی پزشک ترایان را تحت تاثیر قرار داد. او پزشکی خوب و مردی شریف بود.

ترایان صبورانه به کارش ادامه داد. سرانجام یک روز داستان زمان حاضر به پایان رسید. با استفاده از کاربن کتابش را در دو نسخه بازنویسی کرده بود. اتمام این کتاب

برای ترایان پیروزی بسیار بزرگی به شمار می‌رفت. در حقیقت این نخستین کتاب بزرگی بود که او نوشته بود. حالا کتابهای سابقش به نظر او بچگانه، احمقانه و فاقد هرگونه ارزش بودند. زندگی یکنواخت پیش از زندانی شدن و محکومیت جمعی خود را هم همین‌گونه مورد قضاوت قرار می‌داد. به انجام دادن کارهای واقعی نمی‌توان نایل شد مگر با رنج. و ترایان ماتیزی رنج برده بود.



ماتیزی دوست روزنامه‌نگاری در وین داشت. برای او نوشت که داستانی را به‌تمام رسانده است. موضوعش را هم برایش نقل کرد. دوست وینی قبول کرد که داستان زمان حاضر را به آلمانی ترجمه کند. اما مشکلی وجود داشت که باید بر آن غلبه می‌کرد. در آن ایام کسی نمی‌توانست دستنوشته‌ای را از آلمان بیرون بفرستد. ترایان به دنبال راه حلی می‌گشت، ولی یافتن وسیله‌ای برای ارسال دستنوشته خیلی مشکل به نظر می‌رسید. مقامات اشغالگر هر کار غیرقانونی را با چند سال زندان کیفر می‌دادند. ماتیزی تازه از زندان بیرون آمده بود. احتیاط به خرج می‌داد. با این همه به ترجمه‌ی آلمانی نیاز داشت. دستنوشته‌ای را که به زبان رومانیایی بود، هیچ ناشری در اروپای غربی نمی‌توانست بخواند.

ترایان هنگامی که در فکر یافتن وسیله‌ای برای ارسال دستنوشته به اتریش بود، که ضمناً خطر زندانی شدنش را هم دربرنداشته باشد، شنید که ضربه‌هایی به در خورد. هرگز کسی پیش او نمی‌آمد. حیرت‌زده و کنج‌کاو در را باز کرد. یکی از هموطنانش بود. باید اتفاق مهمی می‌افتاد که هموطنی به سراغش بیاید. ماتیزی از او دعوت کرد که بنشینند. هموطن ایستاده باقی ماند. به دستنوشته که روی میز بود می‌نگریست، مصرانه به آن می‌نگریست. او گفت:

- می‌دانی که در سی. آی. سی. کار می‌کنم.
سی. آی. سی. پلیس مخفی ارتش اشغالگر آمریکا در آلمان بود.

هموطن ماتیزی ادامه داد:

- نامه‌ی لو د هنده‌ای درباره‌ی تو دریافت داشته‌ایم. آن را ایلی، هموطنی که خودت می‌شناسی امضا کرده‌است. او ترا متهم می‌کند که کتابی برضد آمریکا نوشته‌ای. ماتیزی گفت:

- کتابی نوشته‌ام. این جا روی میز است، ولی کتابی ضد آمریکا یا یکی از کشورهای اشغالگر نیست.

- این که کتابی ضد آمریکا نوشته باشی، مهم نیست. آن چه تو کرده‌ای کم اهمیت است. مهم این است که نامه‌ی لو د هنده‌ای درباره‌ی تو به دستمان رسیده‌است. سی. آی. سی. ناگزیر است با اساس بودن یا بی‌اساس بودن افشاگری را محقق گرداند. به منظور بررسی امر ترا توقیف خواهند کرد و تو در حبس احتیاطی خواهی ماند و این حبس به‌اندازه‌ی زمانی که برای ترجمه‌ی کتابت لازم باشد، طول خواهد کشید. چند صفحه است؟ چهارصد صفحه؟ ترجمه‌اش اقلایک سال وقت می‌برد. در این مدت تو زندانی خواهی بود. اگر از این ترجمه معلوم شود که چیزی ضد آمریکایی در کتابت نیست، آزاد می‌شوی. اما به عکس اگر مطالب ضد آمریکایی داشته باشد مطابق قوانین جاری محاکمه و محکوم خواهی شد. آمده‌ام خبردارت کنم که امروز یا فردا توقیف خواهی شد و می‌دانی چرا آمده‌ام خبردارت کنم؟ برای این که مدت نسبتاً د رازی زندانی بوده‌ای. حیف است دوباره زندانی شوی. تو که با زندانهای آمریکاییها آشنایی داری...

ماتیزی پرسید:

- باید چه کار کنم؟

دوست کارمندش جواب داد:

- باید بلافاصله ناپدید شوی و رد پای هم از خودت باقی نگذاری. فوراً فرار کن.

بار دیگر جاده در برابر چشمان ترایان گسترده شد. راهی بی‌پایان. زیرا حتی زندانی آمریکاییها هم که بود، از سفر معاف نمانده بود. و به عنوان اسیر پی در پی به بیست اردوگاه، از این سر تا آن سر آلمان غربی، انتقال یافته بود.

ماتیزی گفت:

- نمی دانم به کجا بروم . دیگر به هیچ جا نمی توانم بروم .
دیگر اوراق هویتی ندارم . دیگر پولی ندارم ، و دیگر
قدرت راه رفتن هم ندارم . کجا بروم؟ کجا می توانم بروم؟
ماتیزی باز هم به مرد روس سباستویل که به رغم آخرین
دستور تخلیه نمی خواست برود و ترجیح داده بود در انفجار
پناهگاه نابود شود، اندیشید.

- ناپدید شو، زیرا امروز و حد اکثر فردا، پلیس خواهد
آمد. امروز یا فردا جیب آنها جلو در ساختمان خواهد
ایستاد.

ماتیزی فکر نمی کرد که این توقیف، توقیفی که تهدیدش می کرد،
این قدر نزدیک باشد. هموطن ماتیزی موقع رفتن تکرار کرد:
- بی آن که یک ثانیه وقت را از دست بدهی ناپدید شو،
بلافاصله ناپدید شو.

ترایان لوازش، دو نسخه دستنوشته‌ی داستان زمان حاضر
و اندک چیزی را که پس از خروج از زندان داشت در
کوله‌پشتی آمریکایی جا داد. بقیه‌ی اجاره‌ی خانه را پرداخت.
از پیرزنی که اتاق اجاره‌اش داده بود به سبب میهمان‌نوازش
تشکر کرد، و همان شب بار دیگر خود را در سالن‌پراز مبله‌های
قدیمی زیبای پدر روحانی اوکتاویان بارلیا در کرونبرگ یافت.
خدمتگار، درست مثل دفعه‌ی قبل جای آورد. ترایان
روی همان مبلی که چند هفته قبل نشسته بود جای گرفته بود.
ماتیزی گفت:

- یکی از هموطنانم مرا به این عنوان که نویسنده‌ی کتابی
ضد آمریکایی هستم لو داده است. مرا خبر کرده‌اند که
امروز یا فردا بازداشت می‌شوم و دستنوشته‌ام را ضبط
خواهند کرد و باید در زندان بمانم تا وقتی که پلیس
نظامی آمریکا کتابم را به انگلیسی ترجمه کند... دیگر
نمی‌توانم در زندان زندگی کنم.
پدر روحانی بارلیا اندوهگین شد. به قدری اندوهگین
شد که تهدید زندانی شدن می‌توانست متوجه خودش باشد.
سربه زیر افکنده بود.
ماتیزی گفت:

- اگر حالا دستگیرم کنند تقریباً یک سال زندانی خواهم ماند و این برای من بسیار زیاد است. دیگر نمی‌توانم حبس را تحمل کنم. باید فرار کنم، باید منطقه‌ی آمریکا را ترک کنم. از شما خواهش می‌کنم داستانم را برای مترجم به وین بفرستید. به شما اطمینان می‌دهم که در این کتاب هیچ چیز ضد آمریکایی وجود ندارد. هیچ ماتی‌زی دست‌نوشته‌ی داستان زمان حاضر را که جلدی سیاه داشت روی میز جلو کشیش گذاشت. در کنارش پاکتی با نشانی مترجم در وین بود. سپس برخاست.

- پدر بارلیا، حقیقت‌شناسی عمیق خودم به شما را اعلام می‌کنم، به شخص شما و نیز به کلیسای کاتولیک. و به سوی در به راه افتاد.

کشیش پرسید:

- کجا می‌روید؟ به کدام سمت می‌روید؟
فراریهایی که پلیس به دنبالشان است، هرگز نمی‌گویند کجا می‌روند. ولی او می‌توانست این را به کشیش بگوید. ماتی‌زی گفت:

- عازم فرانسه می‌شوم. سرزمین معطر و زیبای سن‌لویی^۱.
به فرانسه می‌روم...
خمیده، با لباس زندانیهای آزاد شده، در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید، راه عزیمت در پیش گرفت. وحشتزده بود.

از آن روز به بعد پدر روحانی بارلیا دیگر هرگز سخنی درباره‌ی تریان ماتی‌زی نشنید. حتی ندانست که او مرده است، یا زنده.

۱- (Saint-Louis)، یا لویی نهم (۱۲۷۰-۱۲۱۴) پادشاه فرانسه، مسیحی بی‌نقص و عدالت‌گستر که از طرف پاپ بونیفاس هشتم قدیس لقب گرفت. - م.



روزی ماتیزی دوباره آشکار شد. مثل این که از زمین سر درآورده باشد، آشکار شد. بار دیگر به شدت تغییر کرده بود. مردی دیگر شده بود. فقط عینکش همان بود. شیشه‌های کهنه‌ی عینک ناپدید شده بود. دیگر همان شیشه‌های شکسته و چسبانده شده‌ای نبود که وقتی با پدر روحانی بارلیا در کرونببرگ خد احافظی می‌کرد، آن را به چشم داشت، همان زمان که به او گفته بود: "عازم فرانسه، سرزمین معطر و زیبای سن‌لویی می‌شوم. بد رود!"

کفشهایی که پاهای ماتیزی را می‌پوشاندند دیگر چکمه‌های لنگه به لنگه نبودند. حالا او کفشهای سیاه، از چرم نرم از نوعی که مردم شیک پوش وقتی که به تاتر می‌روند یا وقتی که خانمها لباس شب به تن می‌کنند می‌پوشند، به پا داشت. لباسی به رنگ تیره پوشیده بود. صورتش مثل گذشته، مثل ایامی که دکتر سوکوت چشمهایش را عمل کرده بود و تجویز کرده بود هویج بخورد، رنگ پریده بود. ولی حالا آشکار بود که مانند افراد مرفهی که به خود اجازه می‌دهند سروتن بشویند و ناگزیر به حساب و صرفه جویی نیستند، صورتش را با آب گرم و صابون شسته‌است. روبر، دوست جدید ترایان در پاریس، گفت:

- چهارهزار نفر در سالن هستند. هرگز کسی چهارهزار نفر در سالن سخنرانی ندیده‌است. امری استثنایی است. چهارهزار نفر که آمده‌اند به سخنان نویسنده‌ای گوش کنند، این موفقیتی بزرگ است!

ترایان به عنوان تشکر به دوست فرانسویش لبخندی زد.

سپس از پلگان مرمر سالن سخنرانی بالا رفت.
 مردمی که در سرسرا انتظار می‌کشیدند، به دیدن ماتیزی
 عقب می‌نشستند تا به او راه بدهند. همه حریصانه و
 نفس‌زنان به او می‌نگریستند. ماتیزی هنگامی که توده‌ی
 ستایشگرانش را می‌شکافت، متوجه شد که پاهایش را روی زمین
 می‌کشد. این عادت‌ی بود که در دوران اسارت، هنگامی که
 بدون بند کفش راه می‌رفت و ناگزیر بود پاهایش را روی زمین
 بکشد تا نیم چکمه‌های بزرگ و سنگین را از دست ندهد، پیدا
 کرده بود. سرخ شد. کوشید به طور عادی راه برود. دیگر
 کفشهای شیک و ظریف را روی زمین نکشد. از پشت پرده به
 سوی سالنی که مبلهایی از مخمل داشت و در نزدیکی صحنه
 واقع بود، رفت. آن جا گروهی از روزنامه‌نگاران و عکاسان
 فرانسوی و خارجی انتظار می‌کشیدند. داستان زمان حاضر
 تحسین و توجه فلاسفه، رجال سیاسی، روحانیون، حقوقدانان
 و جامعه‌شناسان را هم برانگیخته بود، تحسین دوستداران
 ادبیات هم که جای خود را داشت.

تراپان در وسط اتاقی که مبلهایی از مخمل سرخ داشت
 ایستاد. به سوالهای روزنامه‌نگاران پاسخ داد و گفت:
 - اگر این کتاب توانسته است منتشر شود، تنها به یاری
 خداوند است. داستان زمان حاضر نقل حوادثی است
 که من شخصا پس از اشغال کشورم به چشم دیده‌ام.
 دستنوشته را در زندان شروع کردم. چون پلیس نظامی
 نیروهای آمریکایی مقیم آلمان که به دنبال افشاگریهایی
 که مرا متهم به نوشتن کتابی ضد آمریکایی می‌کرد، باردیگر
 می‌خواست مرا بازداشت کند و به ستوهم آورده بود،
 دستنوشته‌ام را به نماینده‌ی واتیکان سپردم و مخفیانه از
 مرز گذشتم. پای پیاده به پاریس آمدم. اوراق هویتی
 نداشتم، پولی نداشتم. برای امرار معاش ماشین نویسی
 کردم. وقتی که دستنوشته‌ام را که توسط دوست اتریشیم به
 آلمانی ترجمه شده بود دریافت داشتم آن را به یک فیلسوف
 بزرگ فرانسوی عرضه کردم. استاد آن را خواند و نظر
 داد که اثری استثنایی است. آن را با سفارش نامه‌ای که
 در آن از لحاظ استفاده از صفات عالی صرفه جویی

نکرده بود، به ناشری سپرد. اینک داستان زمان حاضر به بیست و چهار زبان ترجمه شده است و اگر هرنسخه‌ی فروخته شده از آن را چهار نفر خوانده باشند کتاب مرا تاکنون تقریباً ده میلیون نفر خوانده‌اند...
روبر گفت:

- برویم.

ماتیزی به روزنامه‌نویسها سلامی کرد. وقتی که به روی صحنه آمد کوشید پاهایش را روی زمین نکشد. هنگامی که ماتیزی به سوی میزی که دارای میکروفن بود، می‌رفت چهار هزار نفر دست می‌زدند. ماتیزی چند لحظه‌ای ایستاد. این اوج موفقیت بود. فکر کرد که اگر پدرش کشیش ایس‌وور می‌توانست او را در آن لحظه ببیند چه قدر خوشوقت می‌شد. اما در ایس‌وور، در بسارابی، در تمام رومانی روسها حضور داشتند...
ماتیزی در کنار میزی که میکروفن و لیوان آب رویش بود، ایستاده بود و به زمین می‌نگریست. مردم با تب و تاب کف می‌زدند. ترایان به ساعت طلایی که به دست بسته بود، نگاه می‌کرد. ساعت نه و ربع بود. در آن ساعت پدرش و تمام مردم رومانی آماده می‌شدند که بخوابند. آنها پیش از خوابیدن کیسه‌ی نان بیات را دم دست قرار می‌دادند تا در صورتی که پلیس شب هنگام بیاید توقیفشان کند و به تبعیدگاهشان بفرستد، بتوانند در دوران نقل مکان چیزی بخورند. شاید همان شب...
کف زدن‌ها بیش از پیش تبالود بود. روبر گفت:

- برای عکاسها سرت را کمی بلندکن.

ترایان خواست این توصیه را به کار بندد، ولی تواناایش را نیافت. چشمهایش باز هم متوجه پایین بود. نوک چانه‌اش کراواتش را لمس می‌کرد.

ترایان می‌دانست که اگر سر بلند کند سالتنی پر و نزدیک به انفجار را خواهد دید؛ چهار هزار نفر را سرپا می‌دید که به هم فشرده شده بودند. ولی یگانه موجودی که اومی‌خواست لبخندی نثارش کند و بها و بگوید "پدر، من موفق شده‌ام"، حضور نداشت.

روبر تکرار کرد:

- کمی سرت را بلند کن ، عکاسها منتظرند .
ماتیازی گفت :
- نمی توانم .

در هزاران عکسی که از هنگام انتشار داستان زمان حاضر از ماتیازی در روزنامه ها به چاپ رسیده بود ، او سر به زیر افکند ه بود . در هر عکسی او سر به زیر انداخته بود . او می دانست که اگر سر بلند کند جز افرادی بیگانه ، کسی را در برابر خود ، نخواهد دید . در آن جا هم اگر سر بلند می کرد کسانی را که دوست داشت ببیند ، نمی یافت . در این صورت اگر نمی توانست کسانی را که چشمهایش آن همه میل دیدنشان را داشت ببیند ، سر بلند کردن چه فایده ای داشت ؟

در تمام مدت سخنرانی ، ترایان مطابق معمول سر به زیر افکند . وقتی که تمام شد از دوست فرانسویش معذرت خواست :
- فردا نمی توانم بیایم . می دانی که باید کار کنم .
روبر گفت :

- کسی مجبور نکرده که شب و روز کار کنی . فردا میهمانی بزرگی به افتخار تو ترتیب داده اند . مردم میل دارند ترا ببینند . برای نیم ساعت هم که شده بیا . بیا و چند کلمه ای حرف بزن .
ترایان جواب داد :

- امکان ندارد . نمی توانم بیایم . باید کار کنم .
آن شب ترایان تنها به خانه برگشت . هرگز شبها کار نمی کرد . چشمهایش اجازه نمی دادند که در روشنایی چراغ برق کار کند . حالا می توانست ویتامین بخرد . انواع ویتامینها را خورده بود ، ولی چشمهایش از عهده بر نمی آمدند که در تاریکی اشیا را تشخیص دهند و از کار شبانه و در زیر چراغهای برق خود داری می کرد . چون نمی توانست بنویسد ، با چشمهای بسته ، به فصلی که میل داشت روز بعد در روشنایی روز بنویسد ، می اندیشید . او در داستان زمان حاضر چهار سال از زندگیش ، چهار سالی را که طی آن به طور یکنواخت زندانی شده بود و نه به عنوان فرد بل به عنوان عامل " طبقه ای " خاص محاکمه شده بود و سپس " به طور متعارف " آزاد شده بود ، نقل

می‌کرد. این محنت پشت سر گذاشته شده را در جسم و جان خود توصیف می‌کرد.

اما پیش از این محنت او خبرنگار بود. در ده کتابی که در آن دوران نوشته بود هر چه را که برای دیگران اتفاق می‌افتد، هر چه را که در دیگران می‌گذرد نقل کرده بود. ولی هیچ‌کس نمی‌تواند به جای کس دیگری رنج ببرد. هیچ‌کس نمی‌تواند به جای دیگری درک کند و هیچ‌کس نمی‌تواند به جای دیگری حس کند. برای توصیف یک درد باید همان درد را تجربه کرد. ترایان در گذشته خود را در موقعیت قهرمانهای کتابهای سابقش نیافته بود.

او هنگامی که خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر را نوشته بود، دارای موقعیتی شبیه به وضع ادی تال، هنرمند یهودی، که کلیسا را به تأتری بدل کرده بود، نبود. یا وضع سیلویا را که وقتی برای آوردن آذوقه به اتفاق ماتیزی رفته بود و هنگام عبور از خیابان به بازوی او آویخته بود و می‌لرزید، نداشت. خبرنگار نظرگاه واحدی دارد. هر چه را که می‌بیند می‌نویسد. فقط همین، فقط هر چه را که می‌بیند. ترایان هنگامی که به عنوان عامل یک "طبقه" از افراد توقیف شد، گویی در قفسی از میله‌های سوزان به تقلا درآمده بود و قربانی شکنجه‌های زمان حاضر شده بود. او دریافته بود که نظرگاههای دوم و سوم هم یافت می‌شود. و تمام نظرگاهها، هر چند که مخالف، دارای واقعیت هستند. هرگز یک نظرگاه واحد پیدا نمی‌شود.

پس از محنتهای هولناک "زمان حاضر"، ماتیزی تمام وقایعی را که در کتابهای قبلی خود آورده بود از سر گرفت و یک بار دیگر در داستانی موسوم به دومین نظرگاه آورد.

ترایان ماتیزی در بیست و دو سالگی در کی‌شینف کلیسایی را که به تأتر مبدل شده بود، دیده بود. در این کلیسا گروهی از یهودیهای رومانی ایفای نقش می‌کردند. ماتیزی پسر کشیش ایس‌وور از این بابت دچار غیظ شده بود. به شدت به خشم آمده بود. در خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر بر ضد هنرمند پلیدکننده نوشته بود. در آن هنگام تنها یک نظرگاه داشت: خشم و غیظ نسبت به کسانی که خانه‌ی خدا را آلوده می‌کنند. هنگامی که جنگ پایان گرفته بود و در سراسر

اروپا مرزها چون دیوارهای بلند فروریخته بودند و هنگامی که در این اروپا، گویی که در سرزمین لم یزرع وسیعی او توانسته بود به روشنی ببیند، دریافته بود که گروه هنری یهودی که کلیسای کی شینف را مورد بی حرمتی قرار داده بودند، گروهی از بی حرمت کنندگان کلیسا که کارشان این باشد، نبودند. آنها فقط افرادی نومید بودند که نزد روسها پناه جسته بودند تا از کوره‌های آدم سوزی که یهودیان اروپای مرکزی در آنها جان سپرده بودند، بگریزند. آنها کمونیست هم نبودند. فقط "نومیدها"یی بودند که به هوای حفظ جانشان می‌جنگیدند. این یهودیها، تقریباً مانند تمام یهودیها، در جنگ جهانی دوم شرکت نکرده بودند و برای حفظ مستعمره‌هایشان، میهن یا استقلال ملی، متحد روسها نشده بودند. آنها فقط برای زندگیشان، منحصراً برای زندگیشان می‌جنگیدند.

در دومین نظرها ماتیزی از بی‌حرمت کنندگان دفاع می‌کرد...

آن شب وقتی که می‌خوابید، فکرش متوجه چهارهزار نفر شنونده‌ی سالن سخنرانی نبود. افکارش متوجه افراد خانواده‌اش بود که اگر هنوز زنده بودند، حتماً آوارهی جاده‌ها بودند. فکرش متوجه کلیسای مبدل شده به تأثر بود، به فصلی که باید روز بعد می‌نوشت فکر می‌کرد، سپس به خواب رفت.

در ساعت پنج صبح، ساعت شماطه‌ای روی میز چوب گرد ویش که با چرمی ظریف پوشیده شده بود زنگ زد. ماتیزی بلند شد. قهوه آماده کرد. شکر داشت. اما طی سالهای اسارت قهوه‌ی بدون شکر خورده بود و عادت کرده بود قهوه‌ی تلخ بخورد. دیگر نمی‌توانست قهوه‌ی شیرین بخورد.

نامه‌هایی را که دربان از زیر در به درون انداخته بود، برداشت و به حال آورد. نمی‌خواست پیش از پایان بازنویسی کتابهای قبلیش طعم خوش میوه‌های افتخار را بچشد. به هیچ دعوتی جواب نمی‌داد. از طرفی به محض این که به خانه‌ای قدم می‌نهاد، غمگین می‌شد. به خاطر می‌آورد که بستگانش دیگر خانه‌ای ندارند. ویتترین کفشها اندوهگینش می‌کردند. می‌دانست که در رومانی بستگانش دیگر کفش ندارند. آنها

چکمه‌های لاستیکی از آنهایی که در روسیه دیده بود، به پا می‌کردند. ضمن آن که برتکه شکلاتی‌دندان می‌فشرد، فکرمی‌کرد که گذشته از فرزند آن افراد پلیس، فرزند آن بیست میلیون هموطنش از آب نبات و شکلات محرومند.

ماتیزی تا موقع ناهار به نوشتن مشغول بود. موزی برداشت و هنگامی که قلم در دست راست و موز در دست چپ می‌نوشت، شبیه به تریان هایدلبرگ بود که داستان زمان حاضر را می‌نوشت و هویج می‌جوید تا چشمهایش را از کوری نجات دهد.

تریان با شتاب می‌نوشت. مثل موقعی که در زاگرب بود، این احساس را داشت که کسی می‌خواهد قلم را از چنگش به درآورد. به پزشکی‌مراجعه کرده بود. می‌خواست از این ترس، از این اضطراب بگریزد. ولی تمام داروهای نتیجه مانده بودند. وقتی که می‌نوشت مداد را بین انگشتها می‌فشرد تا آن را از او نگیرند. به سبب این عادت که هنگام کار مداد را با ترس بین انگشتان می‌فشرد، انگشت سیبایی دست راستش پوشیده از پینه بود...

کار حریصانه سه سال طول کشید.

سپس دومین نظرگاه در ویتترین کتابفروشیها آشکار شد. صبح روزی که نامه رسان برایش نخستین نسخه را آورد، تریان مثل همیشه ساعت پنج صبح برخاسته بود. به این کار عادت کرده بود، ولی آن روز دیگر کاری نداشت.

دستی به جلد کتاب کشید. این افتخار واقعی او بود. نه کف زدن‌ها و نه عکس‌هایی که در جراید از او به چاپ می‌رسید. افتخار او، افتخار راستین او، همین کتابی بود که در آن به نحوی انسانی، ستمگر و ستم‌دیده به گونه‌ای یکسان شناخته می‌شدند.

می‌دانست که در رومانی، در آن هنگام، خانواده‌ی خود او ممکن است تحت شکنجه‌ی پارتیزان‌هایی باشد که کی‌شینف را آتش زده‌اند. آنها چون که آن زمان حاکمان رومانی شده بودند، دست به شکنجه می‌زدند. با این همه ماتیزی نسبت به آنها احساس کینه نمی‌کرد، فقط احساس ترحم داشت.

این احساس ترحم پیروزی بزرگ او، پیروزی واقعی او بود. و این افتخار فقط برای کشیشها و شاعرها قابل دستیابی بود. ماتیزی، کتاب به دست، پنجره را کاملاً گشود. گفت:

- حالا استراحت می‌کنم. برای نخستین بار در زندگی استراحت می‌کنم. سرانجام...
در حومه‌ی پاریس، در دروازه‌ی سن کلو زندگی می‌کرد. بوی جنگل به مشامش خورد. نفس عمیقی کشید. به شهر نگریست. کتاب را محکم به سینه فشرد.
آن وقت تلفن زنگ زد. جمعاً بیش از دوازده نفر نبودند که شماره‌ی تلفن او را داشتند. تلفن به ندرت زنگ می‌زد. ترایان تقریباً هیچ‌گاه جواب نمی‌داد. اما آن روز می‌توانست جواب بدهد. دومین نظرگاه به پایان رسیده بود. ترایان‌گوشی را برداشت. شاد بود. در آن سوی خط استاد بود. صدای باریک و لرزان استاد گفت:

- ماتیزی اتفاق خیلی بدی می‌افتد.
با هر کلمه صدایش باریک‌تر می‌شد. استاد می‌لرزید، انسان گمان می‌کرد که خفه می‌شود.
- اتفاقی خیلی ناگوار، بی‌نهایت ناگوار! باید بلافاصله شما را ببینم. الان منتظرتان هستم.



ترایان ماتیزی شروع به لباس پوشیدن کرد. کم‌دی را که در آن لباسهای متعدد دی، به نظم چیده شده روی قنطره‌ها، یافت می‌شد، گشود. تمام لباسهایش به رنگ تیره همگی هم نو و براق بودند. حتی لباسهایی که سه سال پیش خریداری شده بودند نو به نظر می‌رسیدند، زیرا هرگز پوشیده نشده بودند. او به هیچ جا نرفته بود. پس از درخشش پیروزی، او روزهایش را دم‌پایی به پا، با پیراهن پشمی و شلوار کار، در خانه گذرانده بود. هر روز لباس کارش را می‌پوشید.

از هنگامی که استاد تلفن کرده بود، نیم ساعت می‌گذشت و ترایان هنوز به راه نیفتاده بود. هنوز در خانه بود. ترایان وقتی به ساعت نگاه کرد، شرمنده شد. با خود فکر می‌کرد که دقت و سواس‌آمیزی که در لباس پوشیدن به کار می‌برد آیا بیشتر ناشی از لاقیدی نیست؟

ترایان به یاد کتابی افتاد که يك زن انگلیسی پیکرتراش، که در نخستین سالهای پس از انقلاب اکتبر شوروی به اتحاد جماهیرهای شوروی سوسیالیستی رفته بود تا مجسمه‌هایی از رهبران انقلاب بسازد، نوشته بود. او خواسته بود احساسی را در چهره‌ی آنان نشان دهد، ولی برایش غیرممکن بود که احساسی در آنها بیابد. یکی از رهبران بلشویک به محض این که در مقابل او قرار می‌گرفت، دستها را به هم متصل می‌کرد و بی‌حرکت باقی می‌ماند. يك روز زن انگلیسی هفت ساعت بی‌وقفه کار کرد. در این هفت ساعت رهبر انقلابی خم به ابرو نیاورد. لبهایش را تکان نداد. هیچ حرکتی حاکی از بی‌صبری از او

سر نزد. چهره‌اش از سنگ می‌نمود. بی‌حرکت و عاری از هر گونه احساسی به نظر می‌رسید.

زن انگلیسی که برد باریش را از دست می‌داد، پرسید:
- چه طور می‌توانید این طور بی‌حرکت بمانید؟
مرد انقلابی بی‌آن که حالت تازه‌ای چهره‌اش را دیگرگون کند، بی‌آن که وضعی که داشت تغییر یابد، ماشین وار لبها را تکان داد تا بگوید:

- من بیست سال در زندان مانده‌ام. بیست سال، تنها محبوس در یک سلول. فراگرفته‌ام که بی‌حرکت بمانم و انتظار بکشم.
سپس سکوت کرد.

ترایان ماتیزی هم در زندان فراگرفته بود که هرکاری را با دقت و برد باری انجام دهد و انتظار بکشد. این چیزها را فقط در زندان می‌توان آموخت. اینها چیزهای خوبی هستند که در زندان می‌توان فراگرفت. او خوشبخت بود که عادت‌هایی را که در زندان پیدا کرده، نگه داشته است.

حتی لحظه‌ای که وارد دفتر کار استاد شد، آرام بود. همان قدر آرام که وقتی جواب تلفن را داده، یا کراوات زده بود. همان قدر آرام که در فاصله‌ی حومه‌ی پاریس که در آن زندگی می‌کرد تا کارتیه لاتن که استاد منتظرش بود، توانسته بود باقی بماند.

استاد گفت:

- شما را برای موضوع بی‌نهایت ناگواری احضار کرده‌ام. خیلی جدی است.

استاد مرتعش بود. صدایش می‌لرزید. تریان می‌دانست موقعی که مردی خیلی عصبانی، مثل آن موقع استاد باشد کمترین سلول بدنش او را ناراحت می‌کند و این رنج هولناکی است. ماتیزی دچار ترحم شد. استاد هرگز زندانی نشده بود. فرانگرفته بود که آرام باشد. این را فقط در زندان یاد می‌دادند. استاد عصبی بود و رنج می‌کشید. اگر استاد هم زندانی شده بود، یاد می‌گرفت که آرام بماند.

استاد گفت:

- درد شوارترین حالت زندگیم قرار دارم. جدی است.

ماتیزی خیلی استاد را دوست داشت . دلش می‌خواست
رنج او را کاهش دهد ، ولی نمی‌دانست این کار را چه طور
بکند .

- چرا وقتی که داستان زمان حاضر را پیش من آوردید به
من نگفتید که پیش از آن کتابهای فاشیستی نوشته‌اید ؟
ماتیزی گفت :

- کتابهای فاشیستی نبوده‌اند . آثار دوران جوانی
بوده‌اند که پیش از بیست و پنج سالگی نوشته شده‌اند .
از این جهت درباره‌ی آنها با شما حرفی نزدم که به نظر
من هیچ ارزشی نداشتند .
استاد گفت :

- عملی که شما کرده‌اید ، مهم است . در خور محکومیت
است . وجود این کتابها سبب می‌شود که از شما جدا شوم .
ناگزیرم که شما را در برابر افکار عمومی لو بدهم . وضع
اخلاقی و موقعیتم ، همه و همه چیز مرا ناگزیر می‌کند این
کار را بکنم . شما از حسن نیت من سوءاستفاده کرده‌اید .
چه طور توانستید این کار را بکنید ؟ قبول دارم ، تقصیر
خود من است . خیلی زود باور و مهربانم . بیش از حد
مهربانم ، بیش از حد ...

ماتیزی می‌خواست جواب بدهد ، ولی استاد با خشمی
فزاینده ادامه می‌داد :

- قبول دارید که يك کتاب سیصد صفحه‌ای به نام خبرنگار
بر سواحل دنی‌یستر و کتاب دیگری موسوم به جنگ گریمه و
کتاب سومی به نام جنگ در یک زیردریایی نوشته و
منتشر کرده‌اید ؟

- بله ، قبول می‌کنم .

- چرا اینها را از من مخفی کردید ؟

- وجود آنها را مخفی نکردم . درباره‌شان با شما حرف
نزدم برای این که به زحمتشان نمی‌آرزیدند . نخستین
کتاب دوران رشد و پختگی من داستان زمان حاضر است .
شما مقاله‌هایی درباره‌ی کتاب نوشته‌اید . سخنرانی‌هایی
کرده‌اید و در آنها از به کار بردن صفات عالی یا تمجید
خود داری نکرده‌اید .

- همین است که وضع را جدی‌تر می‌کند. من خود را متعهد می‌دانم. درباره‌ی داستان شما مقاله‌های بی‌نهایت تجلیل‌کننده‌ای نوشته‌ام. همین موضوع جدی است. بی‌آن که بر سر تجلیلها چانه بزنم از کتاب شما سخن گفته‌ام، اما از گذشته‌ی شما باخبر نبودم. مرتکب این اشتباه شده‌ام که گذشته‌ی شما را ورق نزده‌ام. اگر از کتابهای قبلی شما خبر داشتم، یک سطر هم درباره‌ی داستان زمان حاضر نمی‌نوشتیم.

ماتیزی پرسید:

- آیا از داستان زمان حاضر که سه سال است درباره‌اش فقط سخنان تجلیل‌کننده بر زبان می‌رانید، خوشتان نمی‌آید؟ تمام پیکر استاد بر اثر خشم می‌لرزید. ماتیزی گفت:

- حال که امروز عصبانی هستید، می‌توانیم موقع دیگری درباره‌اش حرف بزنیم.

- دیگر وقت ندارم که منتظر بمانم. همین امروز به مطبوعات خبر می‌دهم که با شما دارای همبستگی نیستم، و شما فریبم داد‌ه‌اید و آن چه درباره‌ی داستان نوشته‌ام مربوط به هنگامی بوده که هنوز از گذشته‌تان خبر نداشت‌ه‌ام. اکنون که از آن باخبر شده‌ام، متأسفم که آنها را نوشته‌ام. از همه جهت متأسفم.

- من اگر کتاب زیبایی بیابم، آن را با لذت می‌خوانم و با تجلیل از آن یاد می‌کنم، از آن خوشم می‌آید و جایی خاص برایش در نظر می‌گیرم، بی‌آن که پیشاپیش از سابقه‌ی نویسندگانش جويا شوم. اگر از کتابی خوشم بیاید و بعد آگاه شوم که نویسندگانش شیادی بوده است، باز هم کتاب را دوست خواهم داشت. يك تابلو زیبا را دوست خواهم داشت حتی اگر کسی که آن را کشیده دزد سرگردانه باشد... حتی بی‌نهایت خوشوقت می‌شوم که ببینم فردی محروم از حمایت قانون بتواند تا پایگاه بهتری اوج بگیرد و شاهکاری خلق کند. از آثار ژید پیش از آن که بدانم او منحرف است، خوش آمده. اشعار وولن را

۱- (Verlaine) شاعر فرانسوی (۱۸۹۶-۱۸۴۴) که به بی‌اخلاقی

حتی پس از آن که دانسته‌ام او زندانی شده است و با زنش بد رفتاری می‌کرده، دوست داشته‌ام.

- در مورد شما وضع خیلی جدی تر است. به نحوی مقایسه ناشدنی جدی تر است. مورد شما به نحوی استثنایی جدی است. اتهامی که متوجه شما می‌شود جنبه‌ی سیاسی دارد. می‌فهمید؟ سیاسی. این بی‌نهایت جدی تر است! شما در خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر به نحوی تجلیل کننده از آلمانیها حرف زده‌اید. ببینید، ترجمه‌ی قسمتی را که مورد اتهام قرار گرفته، دارم. شما می‌دانید که در داستان زمان حاضر به مدح انسان می‌پردازید و دفاع از فرد را به عهده می‌گیرید در کتابهای قبلی خود از آلمانیها به طرفداری حرف می‌زنید. خیلی ساده بگویم. وحشتناک است: ابراز هواخواهی وقتی که از آلمانیها حرف می‌زنید! وحشتناک است...

استاد چند ورقه از پرونده‌ای بیرون کشید. ترجمه‌ی فرانسه‌ی چند عبارت از خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر بود. آنها را به صدای بلند خواند.

ترایان قسمتی را به خاطر آورد که در آن با احساس هواخواهی از سربازان آلمانی، آزادکنندگان و وطنش، که در بالتزی ملاقاتشان کرده بود یاد می‌کرد، از همانهایی که اجازه‌ی عبور خواسته بود تا بتواند سوار کامیونهای نظامی بشود. این نخستین و واپسین تماس ماتیزی با آلمانیها بود. آلمانیهایی که او دیده بود و در کتابش از آنها یاد کرده بود، آلمانیهای واحد ترافیک در بالتزی بودند... تریان از این افراد خاطره‌ی خیلی خوبی حفظ کرده بود. آن شب آنها به او بی‌نهایت محبت کرده بودند.

استاد پرسید:

- اظهار علاقه نسبت به ژاندارمهای آلمانی به نظرتان دهشتناک نیست؟

- نه. آن شب این سربازها تمام اتومبیلهایی را که

متهم بود و به سبب تیراندازی به رمبوی شاعر زندانی شد. - م.

می‌گذشتند متوقف کردند و پرسیدند که آیا می‌توانند مرا با خود ببرند، یا نه. آنها به شدت مهربان بودند.

- چه طور مردی که احساس شما را دارد، يك نفر شاعر، يك نفر نویسنده، می‌تواند از سربازهای نازی تعریف کند؟ این امری گیج‌کننده و باورنکردنی است!

- سربازان آلمانی خاک وطن مرا از دست اشغالگران شوروی بیرون کشیده بودند. همان سرباز آلمانی که در فرانسه اشغالگر بود، در بسارابی رهایی بخش بود...

- شاید. شاید، اما به نظر من دهشتناک است که کسی بتواند از آلمانیها تجلیل کند. به هر حال بایستی از وجود این کتابها با من حرف می‌زدید. چرا این کار را نکردید؟

- استاد، ضرب المثلی می‌گوید: "در خانه‌ای که به فرد به در آویخته‌ای تعلق دارد، هرگز نباید حرفی از طناب زد..."

"اگر این کار را می‌کردم مرتکب عمل ناشایستی شده بودم. اگر از آلمانیها با شما حرفی می‌زدم، کاری مغایر موقع‌شناسی کرده بودم. آلمانیها اشغالگران کشور شما بوده‌اند. در این کشور اعجاب‌انگیز باعث رنجهای بسیاری شده‌اند. خون فرانسویها را بر خاک معطر و زیبای سن لویی جاری کرده‌اند. این را می‌دانم و مانند تمام رومانیاییها بابت رنجهای فرانسویها رنج می‌برم. وقتی که سربازان آلمانی فرانسه را اشغال کردند من رنج بردم، ولی همین سربازهایی که کشور شما را اشغال کردند، خاک کشور مرا از اشغال شوروی رهانیدند. همان سربازها. چیز دیگری هم هست: اگر از آلمانیها حرف می‌زدم باید از روسها هم حرف می‌زدم که متحدان شما بودند، ولی دیار مرا غرق در نومیدی و خون کرده بودند... در آن هنگام شما همسنگر و متحد سربازان شوروی بودید، ولی آنها مرتکب کشتار مردم بسارابی شده بودند.

- شما در کتابهایتان رفتاری سیاسی در پیش می‌گیرید. به جانب‌داری از محور موضع‌گیری می‌کنید. موضعی نزدیک به آلمان اختیار می‌کنید.

- من بر ضد ارتش شوروی که کشورم را اشغال کرده بود،

موضع گیری کرده ام.

- به هر حال ناگزیرم که اطلاعیه‌ای در اختیار مطبوعات بگذارم. دیگر با شخص شما دارای همبستگی نیستم. در کتابهای قبلی شما صفحات کینه‌آلودی وجود دارد. کاملاً و به راستی دهشتناک و لودهنده است...

- در کتابهایی که پیش از بیست و پنج سالگی نوشته‌ام صفحات غیظ‌آلودی نسبت به اشغال بیگانه وجود دارد. این رفتار نه دهشتناک است و نه لودهنده. آیا رفتار فرانسویهایی که در مقابل اشغال آلمانیها سر به طغیان برمی‌داشتند، لودهنده و دهشتناک بود؟ رفتار من هم در قبال اشغالگران کشورم این چنین نبود. من از این بابت احساس شرم نمی‌کنم. نه، رفتار من در صورتی غیر عادی بود که از بابت اشغال کشورم به غیظ نمی‌آمدم و یا با اشغالگران، یعنی روسها، همکاری می‌کردم. در صورتی کارم غیر عادی بود که وقتی می‌دیدم محرابهای خدایم مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیرد، به غیظ نمی‌آمدم. استاد، من این را دهشتناک می‌بینم.

- بین کتابهای اولیه‌ی شما و داستان زمان حاضر که در آن خود را انسانی مهربان و قابل درک نشان می‌دهید، تضاد کامل وجود دارد. غیرقابل تصور به نظر می‌رسد که همان آدم پیش از داستان زمان حاضر توانسته باشد کتابهایی را که خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر، جنگ دریگ زبرداری و جنگ کریمه نام دارند نوشته باشد. همان آدم! غیر قابل تصور است.

- استاد چرا از خود نمی‌پرسید چه طور سر کرده‌ی واحد‌های رومی، فرمانده پل، توانسته است انجیل خارق‌العاده‌ای را که امضای پولس^۲ رسول را دارد، بنویسد؟ هنگامی که انسان در راه دمشق پیش می‌رود - و نیز هنگامی که از اردوگاههای کار زندانیان حال حاضر می‌گذرد، این امر امکان دارد. من در گذشته

۲- پولس، قدیس مسیحی (۶۲-۵) پیش از آن که حواری شود سولس نام داشت و بی‌پروا مسیحیان را مورد تعقیب و آزار قرار می‌داد. - م.

چون جوانی معمولی رفتار کرده‌ام . فقط همین . مثل يك جوان معمولی ، هیچ‌گونه فعالیت سیاسی نداشته‌ام . خاك کشورم را دوست داشته‌ام ، خانواده و کلیسایی را که در آن دعا کردن فرا گرفته‌ام ، دوست داشته‌ام . در اینها هیچ چیز سیاسی وجود ندارد ، نه در غیظم ، نه در مقاومتم در برابر ارتش بیگانه‌ی اشغالگر . به غیظ آمدن نسبت به کسانی که به کلیسا بی‌حرمتی کرده‌اند و نسبت به وحشت ، عملی سیاسی نیست ...

ضربه‌ای به در خورد . ماتیزی خوشوقت شد که کسی آمده که به این بحث خاتمه دهد . خدمتگاری وارد شد . روزنامه‌های ظهر را می‌آورد . استاد در صفحه‌ی اول اظهارات خود را که طی آن جدایی خود را از نویسنده‌ی داستان زمان حاضر اعلام می‌داشت و تاسف خود را از این که با تعریف و تمجید از او حرف زده است بیان می‌کرد ، خواند . از این که پیش از اطلاع از پیشینه‌ی نویسنده‌ی کتاب او را مورد تحسین قرار داده ، اظهار ندامت می‌کرد .

استاد آرام شد . خوشوقت بود که می‌دید اظهارات او در صفحه‌ی اول پاری - پرس^۳ در چهار ستون چاپ شده است . استاد سر به سوی ماتیزی گرداند و گفت :

- حالا فکر می‌کنید چه کنید ؟

- هیچ .

- چه طور هیچ ؟ باید کاری بکنید . باید تکذیب کنید . باید کتابهای سابقتان را انکار کنید . باید اظهار ندامت کنید . تاسف خود را از آن چه نوشته‌اید اعلام نمایید . ندامت ، آن هم به قید فوریت . حتی امروز ، همین الان .

- چیزی ندارم که تکذیب کنم . هیچ چیز . وضع روشن است . اگر فرانسوی بودم و اگر با کلمات تمجیدآمیز از سربازان آلمانی مامور ترافیک حرف زده بودم ، شاید خیانتکار به شمار می‌آمدم . ولی من از آلمانیهایی حرف زده‌ام که به ما کمک می‌کردند تا سرزمینمان را از زیر یوغ خارجی بیرون بکشیم . اگر از سربازان شوروی و رفقای

۳- Paris-Pressé.

آنها تجلیل می‌کردم خیانتکار بودم . چه چیزی برای تکذیب کردن وجود دارد ؟ باید تکذیب کنم که در بیست و دو سالگی ، وقتی که دیده‌ام که کلیساها به تاتر مبدل شده‌اند ، به غیظ آمده‌ام ؟ این غیر عادی است . غیظ من طبیعی بوده است .

- این موقعیت نمی‌تواند ادامه پیدا کند . باید کاری بکنید .
- کاری نیست که بکنم .

او می‌دانست که اگر به غیظ آمده کاری طبیعی کرده است . وقتی که سرنوشت ترایان را ناگزیر کرده بود که سر به دیوار بکوبد و او را به راههای تبعید کشانده بود ، او به معنای واقعیتهای دیگری پی برده بود . دریافته بود که به غیر از نظرگاههای کتابهای سابقش ، نظرگاههای دیگری وجود دارد . درست است که اینها نظرگاههای دشمن و بی‌حرمت‌کننده بوده است ، اما ترایان بر اثر رنج اوج گرفته بود و موفق شده بود به وجود این نظرگاههای دیگری پی برد . آن وقت داستان زمان حاضر و دومین نظرگاه را که در آنها حتی از بی‌حرمت‌کنندگان کلیساها با ترحم یاد می‌کرد ، نوشته بود . سالهایی که می‌گذشتند و آزمونهای دردناکی که تحمل کرده بود ، به وقایع معنای تازه‌ای داده بودند . نسبت به استاد هم که مانند دوران بیست و دو سالگی خودش فکر می‌کرد که فقط یک نظرگاه وجود دارد ، همین احساس ترحم را داشت .

حقیقتهای انسانی امری نسبی هستند و تمام نظرگاههای انسانی هم نسبی‌اند . نظرگاه مطلق وجود ندارد . حقیقت مطلق امتیازی خدایی است . استاد ، استاد فرزانه ، مصرانه خواسته بود تاکید کند که تنها حقیقت او و نظرگاه خودش درست و عاقلانه است . اگر استاد هم شکنجه‌های " زمان حاضر " را تحمل کرده بود ، وجود نظرگاههای دوم و سوم را هم کشف می‌کرد . آن وقت کشف می‌کرد که تمام نظرگاههای انسانی ، حتی اگر به نظر برسد که مخالف یک دیگرند ، درست هستند . ولی استاد تنها به نظرگاه خودش اعتقاد داشت . به همین جهت ، بی‌آن که دست به سوی ماتیزی دراز کند ، بی‌آن که با او خداحافظی کند ، دور شد و در راه هم پشت سرش به هم زد
ماتیزی به راه افتاد . وقتی که دفتر را ترک می‌کرد ، در راه با

دقت بست. به آرامی. مثل استاد آن را به هم نکوبید. راه بازگشت را هم به آرامی طی کرد. کلاه به دست راه می‌رفت. وقتی که وارد آپارتمانش می‌شد، صدای زنگ تلفن را شنید. گوشی را برداشت. یکی از دوستانش بود. این دوست گفت:

- قلبا از اتفاقی که افتاده، متاثرم. منقلب شده‌ام... می‌دانید که مطابق قوانین فرانسه سه ماه مهلت دارید که مقاله‌های چاپ شده در جراید را تکذیب کنید. روزنامه‌هایی که به شما حمله کرده‌اند، ناگزیرند تکذیب نامه‌ی شما را چاپ کنند.

- کدام تکذیب نامه؟

- همان که خواهید فرستاد. فکر می‌کنم که به تمام چیزهایی که بر ضد شما نوشته شده است جواب خواهید داد؟ اطمینان دارم که این موضوع که از سربازان آلمانی تجلیل کرده‌اید، دروغ است.

- نه، کاملاً درست است. در کتاب خبرنگار بر سواحل دنی‌یستر پنج سطر وجود دارد که در آنها می‌گویم سربازان آلمانی که در بالتزی مامور تنظیم ترافیک بودند، وقتی که به خاطر من کامیونهای نظامی را نگه می‌داشتند و به من کمک می‌کردند که سوار اتومبیلها شوم، چه قدر در حق من مهربانی می‌کردند! این واقعیت دارد. این را نمی‌شود تکذیب کرد. تکرار می‌کنم، این سربازها که بسارابی را از اشغال شوروی رها کرده بودند، آن شب به من خیلی مهربانی کردند و خاطره‌ی خیلی خوبی از آنها دارم. برای چه تکذیب کنم؟

- چیزهای دشواری وجود دارد که انسان به زبان نمی‌آورد و نمی‌نویسد. باید این را درک می‌کردید. این چیزها اثرات خیلی بدی می‌گذارند.

- در بخارست هم کسی که با روسها همکاری می‌کرد "تاثیر بدی" به جای می‌گذاشت. این طبیعی است. اگر در بخارست می‌گفتید که در کنار ارتش سرخ که رومانی و کشورهای "تحت اشغال شوروی" را قرین وحشت می‌کند جنگیده‌اید، در موقعیتی همین اندازه دشوار قرار می‌گرفتید. ولی وقتی که پای رها کردن میهن خودتان بود،

شما همسنگر و همسلاح سربازهای سرخ بودید و تمام اردوگاههای کار اجباری سیبری و اورال را نادیده گرفتید. شما رفیق سربازان سرخ بودید و از این امر که آنها به دختران و زنهای جوان و پیر بسارابی تجاوز کرده بودند، چشم پوشی می کردید. مگر نه؟
- باید تکذیب کرد...

- باید تکذیب کنم که به غیظ آمده ام؟

- حرفه‌تان در معرض خطر است. باید تکذیب کنید. باید حساسیت خوانندگان غربی را که طعم اشغال آلمانیها را چشیده‌اند، در نظر بگیرید. اگر تکذیب نکنید از شما نفرت پیدا می‌کنند. می‌دانید از موقعی که داستان زمان حاضر را منتشر کرده‌اید افراد بسیاری به شما تعلق خاطر پیدا کرده‌اند. حیف است که باعث سرخوردگی صادق‌ترین ستایشگران‌تان شوید.

- برای حفظ این احساس تحسین چه باید کرد؟

- باید تکذیب کرد.

- تکذیب کنم که نسبت به سربازهای بیگانه که کشورم را اشغال کرده بودند به غیظ آمده بودم؟ تکذیب کنم که نسبت به کسانی که به کلیسا بی‌حرمتی روا داشته بودند به غیظ آمده بودم؟ که نسبت به شورویها که تنهاد رعرض يك سال يك سوم مردم کشورم را تبعید کرده بودند، به غیظ آمده بودم؟ این غیرممکن است. من به غیظ آمده بودم. چرا عکس این را بگویم؟ چرا تکذیب کنم؟ بگویم به غیظ نیامده بودم تا هواخواهی خوانندگانم را حفظ کنم؟ نه. باز هم می‌گویم نه. قیمت تحسین آنها اگر این باشد خیلی بالا است. نه، ترجیح می‌دهم که از من متنفر باشند. ماتیزی گوشه را گذاشت.

ولی تلفن بار دیگر زنگ زد. ترایان دیگر جواب نداد. قطعا دوستان دیگری بودند که می‌خواستند او را تسلی بدهند و او را تشویق کنند که بلافاصله تکذیب‌نامه‌ای بفرستد. مطمئنا دوستان از او می‌خواستند بنویسد که وقتی دیده بود شهرهای کشورش را پارتیزانها سوزانده‌اند و خراب کرده‌اند یا سربازان شوروی به تمام دخترهای بسارابی تجاوز

کرده‌اند، او به غیظ نیامده است.

نمی‌توانست بگوید به غیظ نیامده است، زیرا واقعیت این بود که او به غیظ آمده بود و متأسف هم نبود. آیا باید همه چیز را انکار می‌کرد تا هواخواهی خوانندگان غربی را از دست ندهد؟ او نه تکذیبی داشت که بکند و نه اظهار ندامتی. اگر ستایشگران فرانسویش پشت به او می‌کردند، ناگزیر می‌شد خاک معطر و زیبای سن لویی را، که در آن پناهگاهی یافته بود، ترک کند.

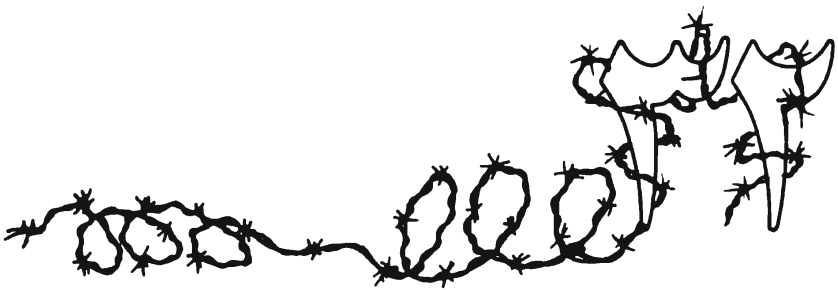
حتماً می‌رفت. ترایان به چمدانهای روی کمد نگاه کرد. خیلی دلش می‌خواست ناگزیر به رفتن نباشد. ترایان ماتیزی هرگز از راهی شدن خوشش نیامده بود. با این همه، از نوزده سالگی همواره ناگزیر به سفر شده بود. تقریباً بدون وقفه، برخلاف اراده‌ی خودش، پیوسته در سفر، پیوسته تنها. هر بار که فکر می‌کرد در جایی بماند، ناگزیر به عزیمت می‌شد.

ماتیزی لباسهایش را درآورد. آنها را به دقت و به‌کندی در کمد بر قنطره‌ای نهاد. سپس دمپاییها و لباس کارش را به بر کرد. روی صندلی نشست. به شدت آرزو می‌کرد در فرانسه بماند. پس از اتمام دومین نظرگاه فکر می‌کرد که خواهد توانست استراحت کند، دیگر از جا تکان نخورد. خیلی دلش می‌خواست سر جایش بی‌حرکت بماند. به این جهت بود که خواهرهایش و برادرش او را "مرحوم" می‌نامیدند. اما ترایان ماتیزی حتی در زندان نتوانسته بود يك جا بماند. مدام از زندانی به زندان دیگر انتقال یافته بود.

و حتی آن زمان که در فرانسه بود و فکر می‌کرد همه چیز رو به راه شده است و خانه‌ای متعلق به خود داشت، مجاز نبود بماند.

باید همه چیز را ترک می‌کرد و می‌رفت.

باز هم می‌رفت.



ساعت نه صبح بود. ماتیزی پیش ناشرش بود. این ناشر یکی از دوستان ترایان هم به شمار می‌رفت. او می‌گفت: - به تدریج مقاومت غیرممکن می‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند به طور بی‌پایان تحمل کند که این طور هر روز صبح به لجن کشیده شود.

طی ماه‌های اخیر که مطبوعات مقاله‌های تندی برضد نویسندگی داستان زمان حاضر چاپ می‌کردند، ترایان ماتیزی به تمام معنای کلمه‌ی "بیگانه" پی برده بود. تنها یک نفر مثل گذشته به طور خودمانی گویی به زبان مادریش با او صحبت می‌کرد. این یک نفر هم دوستش، آقای لوران ناشر بود. او ادامه می‌داد:

- هرگز ندیدم که چنین مبارزه‌ای برضد نویسندگی به راه بیفتد. برای نخستین بار مطبوعات چپ دقیقاً همان چیزی را می‌نویسند که مطبوعات میانه‌رو، مطبوعات کلیسایی و مطبوعات دست راستی می‌نویسند. معمولاً وقتی که کمونیستها به کسی در روزنامه‌هایشان حمله می‌کنند، مطبوعات میانه‌رو، مطبوعات دست راستی و یا جراید کلیسایی به طور هماهنگ دفاع از او را عهده دار می‌شوند. ولی همه‌ی آنها به شما اهانت می‌کنند. مطلقاً همه‌شان. از چهار ماه پیش یک روز فاصله هم پیدا نشده. وحشتناک است. می‌ترسم که نتوانید مقاومت کنید. ماتیزی گفت:

- آقای لوران، من در سالهای اسارت چیزهایی یاد

گرفته‌ام که برایم خیلی مفید است، و در این پیش‌آمد به من خیلی خدمت می‌کند... در دوران اسارت، سربازها کفشها و جورابه‌ایم را گرفتند و مجبورم کردند که روی سنگهای تیز و برنده پابره‌نه راه بروم. سربازها برای این که تفریح کنند شیشه‌های عینکم را شکستند و ناگزیرم کردند که کورمال کنان راه بروم، درحالی که دو قدم جلو پایم را نمی‌دیدم. کتکم زدند. گرسنه‌ام نگه داشتند. به قدری به من گرسنگی دادند که شبها خاک یا گچ دیوارها را می‌خوردم. آن وقت سربازها به من دستور دادند دهانم را کاملاً باز کنم و یکی یکی به آن تف می‌انداختند. من همه‌ی اینها را تحمل کردم. وقتی که دوران اسارتم به پایان رسید، قدرت این را که تمام تحقیرها را، تمام بی‌عدالتیها را تحمل کنم، کسب کرده بودم.

لوران گفت:

- بله، ولی این وضع تا بی‌نهایت نمی‌تواند ادامه پیدا کند. خود مسیح هم در باغ‌زیتون زیر وزنه‌ی رنج خم شد. يك منشی نامه‌های ماتیزی را آورد. خیلی نامه بود، توده‌ای نامه. ماتیزی نخستین پاکت را باز کرد. خواننده‌های صفحه‌ای نوشته شده از کتاب را کننده بود و همراه با کلمات اهانت آمیزی برای نویسنده فرستاده بود.

ماتیزی گفت:

- بخوانید.

نامه و صفحه‌ی کننده شده از کتاب را جلو چشمهای او گرفت. سپس پاکت دوم را باز کرد. يك روزنامه‌نگار هلندی که با کلمات تجلیل آمیز از او سخن گفته بود، حالا از او در دوران فعالیتش در سالهای جنگ، "زمانی که افسر اس.اس بود" حساب پس می‌خواست.

ماتیزی پرسید:

- اینها را از کجا درمی‌آورند؟ حالا دیگر افسر اس.اس شده‌ام!

نامه در دستهایش می‌لرزید. او هم کم‌کم بردباریش را از دست می‌داد.

پس از مقاله‌ی حاکی از انکار استاد، مطبوعات شروع به

چاپ انواع چیزها کرده بودند. به این ترتیب ماتیزی آگاه شده بود که در ارتش آلمان افسر بوده، یا فرمانده اردوگاه کار اجباری بوده، یا دوست صمیمی آنت پاولیچ یا آجودان فرماندار نظامی اوکراین یا کریمه بوده است... اعمالی که به ماتیزی نسبت داده شده بود، اعمال افراد شقی بود.
لوران گفت:

- چهار ماه است که بی وقفه ادامه دارد. بی سابقه است. روزنامه‌های اسکاندیناوی، آلمانی، پرتغالی، آمریکایی و روزنامه‌های سراسر جهان از مقاله‌هایی که در پاریس بر ضد ماتیزی نوشته شده بود استفاده می‌کردند و آنها را به عنوان مطالبی که از منابع موثق واصل شده باشد، ارائه می‌دادند. ترایان دیگر نخواست نامه‌هایش را بخواند. آنها را بی آن که باز کند در کیفش گذاشت. پیشاپیش از محتوای آنها خبر داشت.
لوران گفت:

- من اگر بودم نمی‌توانستم این همه اهانت را بدون پاسخگویی تحمل کنم. برایم امکان نداشت که جواب بدهم. ماتیزی پرسید:

- به این اتهامها چه جوابی بدهم؟ هر روز با خود اتهام تازه‌ای می‌آورد. همواره اتهامهای تازه‌ای. هر کدام تفننی تر از دیگری. صدها و صدها اتهام کاملاً ساخته و پرداخته. به همه‌ی اینها چه طور می‌توان پاسخ داد؟
ماتیزی دست لوران را فشرد و رفت.

در راه بازگشت ماتیزی جلویك کتابفروشی ایستاد. به کتابها نگرست. کتابفروش جلو آمد.

دست به سویش آورد و به عنوان دل‌داری گفت:

- یکی از دوستان خوب من، يك جوان رعنا، او هم متهم به همکاری با دشمن شد. با این تفاوت که او شانس نداشت. تیربارانش کردند... در مورد شما...

ماتیزی خواست بگوید: "من مثل آن جوان رعنا با دشمن همکاری نکردم..." ولی سکوت کرد. هرگونه بحثی بی‌فایده می‌نمود. کتابی خرید و راه را دنبال کرد.

از زیر در آپارتمان‌ش نامه‌هایی، پست صبح‌را، به داخل انداخته بودند. بریده‌ی جراید تمام کشورهای جهان، ترایان دریافت که هر قدر هم تمرین کند قدرت این که همه چیز را تحمل کند، حدی دارد. با تمام وجود دیگر نمی‌توانست چیزی را تحمل کند. روزها بود که نمی‌توانست چیزی بخورد. معده‌اش هیچ غذایی را نمی‌پذیرفت. هر چه در آن هنگام برایش اتفاق می‌افتاد به قدری پیش‌بینی نشده، به قدری غیرمنطقی و بی‌سابقه بود که عقلش به او اجازه نمی‌داد آنها را درک کند.

هنگامی که پالتوش را به جالباسی می‌آویخت، با خود فکر کرد که این بی‌عدالتی عظیم که از آن رنج می‌برد، شاید آزمون جدیدی به اراده‌ی خداوند است! آزمون جدیدی که وظیفه‌ی او به عنوان فردی مسیحی به او دستور می‌داد آن را بپذیرد، زیرا که خوبی و بدی هر دو اراده‌ی خداوند هستند. فکر این که آن آزمون را نیز خداوند خواسته، او را تسکین داد. نامه‌ها را باز کرد و به خواندن پرداخت. روزنامه‌نگاری در یک نشریه‌ی پاریسی او را متهم می‌کرد که محرک کشتار یهودیان بسارابی بوده است...

وقتی که نامه‌ی بعدی را باز کرد، چشمهایش آرام گرفت. دعوتنامه‌ای بود. یک موسسه‌ی فرهنگی در آرژانتین از او دعوت می‌کرد که یک سلسله سخنرانی در آمریکای لاتین داشته باشد. چشمهای ماتیزی جرات نمی‌کرد، باور کند. نامه را برای بار دوم خواند. پس از آن که مطبوعات به او اهانت روا داشته بودند و او را به دهشتناک‌ترین جنایاتی که در سالهای جنگ در کره‌ی خاکی صورت گرفته بود متهم کرده بودند، هنوز هم کسانی وجود داشتند که او را دعوت کنند؟

ماتیزی به لوران تلفن کرد و نامه را برایش خواند.
لوران گفت:

- این دقیقاً چیزی است که لازم دارید. بیست روز در دریا خواهید بود. آن جا روزنامه‌ای به دستتان نمی‌رسد. هر روز دیگر لجن‌مالتان نمی‌کنند. بروید. این سفر برایتان خیلی خوب خواهد بود. تغییری است که به آن احتیاج دارید.

ماتیزی تلگرافی به بوینوس آیرس خبر داد که می‌پذیرفت.
باید هفته‌ی بعد می‌رفت. کارمند آژانس مسافرتی که ماتیزی
بلیتش را از آن خرید، مدت درازی به او نگاه کرد و دندانش
را به هم فشرد. او ترایان ماتیزی را شناخته بود. کارمند پس از
آن که بلیت بوینوس آیرس را به او داد، گفت:

- به دیدار پرون می‌روید؟

لحنش گویای چیزهایی بود. ماتیزی نامه‌ی دعوت را،
گفتی برای عذرخواهی، درآورد و گفت:

- یک موسسه‌ی فرهنگی کاتولیک مرا دعوت کرده است.

کارمند با تمسخر لبخندی زد. نگاهش می‌گفت که من گول

بخور نیستم. گفت:

- در آرژانتین دیکتاتوری حکمفرما است. دیکتاتوری از پای

درآورد. در آرژانتین فقط سازمانهای طرفدار پرون

یا فاشیستی وجود دارند. سازمانهای دیگر منحل شده‌اند

و اعضای آنها را به اردوگاههای کار اجباری فرستاد ماند.

آن جا تمام کسانی که فاشیست نیستند به اردوگاهها

فرستاده شده‌اند...

ماتیزی این حمله‌ی تازه را هم تحمل کرد. بی‌حرکت جلو

گیشه ایستاده بود و بلیتش را در دست داشت. میل پیدا کرد

بلیت را پس بدهد، به بوینوس آیرس تلفن کند که نخواهد آمد.

کارمند گفت:

- سفر خیلی راحتی خواهید داشت. تا بوینوس آیرس

درکشتی بزرگ اقیانوس پیما تنها خواهید بود. در لحظات

کنونی کسی جرات نمی‌کند از ترس دیکتاتوری به آرژانتین

برود. سفر به آرژانتین خطرناک است. آن جا انسان با

خطر مواجه می‌شود. تنها طرفداران پرون به آن جاسفر

می‌کنند.

ماتیزی ساکت بود. بلیت مسافرت در دستش می‌لرزید.

کارمند گفت:

- در آرژانتین از شما خیلی خوب استقبال خواهند کرد.

ماتیزی پرسید:

- برای چه فکر می‌کنید که از من خوب استقبال خواهند

کرد؟

کارمند بی آن که به سوال جواب بدهد، ادامه داد:
- حتما آن جا ماندگار می شوید. دیگر به اروپا بر نمی گردید.
ترایان گفت:

- فقط سه ماه باید در آرژانتین بمانم.
چشمهای تمسخریار و القاگر کارمند به او خیره شده بود.
نگاهش بیان کننده‌ی فکرش بود: "من گول نمی خورم. با عقاید
شما آشنا هستم، تمام روزنامه‌ها را خوانده‌ام و می دانم شما
که هستید."

ترایان با قلب فشرده آژانس را ترك کرد. عزیمتش سه روز
بعد صورت می گرفت. بایستی پانزده هزار کیلومتر راه طی
می کرد. سفر تازه‌ای بود. يك سفر طولانی. از سفرها خسته
شده بود. با وجود این باید بار دیگر عازم سفر می شد. در
لحظه‌ای که به شدت آرزو می کرد دیگر به سفر نرود، عازم بود.
هنوز حرفهای کارمند آژانس را می شنید.
تنها خدا می دانست که سفر ماتیزی به بوینوس آیرس
سفری سیاسی نیست. فقط خدا می دانست.



کشتی اقیانوس‌پیمای "بروتانی" یک روز صبح ساعت هفت وارد بندرگاه بوینوس آیرس شد. سفر از ماریسی نوزده روز طول کشیده بود، ولی به نظر ترایان چنین می‌رسید که یک ابدیت طول کشیده است. قسمت اعظم وقتش را در کابین در بسته به روی غیرگذرانده بود. نمی‌توانست بخوابد. نمی‌توانست بخورد. کشتی مجلل به نظرش زندان می‌رسید. حالا به پایان سفرش رسیده بود، ولی از این که پیاده شود، ترسی شدید داشت.

ماهها جدال شدید سرانجام نوعی وحشت واقعی در قلبش راه داده بود. وحشت تمام وجودش را تسخیر کرده بود. منظره‌ی ساحل آرژانتین، شهر ناشناس، کاملاً متفاوت با شهرهایی که او قبلاً تا آن موقع دیده بود، باعث هراسش می‌شد. صدها نفر در اسکله منتظر بودند. ماتیزی از روی عرشه، توده‌ی جمعیت را می‌نگریست. می‌خواست حدس بزند کسانی که به استقبالش آمده‌اند، کدامها هستند.

وقتی که نردبانها را گذاشتند، مردی از توده‌ی جمعیت جدا شد و فریاد زد:

- آقای ماتیزی!

ملوانها نردبان را محکم می‌کردند. ماتیزی با دست به مردی که صدایش زده بود، اشاره کرد. این مرد به زبان رومانیایی خطاب به ترایان گفت:

- باید موضوعی را فوراً به شما بگویم. خیلی فوری. باید پیش از آن که پیاده شوید و با دیگران تماس بگیرید،

چیزی را به شما بگویم .
مردی که موهای شقیقه‌اش فلفل نمکی بود، قبل از دیگران
به روی عرشه آمد . بازوی تریان ماتیزی را گرفت و گفت:
- توجه کنید . حرفهای سیاسی نزنید .
ماتیزی پرسید:

- چه کسی شما را فرستاده که این توصیه را به من بکنید؟
پلیس یا انجمنی که سخنرانیها را ترتیب می‌دهد؟
مرد گفت:

- مهم نیست چه کسی فرستاده باشد . میل دارم به شما
اطمینان بدهم که ما دوستان شما و ستایشگران شما
هستیم . ما خوبی شما را می‌خواهیم . فقط خوبی شما را .
هیچ‌گونه مطلب سیاسی عنوان نکنید . هیچ‌مطلبی . هر قدر
که در آرژانتین بمانید .

آقای مو فلفل‌نمکی به سرعت با ماتیزی خداحافظی کرد و
از نظر ناپدید شد . مردم کم‌کم "بروتانی" را ترك می‌کردند .
ماتیزی هم به نوبه‌ی خود پیاده شد . گروهی از روزنامه‌نگاران ،
عکاسها و فیلمبردارها احاطه‌اش کردند .

در بندرهای اروپا تنها ستاره‌های بزرگ سینما دارای
امتیازی هستند که به این طرز مورد استقبال قرار بگیرند . ماتیزی
با نگاه به دنبال آقای که موهای فلفل‌نمکی داشت ، می‌گشت .
توصیه‌ی او ناراحتش می‌کرد . او از نظر پنهان شده بود .
روزنامه‌نگارها سوالهای متعدد ی ، سوالهای بسیار متنوعی از
ماتیزی کردند . اما تمام سوالها دوستانه و تقریباً عاطفی بود .
در مقابل دوربین عکاسها و فیلمبردارها قرار گرفت . امضاداد .
ماتیزی با آن که احساس می‌کرد خسته است ، نخواست کسی را
رد کند . سه ساعت بعد بندر را ترك کرد . حالا در آپارتمان
بسیار زیبایی بود که در هتل کنتینانتال برایش رزرو کرده بودند .
خوشوقت بود ، زیرا کسی به مبارزه‌ی مطبوعاتی که برضد او در
اروپا به راه افتاده بود ، اشاره نکرده بود . روزنامه‌نگارها از او
درباره‌ی داستان زمان حاضر و دومین نظرگاه و زندگی‌اش
سوال کرده بودند . سازمان دهندگان سخنرانیها که حالا با
او در آپارتمان هتل قهوه می‌نوشیدند ، به این جدال اشاره‌ای
نکردند . در ساعت دوازده و نیم اتومبیل زیبایی ماتیزی را

برای تعاشای شهر برد. او خسته بود. چشمهایش می سوخت، زیرا شب پیش در کشتی خیلی کم خوابیده بود. ولی نمی توانست دعوت بازدید از شهر را رد کند. خیابانهای عریض، خانه های عظیم و مردمی را که می گذشتند، می نگریست. همه چیز با اروپا تفاوت داشت. همه چیز با مقیاسهای بزرگ و وسیع ساخته شده بود.

یکی از همراهان ماتیزی گفت:

- این جا جاکي کلاب بنا شده بود.

اتومبیل در مقابل توده های آوار و ویرانه توقف کرده

بود.

همراه دوم توضیح داد:

- ساختمان جاکي کلاب به تازگی توسط پرونیستها آتش زده شده است. این ساختمان شامل مهم ترین مجموعه ی کتابهای نادر آمریکای جنوبی بود. تابلوهایی از اساتید بزرگ، آثار هنری، قالیها، يك گنجینه ی هنری خارق العاده در آن بود. گنجینه ای بی نظیر. این بنا مایه ی افتخار قاره ی آمریکای لاتین بود. چیزی را نتوانستند نجات بدهند. این کار پرونیستها و فاشیستهای دولتی است.

ترایان به ویرانه ها می نگریست. به دیوارهای سیاه شده از آتش، که به خرابه های درسد، نورنبرگ، کی شینف و شهرهای دیگر اروپا شباهت داشت، نگاه می کرد.

ترایان نمی دانست دو آقایی که همراهش هستند، طرفدار پرون هستند یا مخالف او، ولی می دید که با دقت به او نگاه می کنند و در انتظار جواب او هستند.

ترایان که به توصیه های آقای دارای موهای فلفل نمکی که هنگام پیاده شدن از کشتی به استقبالش آمده بود فکر می کرد، گفت:

- خرابه ها همواره غم انگیزند (اطمینان داشت که در این گفته هیچ چیز سیاسی پیدا نمی شود) خرابه ها به شدت غم انگیزند. همواره، همه جا.

در حدود ساعت يك و نیم با گروهی از شخصیت‌های ناشناخته غذا خورد. ده نفر بودند. همه‌شان مرد. غذاهایی که می‌آوردند با آن چه او می‌شناخت، تفاوت داشت. ماتیزی همان غذاهای میزبانانش را خورد. وقتی که پنیر و مریارا چشید گفت که خیلی خوب است.

پس از ساعت چهار به هتل برگشت. شقیقه‌هایش آتش گرفته بود. تب داشت. شب درجه‌ی حرارتش به ۳۹ رسید. ترتیب دهندگان سخنرانی پزشکی برایش فرستادند. ترایان خوشوقت بود که می‌تواند در اتاق بماند. او به راستی بیمار بود و کسی نمی‌توانست از این که او دعوتش را نمی‌پذیرد، ناراحت شود. هر نیم ساعت خدمتگاران نام‌های دیگری می‌آورد.

ماتیزی فقط در آرژانتین تقریباً يك میلیون خواننده داشت. ستایشگرانش برایش نامه می‌نوشتند یا به دیدنش می‌آمدند. دسته دسته به آپارتمانش می‌آمدند، هر روز بیش از صد ها نفر می‌آمدند.

داروهای آرژانتین معجزه کرد. ماتیزی توانست در تاریخهای اعلام شده در جاهایی که خبر آن دیوارهای شهر را می‌پوشاند، سخنرانی کند، بقیه‌ی مدت را در هتل می‌گذراند و با خوانندگان آثارش ملاقات می‌کرد.

يك روز راننده‌ای با لباس رسمی برایش کتابی موسوم به آن سوی زمان حاضر آورد. ماتیزی کوشید متن اسپانیایی را بخواند. به هیجان آمده بود. نویسند هاش یکی از وزرای دولت وقت بود. ماتیزی به فکر افتاد وقتی که سخنرانی‌هایش تمام شد به ملاقات او برود و از او به خاطر کتاب تشکر کند.

وزیر ماتیزی را در دفترش، در خانه‌ی دولت، موسوم به کاسا روسادا^۱ به حضور پذیرفت. وزیر نویسنده استقبالی ساده، انسانی و عاری از هرگونه تشریفات به عمل آورد. وزیر با ماتیزی از تأثر، شعر و خدا حرف زد. ساعت هشت شب بود. زمان به سرعت سپری می‌شد. هنگامی که آن دو صحبت می‌کردند

۱- Casa Rosada.

مادر وزیر آمد، بعد پدر وزیر و سپس خویشاوندان دیگری .
پس از پایان ساعات کار بود . خدمتگار قهوه آورد . فضایی بود که
ماتیزی سالیان دراز پیش از آن شناخته بود . وقتی که چشمها
را می بست می توانست گمان کند که پدر وزیر پدر خودش است ،
و مادر وزیر مادر خودش ، و آنها همه فنجان قهوه به دست
نه در کاخ حکومتی در آرژانتین ، بل در خانه ی کشیش
ماتیزی در ایس وور ، در خانه ی والدین او ، جمع
شده اند .

موقع رفتن وزیر از ماتیزی پرسید :

- کی می خواهید رییس جمهوری را ببینید ؟

ترایان سرخ شد . می دانست که رییس جمهوری کتابهایش
را خوانده ، از آنها خوشش آمده است .

- روسای جمهوری را وقتی می توان دید که زمانی را برای
باریابی تعیین کرده باشند . من نویسنده ای بیش نیستم .
فقط همین .

ماتیزی پای پیاده به هتل برگشت .

آن شب راضی خوابید . با اندیشیدن به خانواده اش
و خانه شان در ایس وور واقع در کارپات به خواب
رفت .

صبح روز بعد ترایان بر اثر زنگ تلفن بیدار شد . تلفنچی
به او گفت :

- رییس جمهوری فردا صبح ساعت یک ربع به هفت منتظر
شما است .

ماتیزی با دستی که بر اثر خواب سنگین شده بود ، گوشی
را گذاشت . کوشید دوباره بخوابد . تلفنچی دوباره زنگ
زد :

- دفتر ریاست جمهوری خواهان تاییدیه است که ساعت
یک ربع به هفت به کاساروسادا می روید .
ماتیزی گفت :

- مسلما می روم .

او می دانست که در آرژانتین در ساعت هفت صبح تمام
وزرا در دفاترشان هستند .

بلند شد . اطمینان داشت که تمام بدگویان در این باره

که پرون او را به حضور پذیرفته است، مقاله‌هایی خواهند نوشت. این واقعه برای آنها بهانه‌ی تازه‌ای خواهد بود. با این همه ماتیزی راضی بود. به عنوان نویسنده خوشوقت بود که رییس جمهوری جزو خوانندگان آثارش باشد. نویسنده وقتی موفق شود که بر قلب خوانندگانش اثر بگذارد، پیوسته خوشوقت است. این رویای بزرگ هر نویسنده‌ای است.





صبح روز بعد در ساعت يك ربع به هفت، ماتیزی در "کاسا روسادا" بود. در عظیمی که سالن انتظار را از دفتر ریاست جمهوری جدا می‌کرد، باز شد. مردی موسیاه، بالباس خاکستری روشن، با حرکاتی جوان وار و ورزشکارانه، به سوی ماتیزی آمد. در آستانه‌ی در دفترش از ماتیزی استقبال کرد. ترایان به او خیره شد. به لباس خاکستریش، به دستش که ساعتی طلا به آن بسته شده بود و روی شانه‌ی او گذاشته شده بود، نگاه کرد. به چشمهای بزرگ و زنده‌اش، به چهره‌ی مردی که در آستانه‌ی در دفترش به استقبال او آمده بود، نگریست. ترایان او را از روی عکسهایش شناخت، هرچند که در واقع بی‌نهایت جوان‌تر به نظر می‌رسید.

ماتیزی نمی‌توانست باور کند که مردی که در آستانه‌ی در دفترش، با بازوان گشاده، از او استقبال می‌کند شخص رییس جمهوری باشد. نمی‌توانست باور کند که این مرد چست و چابک و جوان چون يك ستوان سوم، خود ژنرال دیکتاتور باشد. ماتیزی که نمی‌توانست باور کند، چند لحظه‌ای بی‌حرکت باقی ماند. دیکتاتور که دوستانه بازوی ماتیزی را گرفته بود، گفت:

- بیا بید دوست من، بیا بید، خیلی خوشوقتم که به ملاقات من آمد هاید.

ترایان ماتیزی در زندگیش خیلی اشتباه کرده بود، همان طور که هر مردی می‌تواند اشتباه کند. ولی این بار یقین داشت که اشتباه نمی‌کند. رییس جمهوری، با بازوان و قلب گشاده،

کاملاً دوستانه ، در آستانه‌ی در اتاق کارش از او استقبال می‌کند.

ده سال از موقعی که ترایان بخارست را ترک کرده بود، می‌گذشت. طی این ده سال هیچ‌کس حتی یک بار بازوان و قلب خود را برای استقبال از ترایان ماتیزی با آن همه صداقت و صمیمیت نگشوده بود. در هیچ‌جا حتی هم‌کلاسیهای سابقش که او گاهی در تبعید ملاقاتشان کرده بود، هرگز او را این‌چنین دوستانه نپذیرفته بودند. هیچ‌کس. ترایان از این بابت دستخوش هیجان شده بود.

رئیس جمهوری با ماتیزی از کتابهایش ، از داستان زمان حاضر و از دومین نظرگاه صحبت کرد. با او از آرژانتین و از او پرون حرف زد.

پیشخدمت قهوه‌های دیگری آورد. ماتیزی به ساعت دیواری نگاه کرد. فکر می‌کرد که باریابی باید پایان یابد. دلش می‌خواست بلند شود، ولی مخالف تشریفات بود که اول او بلند شود.

رئیس جمهوری که دید ماتیزی به ساعت نگاه می‌کند، گفت:
- دوست من ، بمانید.

ترایان نگران بود که سوءاستفاده نکند. رئیس کشور آدمی بسیار گرفتار است. او یک ساعت آن جا بود. سپس نیم ساعت دیگر سپری شد و باز یک ربع دیگر گذشت.
ماتیزی گفت:

- خیلی خوشوقتم که برای کتابهای من ارزش قایل شده‌اید. موقع نگارش داستان زمان حاضر سیگارهای آرژانتینی را که او پرون توسط واتیکان برای زندانیان اروپایی فرستاد، می‌کشیدم. از شما برای سیگارها و تمام هدایایی که برای رفقای دوران اسارت من فرستاده‌اید، تشکر می‌کنم... و باز از شما برای میهمان نوازی که در خاک آرژانتین درباره‌ی شخصیت‌های کتابم داشته‌اید، تشکر می‌کنم. بسیاری از شخصیت‌های داستان زمان حاضر و دومین نظرگاه به دیدنم آمده‌اند. آنها پس از آن که به عبث در تمام کشورها به دنبال سرپناه گشته‌اند ، به آرژانتین پناهنده شده‌اند.

ترایان وقتی که از شخصیت‌های داستان‌هایش حرف می‌زد، حرف‌های کارمند آژانس مسافرتی را که برضد دیکتاتور آرژانتین بود، به خاطر آورد. مقاله‌های اعتراض‌آلودی را که مطبوعات آمریکای شمالی، برزیل و کشورهای اروپایی برضد دیکتاتوری پرون نوشته بودند، به خاطر آورد.

ترایان گفت:

- تمام آشنایانم به من توصیه می‌کردند که به آرژانتین سفر نکنم، به این جا نیایم. همه می‌گفتند که در آرژانتین حکومت وحشت و دیکتاتوری برقرار است. من هنگام اقامت در این جا، مجال نداشتم که در بوینوس آیرس بگردم. تقریباً همیشه بیمار بودم. اما شخصاً به چیزی برخوردادم که در هیچ یک از کشورهای که در آنها سخنرانی کرده‌ام، ندیده‌ام: سانسور پیش از سخنرانی - کسی از من نخواسته که متن آن را نشان بدهم. در هنگام سخنرانی تند نویس پلیس نبوده که حرف‌های مرا ثبت کند و بعد از سخنرانی کسی متن آن را از من نخواسته است.

رئیس جمهوری لبخند زد. به نظر می‌رسید که از این تعریف مثبت که از رژیمش شده، خوشش آمده است.

ماتیزی وقتی دید که دیکتاتور می‌خندد، با جرات بیشتری ادامه داد:

- به علت وضع جسمانی نمی‌توانم به اقامت در آمریکای جنوبی ادامه دهم. خیلی زود برمی‌گردم، ولی حال که رفتار شما نسبت به من این قدر دوستانه بود، به خود اجازه می‌دهم که تقاضایی از شما بکنم. دلم می‌خواست از اردوگاه‌های کار اجباری دیدن کنم.

رئیس جمهوری گفت:

- در آرژانتین اردوگاه کار اجباری وجود ندارد.

ماتیزی گفت:

- با این همه افراد بسیاری وجود دارند که به علت‌های سیاسی زندانی شده‌اند. تمام رقبای شما زندانی شده‌اند. آیا می‌توانم از آنها در زندان‌هایشان دیدن کنم و با آنها حرف بزنم؟

چهره‌ی رییس جمهوری درهم رفت. سایه‌ای از اندوه نگاهش را پوشاند. چشمهایش اندوهگین شد. دستش که سنگ آبی نگین باریک درازی بر آن می‌درخشید، روی زنگی فشرده شد. سرهنگ فرمانده کاخ نظامی رییس جمهوری وارد دفتر او شد. خبردار در مقابل ژنرال ایستاد.

رییس جمهوری گفت:

- به آقای ماتیزی اجازه می‌دهم از تمام زندانهای کشور آرژانتین دیدن کند. آقای ماتیزی اجازه دارد با تمام زندانیها صحبت کند. اجازه دارد به پرونده هر زندانی که بخواهد مراجعه کند.

رییس جمهوری پس از اندک مکثی اضافه کرد:

- برای هر مسافرتی که میل داشته باشد در جمهوری بکند، هواپیمای شخصی خود را در اختیارش قرار می‌دهم. از این لحظه هواپیمای من در اختیار او است. آجودان سلامی داد و رفت.

رییس جمهوری گفت:

- واقعیت‌های کشور ما باید فقط با روحیه‌ی دیار خودمان مورد داوری قرار گیرد. از فوتبال که بگذریم یکی از ورزشهای ملی ما انقلاب است. در قاره‌ی لاتین، انقلاب لزوماً مانند هر جای دیگری به معنای عملی اعتراض آمیز نسبت به دولت و حکومت نیست. در قاره‌ی لاتین انقلاب يك ورزش به شمار می‌رود. وجهی يك حکومت را نباید بر اساس میزان جنبشهای انقلابی سنجید. ضمناً من با کسانی که بر ضد من توطئه چینی می‌کنند، به عنوان افراد انقلابی عمل نمی‌کنم. توطئه‌گرها و انقلابیها را به عنوان افراد تحریک شده در نظر می‌گیرم. وقتی که آنها را در حین ارتکاب اعمال انقلابی گیر می‌اندازم آنها را نمی‌کشم، نمی‌خواهم خونی ریخته شود. آنها را زندانی می‌کنم، آنها را خوب تنبیه می‌کنم و بعد آزادشان می‌کنم.

ماتیزی گوش می‌داد. تصمیم گرفته بود خودش شخصاً ببیند و متقاعد شود که وضع به راستی از این قرار است. می‌خواست شخصاً خود را متقاعد کند. می‌خواست به هر قیمت که هست از افراد زندانی دیدن کند. در جان ترایان اثری از بیم نبود.

حس می‌کرد که می‌تواند آشکارا حرف بزند. همه چیز را بگوید. مثل موقعی که انسان در لحظات صداقت مطلق، دستها را، رو کرده، با دوستانش صحبت می‌کند، او با رئیس جمهوری حرف زد. گفت:

- اعضای جاکسی کلاب از جمله‌ی سرسخت‌ترین رقبای پرونیسم به شمار می‌روند. میل دارم پیش از عزیمت یک سخنرانی در جاکسی کلاب بکنم. به چشم خود دیده‌ام که در بوینوس آیرس جاکسی کلاب به دست پرونیستها ویران شده است. اما در روساریو^۱، نزدیک‌ترین شهر به بوینوس آیرس، هنوز وجود دارد. به نظر شما نامناسب نیست که در جاکسی کلاب روساریو سخنرانی کنم؟
رئیس جمهوری قاه قاه خندید.

- هر وقت دلتان خواست از اعضای اقلیت حاکم و دارای امتیاز جاکسی کلاب دیدن کنید و هر چه دلتان خواست به آنها بگویید. حتی از شما می‌خواهم که در جاکسی سخنرانی کنید.

رئیس جمهوری ادامه داد:

- با خواستهای شما برای این که شما را به پرونیسم هدایت کنم، موافقت نمی‌کنم. ما نمی‌خواهیم شما را بخریم. شما اگر خریدنی بودید، دیگران مدتها پیش از من این کار را کرده بودند.

صدای رئیس جمهوری مهربان شد:

- انگیزه‌ی اساسی هواداری ما از شما دقیقا همین است که شما خود را نمی‌فروشید. شما مردی تنها هستید. شما مردی هستید که راهش را به تنهایی دنبال می‌کند. مردی که تنها سفر می‌کند. مردی که به تنهایی خانه‌اش را بنا می‌کند، کانونش را می‌سازد، مردی که به تنهایی راهش را رسم می‌کند، مردی که تنها با وجدان خود سفر می‌کند. مردی که در پشت سر خود نه تراستی دارد و نه حکومتی و نه حزبی. حتی یک مدیر برنامه ندارد. مردی که حتی وطنی ندارد که از او حمایت کند، حتی یک کنسولگری

۱- Rosario.

ندارد، در سرتاسر کوهی خاکی تنها است.
باریابی به پایان رسید. دو ساعت طول کشیده بود.
رئیس جمهوری وقتی که ماتیزی را تا دم در اتاقش بدرقه
کرد، در آستانه‌ی در ایستاد و دستها را روی شانه‌های او
گذاشت.

- دوست من، تنها سفر کردن قابل ستایش و کاری
قهرمانانه است ولی دشوار هم هست. دوست من، اگر
روزی احساس کردید که از این تنها سفر کردن خسته
شد هاید، بدانید که در این جا دوستانی دارید که
سریناهی به شما تقدیم می‌کنند که در آن استراحت کنید
و زمینی که بر آن قدم بگذارید. روزی که خسته شوید،
زمینی که بخواهید بر آن پا بگذارید، سریناهی کمبخواهید
در آن آرام بگیرید، و نیز دوستی ما در انتظار شما است.
دست رئیس جمهوری دست ترایان را دوستانه فشرد.
ماتیزی هنگامی که کاسا روسادا را ترک می‌کرد، چشمانی
مرطوب داشت. صورتش آتش گرفته بود. دوستی به هنگامی
که انسان تنها است، چیزی است که برایش نمی‌توان بهایی
تعیین کرد.



روساریو شهری است واقع در پانصد کیلومتری بوینوس آیرس. ماتیزی در آن جا در جاکي کلاب سخنرانی کرده و حالا به بوینوس آیرس بازمی‌گشت. از نظر جسمانی خود را بسیار بد می‌یافت. باز تب داشت. می‌خواست هرچه زودتر به اروپا برگردد. احساس می‌کرد که باید به آسایشگاهی برود. بیمار بود. به کارمندی در هتل تلفن کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم برایم يك بلیت هواپیما به مقصد پاریس تهیه کنید. می‌خواهم هفته‌ی آینده بروم، و آخر این هفته را ترجیح می‌دهم. میل دارم پنجشنبه، جمعه یا شنبه بروم. ظرف دو روز تمام کارهایی را که در آرژانتین دارم، انجام می‌دهم.

ترایان گذرنامه‌اش را به کارمند داد و سپس تنها ماند. بعد از ظهر یکشنبه بود. ماتیزی برنامه‌ی روز بعدش را تنظیم کرد. می‌خواست از زندانیان سیاسی در زندانهایشان دیدن کند. می‌خواست کار را با دیدار از بیکتوریا اوکامپو^۱ بانوی داستان نویس مشهور آرژانتینی آغاز کند. گفته می‌شد که او به سبب اقدامات ضد پرونی زندانی شده است. توقیف او تاثیر بزرگی نه تنها در آمریکای لاتین، که در سراسر دنیا برجای گذاشته بود. در پاریس، هیاتی از نویسندگان فرانسوی به سرکردگی آندره موروا^۲ به سفارت آرژانتین رفته بود تا طی

۱- Victoria Ocampo.

۲- (André Maurois) نویسنده‌ی فرانسوی (۱۹۶۷-۱۸۸۵).

درخواستی خواهان آزادی همکار بوینوس آیرسی آنها شود .
یکی از دوستان ماتیزی ، سیلینا بوریچ^۳ ، بانوی
داستان نویس آرژانتینی به ترایان گفته بود که بیکتوریا اوکامپو
در مرحله‌ی بازپرسی است و در این مرحله از توقیف، زندانیان
در تمام نقاط جهان ممنوع‌الملاقات هستند. با این همه ، رییس
جمهوری به ماتیزی گفته بود که با تمام زندانیان ، بدون استثنا،
می‌تواند حرف بزند . ماتیزی تصمیم گرفته بود که ابتدا به ملاقات
این زن نویسنده که پیشوای ادبیات آرژانتین بود برود .
یکی از هموطنان ماتیزی وارد اتاق او شد . مردی مسن ،
سفیر سابق رومانی ، صاحب چند کتاب که ترایان در رومانی
آنها را خوانده بود و برایشان ارج قایل بود ، مردی به نام
تیودور ژ . ماتیزی گفت :

- عالی‌جناب ، از دیدارتان خوشوقتم .
و از او خواهش کرد بنشیند . گفت :

- از نظر جسمانی خیلی بدم . ناگزیر شده‌ام از سفرهای
اعلام شده به شیلی ، اوروگوا ، پرو ، برزیل و سایر کشورها
خودداری کنم . بیمارم . به اروپا برمی‌گردم که معالجه کنم .
آخر هفته می‌روم . مطلقاً میل دارم که پیش از عزیمت چند
زندانی سیاسی را ببینم . فقط چند روز آن هم برای
این ملاقاتها در بوینوس آیرس می‌مانم . رییس جمهوری
اجازه داده هر کس را که بخواهم ببینم . در درجه‌ی
اول میل دارم که از بیکتوریا اوکامپو در زندانش دیدن
کنم . میل دارم فردا به آن جا بروم . دوست دارید همراه
من بیایید ؟

سفیر شاعر جوابی نداد . ماتیزی گفت :

- شما که خیلی چیزها دیده‌اید و می‌دانید در هر
وضعیتی چه باید کرد ، می‌توانید توصیه‌ای به من بکنید ؟
برای بیکتوریا اوکامپو چه می‌توانم ببرم که خوشش بیاید ؟
واقعاً خوشش بیاید ؟ طبیعی است که برایش کتابهایم
را ، گل و شکلات می‌برم . ولی می‌خواستم چیزی برایش
ببرم که واقعاً خوشش بیاید . توصیه کنید . شما بیکتوریا

۳- Silvina Burlich.

او کامپو را می‌شناسید؟ تاکنون او را دیده‌اید؟

سفیر گفت:

- او را می‌شناسم. چند سال قبل که به آرژانتین رسیدم، از او در خانه‌اش دیدن کردم.

ماتیزی گفت:

- در این صورت ساده است. بیکتوریا او کامپو چه طور است؟ مطلقاً هرچه را که درباره‌اش می‌دانید، بگویید.

سفیر گفت:

- دیدار من از او بی‌نهایت عجیب بود. چیز زیادی ندارم که تعریف کنم. ملاقات ما به شدت عجیب بود. عجیب، خیلی عجیب.

تراپان طالب جزئیات شد. سفیر گفت:

- تازه به آرژانتین آمده بودم. بیکتوریا او کامپو را اسما می‌شناختم. با کتابهایش آشنایی داشتم. به خانه‌اش رفتم. بانویی مسن، با تشخیص بسیار، مرا پذیرفت. از من دعوت کرد بنشینم. در اتاقی عجیب، سالن پذیراییش، بودیم. به او گفتم چه کسی هستم و گفتم که آمده‌ام از او تجلیل کنم و حس تحسینی را که نسبت به او دارم، بیان کنم. موقعی که حرف می‌زدم بیکتوریا او کامپو با چشمانی اندوهگین نگاهم می‌کرد. چشمانی اندوهگین که انسان را ناراحت می‌کرد. پرسید: "گفتید رومانیایی هستید؟ اهل رومانی؟ شما رومانیایی هستید؟ ... من ناراحت بودم. معنای حرفهایی را که او با درد و با نومیدی تکرار می‌کرد، نمی‌فهمیدم. " شما رومانیاییها بزرگ‌ترین شاعران را روانه‌ی اتاق گاز کرده‌اید. شما، رومانیاییها ... دوست قابل ستایش مرا، دوست بی‌نظیر مرا ... بیکتوریا او کامپو با لبهایی درد آلود نامی را زمزمه‌کنان ادا کرد. اسمی که به "مان" ختم می‌شد. شاید کوفمان یا سیلبرمان ... چیزی نزدیک به اینها. نام را با تب و تاب، با درد بر زبان راند. از من پرسید: " او را می‌شناختید، نه؟ او بزرگ‌ترین شاعر رومانی و بهترین دوست من بود. مردی در خور ستایش. موجودی استثنایی. شما رومانیاییها او را به اتاق گاز فرستادید."

سفیر شاعر هرگز به چنین نامی در تاریخ ادبیات رومانی
 برنخورده بود. ترایان هم‌نشیده بود که از چنین شاعری حرفی
 زده باشند. سفیر و ماتیزی تمام شاعران رومانی را
 می‌شناختند. حتی تازه‌کارها را. اما این اسم را در جایی نه
 شنیده بودند و نه خوانده بودند. ولی بیکتوریا اوکامپومی‌گریست
 و او را "بزرگ‌ترین شاعر رومانی" می‌خواند. پس از
 این صحنه سفیر نمی‌دانست چه رفتاری در پیش گیرد.
 تجلیل از او را به پایان رساند. حس تحسین خود را
 نسبت به او، به داستان‌نویس گریان بیان کرد و نوک
 پا بیرون رفت.
 سفیر گفت:

- دیدارم با بیکتوریا اوکامپو چنین بود.
 ترایان در حافظه‌اش جست و جو می‌کرد که به خاطر
 بیاورد. حافظه‌ی او عالی بود. سرانجام گفت:

- یافتم. در گذشته کتابی از یک زن انگلیسی خوانده‌ام
 که در آن از یک شاعر رومانیایی یاد می‌کرد. این شاعر نام
 مشابهی داشت. بعداً فهمیدم که این جوان در رومانی
 چندین بانک دارد و در ضمن در راس چندین شرکت
 مواد معدنی و نفتی هم قرار دارد. این زن انگلیسی مثل
 بیکتوریا اوکامپو تأکید می‌ورزید که او شاعر بزرگی است، ولی
 این جوان هرگز شعری به زبان رومانیایی چاپ نکرده
 بود. گفته می‌شد که او خیلی زیبا است و موهای سیاه
 واجبی دارد. امکان دارد که او به زبانهای دیگری شعر
 سروده باشد، اما کدام زبان، این را نمی‌دانم. ضمناً،
 او ساکن رومانی هم نبود. او بانکدار بزرگی بود. در تمام
 پایتختهای اروپا دفاتر و شعبی داشت. می‌گویند که
 نازیها او را در پاریس، شاید هم در بروکسل یا
 آمستردام توقیف کردند و گویا در یکی از اردوگاههای
 یهودیان مرده باشد. در اردوگاهی متعلق به آلمانیها،
 نه مال رومانی، زیرا رومانی نه اردوگاه داشته، نه اتاق
 گاز. بیکتوریا اوکامپو به شما گفته که دوستش را رومانیاییها
 کشته‌اند؟

- بنابراین، آن چه طی این دیدار درک کردم، تنها نام

رومانیایی چنین بیزاری و نومیدی و اشکی در بیکتوریا
او کامپو برانگیخت. برای او "رومانیایی" مترادف فردی بود
که شاعران و یهودیان را می‌کشت.
ماتیزی گفت:

- دقیقاً نام این بانکدار را به خاطر نمی‌آورم. باید همان
کسی باشد که بیکتوریا او کامپو از او حرف می‌زند. اسم او
در کتاب یک زن انگلیسی موسوم به کلر شریدان^۴ آمده
است. او هم نقل می‌کند که لحظاتی را در مصاحبت
شاعری مهربان و خیلی زیبا گذرانده است. باید همان
باشد.

ماتیزی لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

- فردا به ملاقات بیکتوریا او کامپو می‌رویم. او نویسندگی
بزرگی است. ما نباید با تعصب به تعصب جواب بدهیم.
حتی اگر بیکتوریا او کامپو ما را با مخاصمت ببذیرد، وظیفه‌ی
ما است که از او دیدن کنیم. او نویسندگی بزرگی است،
نویسندگی‌های است که در زندان رنج می‌برد. خواهش می‌کنم
همراه من بیایید. گمان می‌کنم که شما تمام مردم را بدون
تمایز، اعم از این که بتوانند کار خوب بکنند یا بد، دوست
دارید، زیرا که شاعرید.

- من از روی کتابهایتان چنین فهمیدم که شما آدم
خوش قلبی هستید، فردا با شما می‌آیم. با هم از بیکتوریا
او کامپو دیدن خواهیم کرد.

کارمند هتل که با گذرنامه‌ی ترایان رفته بود که بلیت تهیه
کند، وارد اتاق شد:

- تمام جاها به مدت سه هفته فروخته شده‌اند. فقط یک
جای خالی برای صبح فردا ساعت هفت وجود دارد.

- آن را گرفتید؟

کارمند جواب داد:

- گرفته‌ام ولی می‌توانیم پس بدهیم.

ترایان فکر می‌کرد. در برابر این انتخاب قرار گرفته بود:
اقامتش در آرژانتین را سه هفته تمدید کند، یا از دیدار

۴- Claire Sheridan.

بیکتوریا اوکامپو داستان نویس بزرگی که از رومان‌نویس‌ها نفرت داشت، انصراف ورزد.

ماتیزی گفت:

- فعلابلیت را نگه دارید. الان از نظر پزشکی آگامی شوم.
اگر به من اجازه داد سه هفته‌ی دیگر بمانم، خوشوقت می‌شوم.



پزشک به ترایان توصیه کرد که بلافاصله عزیمت کنند. این همان پزشکی بود که روز ورودش به بونوس آیرس به درمان او پرداخته بود. او به ماتیزی گفت:

- به محض این که به اروپا رسیدید، به آسایشگاه بروید. چند ماه استراحت مطلق برایتان لازم است. برای ترایان امکان این که با کلیه‌ی دوستانش خداحافظی کند، وجود نداشت. ساعت ده شب بود. تلفنی با وزیر شاعری که در آن سوی زمان حاضر را نوشته بود، خداحافظی کرد. وزیر گفت:

- میل دارم حضورا با شما خداحافظی کنم. ترایان چمدانهای بازش را به حال خود رها کرد. شالگردنی انداخت، خود را با پالتو پوشاند و چند دقیقه بعد بار دیگر از پله‌های "کاساروساد" بالا رفت. وزیر همان استقبال ساده، انسانی و دوستانه را از او به عمل آورد. آن دو وعده دادند که باز هم يك ديگر را ببینند. هنگامی که ترایان آماده‌ی رفتن می‌شد، وزیر که تحت تاثیر این بدرود قرار گرفته بود، او را نگه داشت و گفت:

- ما میل داشتیم دلیلی ملموس از دوستی خود به شما بدهیم. ما مردم قاره‌ی لاتین وقتی که دوستی خود را عرضه می‌کنیم، این کار را به طور کامل انجام می‌دهیم. خانواده‌ی شما در حال حاضر در کجا هستند؟ ترایان سر به زیر انداخت. چیزی نمی‌دانست. گفت:

- آخرین اخباری که از آنها داشتم مربوط به ده سال

پیش بود. از اوایل سال ۱۹۴۴ نامه‌هایی که برایشان فرستادم، به خودم برگشت. افراد خانواده‌ام دهکده را تخلیه کرده بودند، زیرا در منطقه جنگ بود. پس از آن یافتن آنها برایم غیرممکن شد.

- از ده سال پیش نشانه‌ای از زندگی آنها به دست نیامده است؟ شما سعی نکرده‌اید با آنها تماس برقرار کنید؟

ترایان گفت:

- سعی نکردم با آنها تماس برقرار کنم، این برایم دشوارترین کار بود. هرروز، چندین بار در روز، سالهای سال، می‌خواستم کارتی برایشان بفرستم، بسته‌ای، پیامی، نامه‌ای از طریق صلیب سرخ یا سفارتخانه‌ای برایشان بفرستم، ولی خود داری می‌کردم. ناخنها را می‌جویدم، ولی نمی‌نوشتم. نشانه‌ای از زندگی در اختیارشان قرار نمی‌دادم، ولی در آتش شوق این کار می‌سوختم. داشتن رابطه با خارج، در کشورهای زیر سلطه‌ی شوروی جرمی بزرگ است، به شدت کیفر دارد. هر شهروندی که با خارج ارتباط داشته باشد، مشکوک واقع می‌شود و امکان دارد توقیف شود. با نامه نوشتن به آنها ممکن بود باعث ایجاد ناراحتی برای آنها شوم. ولی این کار برایم خیلی دشوار بود! عالی‌جناب، برایم خیلی دشوار است که نامه‌ای برایشان بفرستم، خبری از آنها نگیرم. می‌توانستم به آنها کمک کنم. می‌دانم که آن‌جا همه‌شان گرفتار فقر و بینوایی‌اند، ولی اگر برایشان بسته‌ای قهوه یا شکر می‌فرستادم، بیشتر باعث بدبختی آنها می‌شدم. از این رو این کار را نکردم! ولی این امر برایم سخت بوده است و هنوز هم شاق است.

وزیر گفت:

- ما می‌توانیم آنها را نجات دهیم، می‌توانیم بدون زحمت نجاتشان بدهیم، می‌توانیم آنها را به این‌جا یا اروپا، هر جا که شما بخواهید بیاوریم.

وزیر ادامه داد:

- ما همیشه از این که بتوانیم انسانها را نجات دهیم خوشوقت می شویم . سیاست ما این است . نجات موجودات زنده ، نجات انسانها .
سپس وزیر توضیح داد که همه چیز به طور قانونی و از طریق سفارت انجام خواهد شد .

- اسامی کوچک و خانوادگی ، جنس و سن بستگانتان را بنویسید . فقط همین . اسامی پدر و مادر ، برادران و خواهرانتان را . آنها را به هر جا که بخواهید می آوریم . به شما اطمینان می دهیم . اسامی سایر افراد خانواده تان ، اسامی دوستانتان ، تمام کسانی را که می خواهید نجات دهید در اختیار ما بگذارید و این که بتوانیم افرادی را نجات دهیم ، برایمان سعادت بزرگی خواهد بود .
ترایان گفت :

- هرگز به فکر چنین چیزی نیفتاده بودم .
از فرط هیجان سنگ شده بود . هرگز تصور نکرده بود که امکان دارد بستگان عزیزش را از دنیای شوروی جدا کند . هرگز تصور نکرده بود که افراد آن جا بتوانند نجات یابند ، از آن جا ، گویی که از زندانی ، بیرون آیند .
وزیر گفت :

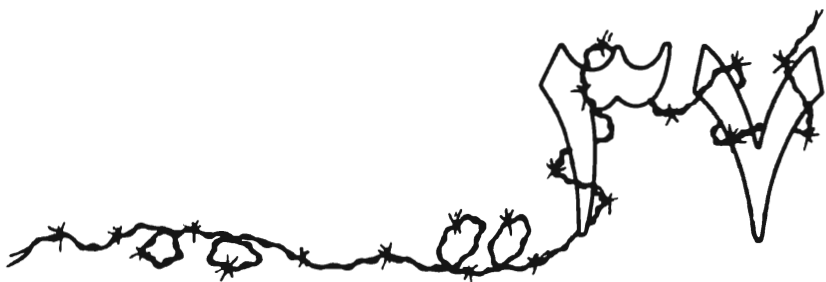
- نباید از ما تشکر کنید . آنها انسانهای زنده ای هستند و ما خوشوقت می شویم که بتوانیم انسانهای زنده را نجات دهیم . اسامی آنها را بنویسید و به ما بدهید . ما به بقیه ی کارها می پردازیم .
ترایان بستگانش را ، که از وحشت از آنها دست کشیده بود ، در نظر مجسم کرد . این فکر به قدری سوزان ، به قدری درخشان و به قدری نامنتظر بود که قلبش را ، عقلش را و چشمهایش را می سوزاند . تصویر نامنتظر بستگانش که سرانجام نجات یافته بودند ، چون شعله ای بس سوزان ، بسیار روشن ، تمامی وجودش را گرم می کرد . از چشمهای کاملاً بازش اشک جاری بود . کوشید بگوید :

- این بزرگ ترین هیجان من است .
ولی چیزی نگفت . دستش را که احساس می کرد خود بر آن فرمان نمی راند ، دراز کرد و دست وزیر را فشرد .

ماتیزی مثل این که در خواب راه برود به هتل برگشت. در ذهن خود يك جمله را تکرار می‌کرد: "ما افراد زنده را نجات می‌دهیم." پدرش به یکی از مردان ایس‌وور مبدل می‌شد، و مادرش یکی از افراد زنده‌ی ایس‌وور. نیکولا و خواهرانش افرادی زنده بودند. انسان بودند.

دیگر فکر نمی‌کرد که: "پدرم و مادرم را نجات خواهم داد." بل می‌اندیشید: "انسانهایی را نجات خواهم داد." در آن لحظه گریگور دیگر خدمتگار نبود، گریگور هم انسان بود. همه، کلیه‌ی خصوصیات خود را از دست داده بودند و فقط يك خصلت داشتند. انسان بودند و این انسانها نجات داده می‌شدند، از کشوری که به زندانی عظیم شباهت داشت به‌دراورده می‌شدند، از کشوری که در آن انسانها آن چنان که در میان دیوارهای غول‌آسا و میله‌های زندان، رنج می‌بردند. دستهای ماتیزی از فرط هیجان می‌لرزید. دیگر قدرت نداشت چمدانهایش را ببندد. قدرت نداشت هیچ‌کاری بکند. به‌شدت به يك چیز می‌اندیشید: به‌زنده‌هایی که به‌زودی نجات می‌یافتند، و چیزهای دیگر، هر چیز دیگری، از وقتی که پای افراد زنده به میان کشیده شده بود، دیگر اهمیتی نداشتند. ترایان از خدمتگار خواست که چمدانهایش را ببندد. به وزیر تلفن کرد که از او عذرخواهی کند.

- نتوانستم و هنوز هم نمی‌توانم به اندازه‌ی کافی از شما تشکر کنم. مرا ببخشید. بلافاصله پس از بازگشت با نامه این کار را خواهم کرد.



لیسبون نخستین مرحله‌ی توقف در اروپا بود. ماتیزی با چنان هیجانی قدم به خاک پرتغال گذاشت که گویی زادگاه خود را بازیافته است. هر اروپایی که از سفری بزرگ برگردد همین احساس را دارد. آن جا، در آن سوی اقیانوس، از انسان سوال نمی‌شود که آیا اهل فرانسه است یا آلمان یا رومانی یا اسپانیا. فقط از او سوال می‌شود که آیا از اروپا بازگشته است. چند روزنامه خرید. در نخستین روزنامه‌های که گشود مقاله‌ای در ضدیت با خودش یافت. اما حمله‌ها و اهانت‌هایی که روزنامه‌ی پرتغالی از روی یکی از روزنامه‌های پاریس چاپ کرده بود، دیگر باعث اندوه ماتیزی نمی‌شد. به سفر خود بر فراز خاک اروپا ادامه داد، گویی بر فراز رومانی پرواز می‌کرد.

وقتی که به خانه‌ی خودش واقع در حومه‌ی پاریس رسید، شب بود. هیجانزده، در را گشود. شروع به تفکر کرد.
"به زودی پدرم، مادرم و تمام بستگانم، تمام کسانی که نجات می‌یابند، برای گشودن این در دست به رویش خواهند گذاشت..."

از همان لحظه آنها را می‌دید که مثل آن لحظه‌ی خودش وارد آن خانه می‌شوند. پس از گشودن پنجره، بستگانش را در نظر آورد، که آن جا، در کنار همان پنجره، نه تنها هوا، که به خصوص آزادی آن جا، همان آزادی را که ده سال از آن محروم بودند، فرو می‌دادند.

ترایان خسته بود. طی این دو ماه غیبت نامه‌های بسیاری

به او رسیده بود. نتوانست برکنجاویش غلبه کند. با شتاب شروع به گشودن آنها کرد، گویی خواسته بود تماسی را که مدت دو ماه قطع بود، دوباره برقرار کند. ولی همان نامه‌ها، همان بریده‌ی جراید بود. مبارزه‌ی بدنام‌کننده‌ی قبلی به ضدیت با او همچنان به شدت ادامه داشت. چندمقاله هم بود که او را به سبب دیدار از يك ديكتاتور به سختی مورد انتقاد قرار می‌دادند. در این توده کاغذ زهرآگین، تنها سه نامه‌ی دلگرم‌کننده و تسلای خاطر انسانی و مسیحی یافت می‌شد. فقط سه نامه. ولی همین سه نامه‌ی انسانی در نظر ترایان بیش از صدها پاکتی که در آنها شرارت و زهر جای گرفته بود، وزن و اعتبار داشت.

هر سه نامه‌ای که او گشوده بود و در کناری نهاده بود، با "دوست عزیز" شروع می‌شدند و به امضای شارل وستفال کشیش، گاینه کشیش و رودن، دوستی که در نیس به کتابفروشی اشتغال داشت، بودند.

حالا ترایان میل داشت با کسی حرف بزند، به کسی تلفن کند. ولی کسی را نداشت که به او تلفن کند. در عرض چهار سال يك دوست هم نیافته بود. هیچ دوستی نداشت که بتواند موقع رسیدن به او تلفن کند و بگوید: "از سفر برگشتم". پنج میلیون نفر در پاریس زندگی می‌کنند و من به هیچ کس نمی‌توانم بگویم: "از این که شما را باز می‌یابم خوشوقتم". اما بلافاصله دریافت که فکرش دور از عدالت است. او در پاریس تنها نبود. کسی زنگ در را به صدا درآورده بود. با خود گفت:

"اشتباه می‌کردم که می‌گفتم تنهایم. از بازگشتم بیش از نیم ساعت نگذشته است و کسی به ملاقاتم می‌آید..."

ترایان در را باز کرد. تمام چراغها روشن بود. آنها را روشن کرده بود، گویی برای همان شب در انتظار دیدار پدرش، کسانی که قرار بود از دیار خود، آن چنان که از زندان، رها گردند، به سر می‌برد.

در آستانه‌ی در جوانی موطلایی که بارانی، به تن داشت، ایستاده بود. صورتی خسته داشت. جوانی بود که خیلی بیش از بیست سال نداشت. جوان پرسید:

- شما استاد ترایان ماتیزی هستید؟

ماتیزی گفت:

- خواهش می‌کنم مرا "استاد" نخوانید.

جوان از این که دیروقت آمده است، عذرخواهی کرد.
گفت:

- تا ساعت هشت شب سر کارم هستم. صبحها بهد انشکده

می‌روم. زودتر از این نمی‌توانم بیایم.

ماتیزی گفت:

- بیایید تو و بنشینید. من از سفر برمی‌گردم. نیم ساعت

است که از راه رسیدم.

ماتیزی میل داشت برای دانشجوی جوان تعریف کند که

از آرژانتین برمی‌گردد و دوستانی که در آن جا دارد به زودی

بستگانش را که در ایس‌وور به سر می‌برند، نجات خواهند

داد. این خبر برای ترایان به قدری بزرگ بود که باید کسی را

شریک آن می‌گرداند. شادیهایی هست که باید آنها را با

دیگران تقسیم کرد.

ترایان به مرد جوان که ایستاده بود، گفت:

- لطفا بنشینید.

دانشجو گفت:

- برای این آمدم که پیامی برای شما دارم.

ترایان گفت:

- اول بنشینید. سیگار میل دارید؟

مرد جوان از جیب بارانش پاکتی بیرون آورد و در دست

نگه داشت. گفت:

- من از مسافرتی که به رومانی کرده‌ام، برمی‌گردم. اصلا

فکر نکنید که من کمونیست هستم. نه. از دعوت به

"کنگره‌ی صلح" که در رومانی برگزار می‌شد، استفاده کردم.

به آن جا رفتم.

ماتیزی پرسید:

- شما به بخارست رفته‌اید و برگشته‌اید؟

این برای او چیزی خارق‌العاده بود. ده سال تمام

چنین امری محال بود. اما از شب عزیمتش از آرژانتین

می‌دانست که با وجود این معجزه هم امکان‌پذیر است. کسانی

که او اسامی آنها را می‌نوشت از رومانی بازمی‌گشتند، درست همان طور که این جوان برگشته بود.

- فایده‌ای ندارد به شما بگویم که در رومانی همه آخرین کتابتان را خوانده‌اند. البته در خفا...

ماتیزی از این بابت خوشوقت شد. او کتابهایش را به بیست و چهار زبان منتشر کرده بود، ولی آنها به زبان رومانی چاپ نشده بودند. اما در ضمیر ناخود آگاه او کلمه‌ی "خواننده" به معنای "خواننده‌ی رومانیایی" بود، او خوشوقت بود که می‌شنید کتابهایش را در رومانی خوانده‌اند.

جوان گفت:

- در بخارست تمام رومانیاییها با من از شما حرف می‌زدند. يك كشيš براي تان پیامی فرستاد. به او قول دادام به محض رسیدن به پاریس آن را به شما برسانم. تریان نامه را گرفت.

سیمای جوان را حالتی از ترس پوشاند. به نظر می‌رسید دچار بیم شده است. حالت ترس کسی را داشت که چیزی شکستنی را در دست دارد و آن چیز از دستش می‌افتد و می‌شکند. دستش را که نامه را قبلاً نگه داشته بود، همان طور دراز نگه داشته بود، درست مثل دستی که گلدانی را که اینك خرد و خاکشی شده، نگه داشته بوده است.

جوان گفت:

- ابلاغ این پیام برایم دشوار است. اما قول دادام. كشيš بخارست از من خواسته - در صورتی که نامه ضبط شد - خودم شخصا این مطالب را به اطلاعاتان برسانم: افراد خانواده‌تان در اواخر جنگ و هنگامی که در آن منطقه جنگ بوده، از ایس‌وور نقل مکان داده شده‌اند. پس از جنگ، مادرتان، خواهرانتان و برادرتان به دهکده بازگشته‌اند. ولی پدرتان به آن جا بازنگشته. هیچ‌کس چیزی از او نمی‌داند. کسانی که برگشته‌اند بلافاصله توقیف و به روسیه تبعید شده‌اند. مطلقا همه، و به محض بازگشت. بنابراین آخرین اخباری که از زندانیها کسب شده، مادرتان و یکی از خواهرانتان گویا در دوران اسارت در گذشته‌اند. اما در مورد پدرتان،

کشیش، کسی چیزی نمی‌داند. مطلقاً هیچ در ایس‌وور کسی از افراد خانواده‌تان وجود ندارد.
ماتیزی، بی‌حرکت، پاکت به دست، گوش می‌کرد. به بارانی می‌نگریست. پلک‌هایش بی‌حرکت مانده بود. به نظر می‌رسید سنگ شده است. چشم‌هایش را کاملاً گشود.
جوان گفت:

- رساندن چنین اخباری کار شادی نیست، اما...
ترایان به جز رنگ بارانی چیزی مشاهده نمی‌کرد. از آن چه پسر جوان نقل می‌کرد، چیزی نمی‌شنید. حتی او را نمی‌دید که به نظر می‌رسید تمام خانه و سراسر جهان را پوشانده است. برایش امکان نداشت حرکتی بکند.
مدتها بعد ناگهان پرسید:
چه گفتید؟

هنگامی که جوان حرف می‌زد، او چون آدمکی خودکار برخاست، در این حال کاغذ را همچنان در دست داشت، جز آن رنگ خاکستری چیزی نمی‌دید، لحظه‌ای به دیوار تکیه داد، سپس وارد حمام شد.
نامه را از پاکت بیرون نیاورده بود. چراغ را روشن نکرد. در حمام، در تاریکی، سرش را به‌روی سنگ سرد دیوار گذاشت. به نظرش می‌رسید که خون در عروقش از حرکت ایستاده است، دیگر جریان ندارد. به نظرش می‌رسید که عضلاتش از حرکت بازمانده‌اند. قدرت تفکر نداشت. دنیا، چون دیواری که او پیشانی‌اش را به آن تکیه داده بود، سنگ شده بود.

مدتی دراز این چنین می‌خکوب برجای ماند.
"گریه نمی‌کنی؟ (نخستین فکری که به خاطر ترایان راه یافت این بود) گریه نمی‌کنی؟ هیچ کاری نمی‌کنی؟"
از بیرون فکر دیگری به مغز ماتیزی رسوخ کرد. "در سالن جوانی است که از بخارست مراجعت کرده. او است که این نامه را آورده. او به هیچ وجه مقصر نیست. تو او را تنها گذاشته‌ای. ناگهان، بی‌آن که چیزی بگویی، رفته‌ای."
ماتیزی با چشم‌های کاملاً باز در ظلمات مانده بود. ظلمات نگاهش را می‌پوشاند و تمامی وجودش را اشغال می‌کرد.

او در ظلمات فرومی رفت. اما پس از لحظه‌ای به سالن برگشت. مرد جوان ناپدید شده بود. روی میز کاغذی گذاشته بود که پیش از رفتن نام، نشانی و شماره‌ی تلفن خودش را بر آن نوشته بود.

ترایان پاکت را باز کرد. نامه را خواند. هنگامی که مشغول خواندن بود چشمهایش لحظه‌ای از کاغذ جدا شدند، نومیدانه بر زمین سرگردان ماندند.

در مقابل خود چمدانهای باز را دید که بی‌آنکه آنها را خالی کند، آن جا باقی گذاشته بود. در چمدان اول، عکس امضا شده‌ی رییس جمهوری پرون را دید که برای آن که خراب نشود، روی لباسهایش گذاشته بود. ماتیزی این کلمات را به خاطر آورد: "اسم و نشانی آنها را به ما بدهید و ما آنها را نجات خواهیم داد. ما خوشوقتیم که بتوانیم افراد زندهرانجات دهیم."

به نظرش می‌رسید که رییس جمهوری پرون، در عکسی که در چمدان باز بود، هنوز هم به او می‌گفت:

"ما می‌توانیم آنها را نجات دهیم."

ترایان چشمها را بست و به صدای بلند گفت:

- اکنون دیگر نمی‌توانید نجاتشان بدهید. از شما متشکرم، ولی انسانها مرده‌اند. انسانهای من، انسانهای ایس‌وور. آنها مرده‌اند. دیگر هیچ کس نمی‌تواند نجاتشان دهد.

ترایان، نامه به دست، روی زمین دراز کشید و هق هق، همچون زنی، به گریه درآمد و در این حال تکرار می‌کرد:

- دیگر هیچ کس نمی‌تواند نجاتشان دهد. هیچ کس انسانها مرده‌اند. انسانهای من مرده‌اند.



ترایان برخاست. زندگی به انسانها اجازه نمی‌دهد که مدتهای دراز سرشار از شادی باقی بمانند یا از پای درآمد، بر اثر درد هایی که از حذب در هستند. آنها باید به واقعیت، به واقعیت خود کار روزمره بازگردند. زندگی وسایلی خاص دارد تا افراد را به بازگشت به واقعیت ناگزیر گرداند. تشنگی، گرسنگی، خواب، خستگی، اینها وسایلی هستند که زندگی در اختیار دارد تا مانع از آن شود که افراد مدتهای درازی در احساسات عمیق یا حوادث بزرگ درنگ کنند.

در اطراف ترایان چمدانها، چمدانهای گشوده و هنوز خالی نشده، دیده می‌شد. همه جا، روی صندلیها، روی فرش، و روی نیمکت، چمدانها دیده می‌شد. در آپارتمان تمام چراغها روشن بودند، بیرون تاریک بود. نامه‌ی کشیش بخارست که او را از سرنوشت افراد ایس‌وور آگاه کرده بود، روی میز نهاده شده بود. در کنار نامه، نشانی دانشجویی که این نامه را آورده بود و به ملاقات ماتیزی آمده بود، دیده می‌شد. ماتیزی بی برد که چه روی داده است.

همه‌ی اینها واقعیت داشت. او خواب ندیده بود. آن وقت در اتاق به راه افتاد. با خود گفت:

"باید کاری بکنم. ولی چه کاری؟ می‌دانم که باید کاری بکنم، اما چه می‌توانم بکنم؟"

ترایان در حمام را گشود، سپس در آشپزخانه را، بعد در تمام اتاقها، و حالا با قدمهای بلند اتاق به اتاق می‌رفت. از خود می‌پرسید که چه می‌تواند بکند. فقط همین. می‌دانست

که قطعاً کاری هست که بکند، ولی چه کاری؟
هر دم عصبی تر از پیش، مثل این که کسی در تعاقبش
باشد، راه می‌رفت. گویی سریع تر از پیش، از اتاقی به اتاق
دیگر رانده شده است. نگاه‌هایش به یک بطری کنیاک که
هنگام عزیمتش روی میز آشپزخانه فراموش شده بود، دوخته
شد. با خود گفت:

"باید کاری بکنم. مطلقاً. باید کاری بکنم. اما چه کاری؟"
بطری را برداشت و یک لیوان کنیاک برای خودش ریخت.
کنیاک دهانش را سوزاند. لب‌هایش بر اثر کنیاک سوزان بود.
باز از خود می‌پرسید: "چه باید بکنم؟ چه می‌توانم بکنم؟"
ماتیزی به خاطر آورد که مردانی که در زندان مانده
بودند. مثل خود او. یاد گرفته بودند که صبر کنند، می‌توانستند
صبر کنند. خود او هم در آن جا فراگرفته بود که آرام بماند.
ولی ترایان برای نخستین بار آرامش خود را از دست
داده بود. هر چند که مدت درازی به این امر عادت کرده
بود، این آرامش را از دست داده بود. بار دیگر کنیاک
نوشید و شروع به تفکر کرد. آرامش مطلق - بردباری و شکیبایی
کامل - برای انسانها ناممکن است. تنها خدا دارای این
امتیاز است که بتواند انتظار بکشد و صبر پیشه
کند.

هیچ‌کس نمی‌تواند به دقت از روی زمان، صبر و بردباری
خدایی به محاسبه بپردازد. انسانها ناگزیرند عجله کنند،
بجهند، کاری بکنند، اما چه کاری؟

بار دیگر از این کنیاک نوشید. حالا کنیاک دیگر دهانش
را نمی‌سوزاند. دهانش سوخته بود و لب‌های سوخته‌اش این
کلمات تاگور^۱ را به صدای بلند ادا کردند:

"خداوند، زمان در دستهای تویی پایان است.
هیچ‌کس نیست که دقایق ترا شماره کند... می‌توانی صبر کنی...
ما آدمیان وقتی نداریم که از دست دهیم و چون وقتی نداریم
که از دست دهیم باید شتاب ورزیم تا به بخته‌های خود نایل
آییم. ما بسی بینواتر از آنیم که تاخیر و درنگ را بر

۱ - (Tagore) شاعر و نویسنده‌ی هندی (۱۹۴۱-۱۸۶۱).

خود مجاز بدانیم.

ماتیزی سخنان مادرش را به هنگام عزیمت خود به یاد آورد:
"می دانم که بازمی گردی، ولی می ترسم که خیلی دیر برگردی."
انسانها همواره از "بسیار دیر" بیم دارند. زندگی انسان کوتاه است. اگر انسان بخواهد برای افراد این جهان و برای خویشتن کاری کند، باید شتاب ورزد. نباید مدت درازی منتظر بماند. انسانها باید به موقع نجات یابند. در غیر این صورت جان می بازند. زود جان می سپارند و آن وقت کسی برای آنها کاری نمی تواند بکند. هیچ کاری.

ماتیزی سر به روی بازو نهاد. شاعران، با ساعتی بزرگ، با ساعت ابدیت، دقایق را شماره می کنند. ولی این نیز یکی از امتیازهای خدایی است. در زندگی، شاعران حق ندارند دقایق را با ساعت ابدیت بسنجند. اگر می خواهند در این جهان کاری انجام دهند، باید چون دیگر افراد شتاب ورزند. ماتیزی، گریه کنان به خواب رفت، و این اندوه را داشت که زندگی را چون شاعران سپری کرده، شتاب نورزیده است. انسانها حق ندارند خیلی انتظار بکشند. تنها خداوند چنین حقی دارد. حق انتظار کشیدن.

هنگامی که ترایان سر بلند کرد، سپیده سر می زد. در تمام اتاقها چراغها روشن بودند. کسی دست به شانه‌ی ترایان زد. او سر بلند کرد و برگشت که ببیند چه کسی وارد آشپزخانه شده است. مرد بیگانه گفت:

- در را باز گذاشته بودید. امکان داشت مورد دستبرد قرار بگیرید. غالباً از این اتفاقها می افتد. شرط احتیاط نیست که انسان در را باز بگذارد.

مرد از راه رسیده، دسته کلید را جلو ترایان گذاشت.
ترایان گفت:

- متشکرم.

مرد غریبه گفت:

- باید با شما حرف بزنم.

ماتیزی جواب داد:

- خواهش می کنم باشد برای موقع دیگری. وقت دیگری...
مرد گفت:

- در مورد اظهارنامه‌ای است که برای اداره مالیات
نفرستاده‌اید... امکان دارد چیزی اضافه کنند...
ماتیزی جواب داد:

- خواهش می‌کنم، باشد برای موقع دیگری.
مرد گفت:

- این موضوع يك راه حل فوری لازم دارد.
ترایان بی‌آن که نگاه کند دسته کلیدی را که روی در جا
گذاشته بود، از روی شانه به سوی مرد دراز کرد و گفت:

- اگر چیزی می‌خواهید وارد خانه بشوید و هرچه میل
دارید بردارید. همه چیز مال خودتان است. هرچه
می‌خواهید بردارید و بعد بروید.

مرد بدون کلیدها رفت. با عصبانیت رفت در حالی که نسبت
به خارجیهایی که سر روی میز می‌گذارند هر چند که تختخواب
دارند، بالباسی در آشپزخانه می‌خوابند در صورتی که اتاق خواب
دارند، اعتراض می‌کرد و از شایستگی انسانی و تربیت حرف
می‌زد. از بی‌تمدنی خارجیها و بی‌ادبی آنها یاد می‌کرد. از
همان سرزنشهایی که ماتیزی در غرب به آنها عادت کرده بود.
ولی در آن هنگام اینها هیچ کدام او را ناراحت نمی‌کرد.

وارد سالن شد. تمام چراغها روشن بود. در رومانی،
در ایس‌وور، وقتی که در خانه، مرده‌ای وجود داشته باشد،
شب و روز چراغها را روشن می‌گذارند. در خانه‌ی ترایان
ماتیزی مرده‌ی بسیاری وجود داشت. تمام بستگانش. او تمام
چراغها را روشن گذاشت. خاموش کردن آنها گناه بود. وقتی که
آن همه مرده در خانه بود، خاموش کردن چراغها گناهی به
شمار می‌رفت.

بار دیگر از خود پرسید: "چه می‌توانم بکنم؟"

و پنجره‌ها را بست. پرده‌ها را کشید و تمام چراغها را
روشن گذاشت. يك بار دیگر حرفهای مادرش را به خاطر آورد:
"می‌دانم که بازمی‌گردی ولی برای این گریه می‌کنم که می‌ترسم
خیلی دیر برگردی. برای این است که گریه می‌کنم." در حقیقت
او خیلی دیر برگشته بود. حالا که او می‌توانست بستگانش را از
وطنشان - از زندانشان - آزاد کند، انسانهای او، بستگان او،
مرده بودند. و در این جهان، افراد را وقتی که مرده باشند

هیچ کس نمی‌تواند آزاد کند.

با خود گفت: "به رییس جمهوری پرون می‌نویسم که دیگر زنده‌های نیست که نجاتش دهد، زیرا آنها در گورند."
ترایان جلو آئینه ایستاد. گونه‌هایش سیاه بود. در رومانی، در ایس‌وور، وقتی که یکی از اعضای خانواده‌ی انسان می‌میرد، تراشیدن ریش گناه است.

ترایان خواست بیرون برود. این نخستین باری بود که ریش نتراشیده بیرون می‌رفت. وقتی که در خانه مردگانی باشند، تراشیدن ریش گناهی به شمار می‌رود.
هنگامی که کلاهش را برمی‌داشت، دستش متوقف شد. در ایس‌وور مردانی که مرده‌ای در خانه دارند، بی‌کلاه بیرون می‌روند. تا وقتی که مردگان در خانه باشند، مردان سربرهنه راه می‌روند.

ترایان تمام چراغها را روشن گذاشت. به خاطر مردگانش، ریش نتراشیده و بی‌کلاه به خیابان رفت.
چشمهایش پر اشک بود.

با خود اندیشید: "مرد همواره باید بداند که چه کاری ماند‌هاست که بکند." از پلگان پایین آمد. با خود فکر کرد: "چه می‌توانم بکنم؟ حالا چه مانده که بکنم؟"

در خیابان ماتیزی دید که همسایه‌ها با کنجاوی و استفهام به او می‌نگرند، درست همان طور که در هایدلبرگ وقتی داستان حاضر را می‌نوشت، عابران به او می‌نگریستند. این زمان به نحوی عجیب تر، با حالتی سرزنش‌بار و با بیزاری و نفرت نگاهش می‌کردند.

راهش را کج کرد و به خانه برگشت. جلو در ایستاد. می‌ترسید وارد شود. دربان هم با حالتی سرزنش‌بار مدتی طولانی به او نگاه کرد. ماتیزی پشت به او کرد.

غریبها ظریف و متمدن هستند. علاقه دارند که انسان همیشه ظاهرش را حفظ کند. "حفظ ظاهر در هر موقعیتی امری اساسی است." ترایان نتوانسته بود ظواهر را حفظ کند. ریشش را نتراشیده بود. لباسهایش مچاله شده بودند. کلاه بر سر نداشت. به این ترتیب به خیابان رفته بود. اینها کارهایی نامعهود است. مردم متمدن در غرب چنین کارهایی

نمی‌کنند. کاری نمی‌توانست بکند جز این که به خانه برگردد.
دربان گفت:

- تلگرافی دارید. يك دقیقه پیش رسیده است.

ترایان تلگراف را گرفت و بی‌آن که باز کند در جیب گذاشت. می‌خواست تصمیمی بگیرد. انگشتهایش آستر جیبهایش را می‌فشرده و مجاله می‌کردند. فکر می‌کرد که هنوز هم افرادی وجود دارند که او می‌تواند، پیش از آن که بمیرند، از کشور خودشان نجاتشان دهد.

ناخودآگاه تلگراف را بیرون آورد و نوارش را پاره کرد.

تلگراف از آبه ژان بود که چند ماه پیش او را دعوت کرده بود تا برای سخنرانی به یکی از شهرهای بزرگ پروتانی^۲ برود. حالا آبه ژان به او تلگراف می‌کرد که دیگر نیاید، دیگر سخنرانی نکند. مردم رن^۳ با آمدن ماتیزی مخالفت می‌کردند. جنجالی به پا می‌شد. مردم در مخالفت با او امکان داشت تظاهراتی راه‌بیندازند، زیرا او با دشمن همکاری کرده بود. آبه ژان می‌نوشت: "سخنرانی شما در شهر ما دیگر نمی‌تواند صورت بگیرد."

ترایان تلگراف را در جیب گذاشت. با خود فکر کرد: "آیا من با دشمن همکاری کرده‌ام؟ با کدام دشمن همکاری کرده‌ام؟ کسی که با دشمن همکاری می‌کند خاین است. من که همکاری نکرده‌ام. نه. من با دشمنم همکاری نداشته‌ام. من با دشمن دیگران همکاری کرده‌ام. استدلال آبه منطقی است. دارای منطقی دکارتی است. کسی که با دشمن وطن خودش همکاری کند، خاین نیست. نه، ولی کسی که با دشمن دیگران همکاری کند، خاین است. این منطق آبه ژان است..."

ماتیزی سر به سوی آسمان بلند کرد، نگاهش را متوجه آپارتمانی کرد که در آن تمام چراغها به خاطر مردگان محبوبش روشن بود.

۲- (Bretagne) ناحیه‌ای در غرب فرانسه که شامل چهار استان

است. م. م.

۳- (Rennes) شهری در غرب فرانسه مرکز استان ایل-یه-ویلن. م. م.



ترایان ماتیزی گفت:

- بنشین . ببخش که با آن که ظهر است، ترا درحالی
می پذیرم که تمام چراغها روشن است . بنشین . متشکرم
که آمده ای ، دلداریم بدهی . دیونیزوس^۱ ، تو دوستی
واقعی هستی ، دوستی واقعی و بسیار عزیز .

- طبیعی بود که بیایم .

دوست ترایان فیلسوفی بود که از فرانسه می گذشت . او
نشست و سیگاری روشن کرد .

ماتیزی محکم و استوار گفت:

- اکنون می دانی که چه اتفاقی افتاده است . همه چیز
را می دانی . خیال می کردم که برای نویسندگان امکان دارد
که از راه کتابهایش در راه ایده آلی انسانی مبارزه کند .
این راهی بسیار کند است . نمی توان به آن اکتفا کرد . من
در لحظه ای که افراد مورد علاقه ام مرده بودند ، موفق شدم
این امید را بیابم که می توانم نجاتشان بدهم . من موفق شدم
ولی خیلی دیر بود . هنوز هم به عنوان انسان می خواهم
برای نجات کسانی که زنده اند مبارزه کنم . می خواهم مبارزه
کنم به عنوان انسان ، یعنی با شتاب . از تمام وسایل
ناچیزی که انسان در اختیار دارد استفاده می کنم .
به خصوص از شتاب . کسانی را که دوستشان داریم و
هنوز زنده اند فقط خداوند می تواند نجات دهد و ایالات

۱- Dionisos .

متحد آمریکا^۲. فقط ایالات متحد است که هنوز می‌تواند زندانها را خراب کند و پرده‌های آهنین را درهم بشکند. در این جهان فقط ایالات متحد است که هنوز می‌تواند کاری برای افراد زنده بکند. منی که همواره تنها زندگی کرده‌ام این بار تمام نیروی عضلاتم را، مغز و قلبم را، هرچه را که دارم در اختیار یانکیها می‌گذارم تا برای نجات زنده‌هایی که دوستشان دارم به آنها کمک کنم! افراد زنده‌ی آن دیار.

- ولی تو برضد تمدن مکانیکی آمریکای شمالی چیزها نوشته‌ای! تو به اتمی شدن و "غیرانسانی شدن" این تمدن یانکی تاخته‌ای!

- این یانکیهای "غیرانسانی شده"، با تمدن تکنیکی و خودکارشان یگانه کسانی هستند که احتمالاً می‌توانند افراد زنده را از زندانهای خود کامگان برهانند. فقط آنها. وقتی که آنها بتوانند افراد زنده را از مرگ برهانند، دیگر برای من خیلی مهم نیست که تمدن آنها غیرانسانی، مکانیکی، بی‌هویت و خودکار باشد. می‌خواهی چه بگویم؟ یگانه امر مهمی که می‌باید به آن تحقق بخشید این است که مردم این جهان را از زندانها، از اردوگاههای کار اجباری نجات داد. هیچ کتابی نمی‌تواند با امر نجات فردی از افراد بشر برابری کند. هرچه را که دارم حاضرم بدهم. حاضرم سنگ خرد کنم تا راههایی را که یانکیهای رهایی‌بخش انسانها از آنها می‌گذرند، بسازم. این زیباترین کار من خواهد بود. برای نجات انسانها تا زمانی که هنوز زنده هستند کار خواهم کرد. بعد از آن

۲- این عقیده‌ی رایج سالهای اول پس از جنگ جهانی دوم بود و کسانی که از کمونیسم گریزان بودند، قطب دیگر را راه نجات و رهایی مردم تشنه‌ی آزادی می‌دانستند و این زمانی بود که تجربه‌های بزرگ و عینی جهان سوم و اندیشه‌ی "نه شرق، نه غرب" هنوز مصداق نیافته بود. از طرفی، خودگیورگیو نیز هنوز به آمریکای شمالی نرفته بود، وقتی که این سفر و اقامت صورت گرفت، سرخوردگی شدیدی که در کتاب "گدایان معجزه" روی می‌نماید او را از قطب مخالف هم بیزار کرد و آن وقت راهی جز مذهب نیافت. - م.

نه . زیرا که انسانها وقت بسیار کمی در اختیار دارند .
آنها نمی‌توانند مدت درازی دوام بیاورند . باید عجله‌کنند .
دیونیزوس گفت :

- باز هم فکر کن . خوانندگان ترا به خصوص برای رفتار
صریح ، صادقانه و درستی که در ضدیت با تمدن غیر
انسانی شده^۳ یانکیها داشته‌ای ، دوست داشته‌اند .
خودت را با خطر ، خطر خیلی بزرگی مواجه می‌کنی .

- باعث سرخوردگی خوانندگانم می‌شوم؟ از این بابت
تاسفی نخواهم داشت . وقتی که پای نجات افراد زنده
از اسارت و مرگ در میان باشد ، بهایی که انسان
می‌پردازد خیلی گران نخواهد بود .

- با این همه ، موقع بدی را انتخاب کرده‌ای . تمام افراد
تحصیل‌کرده از یانکیها نفرت دارند . ایالات متحد دیگر
کشور آزادی نیست . تو با گرفتن جانب‌کشوری که انسان
در آن دیگر آزاد نیست خطر بزرگی می‌کنی . به تعقیب
افراد مشکوک در ایالات متحد ، به عزیمت توماس مان^۳ ،
چاپلین^۴ و اظهارات اینشتین^۵ فکر کن . ایالات متحد دیگر
سرزمین آزادی نیست .

- ایالات متحد می‌تواند افراد زنده را از اسارت و زندان
نجات بخشد . من با انتخاب آمریکا ، مجسمه‌ی آزادی را
بر نمی‌گزینم . این انتخاب با مجسمه یا نام مجسمه هیچ
ارتباطی ندارد ، بل با کاری که فقط این کشور می‌تواند
انجام دهد ارتباط پیدا می‌کند : این کار نجات دادن
افراد زنده است . من به عنوان فرد در کنار این کشور
قبول تعهد می‌کنم و این کار را وفادارانه ، با شرافت ،
با تمام سودا و شوق می‌کنم تا بستگانم را نجات دهم .
می‌فهمی؟ با صداقت تمام همراه این کشور خواهم بود .

۳- Thomas Mann) نویسنده‌ی آلمانی (۱۹۵۵-۱۸۷۵) که از

آلمان هیتلری به آمریکا گریخت و از آنجا هم به سویس رفت . - م .

۴- (Chaplin) هنرپیشه و کارگردان برجسته‌ی سینما که

در ماجرای مک‌کارتیسم آمریکا را ترک کرد . - م .

۵- (Einstein) فیزیکدان آلمانی (۱۹۵۵-۱۸۷۹) که از آلمان نازی

گریخت و به سویس و بعد به آمریکا رفت . - م .

من به تنهایی قادر به کاری نیستم. این کشور اگر بخواهد به هر کاری قادر است.^۶ اکنون که موهای شقیقه‌ام فلفل نمکی شده، سفر در تنهایی هم پایان پذیرفته است. راه من متوقف می‌شود. زیرا اینک وارد اجتماعی می‌گردم که در راه خراب کردن زندانها و درهم شکستن زنجیرهایی که انسانهای اسیر را به خود بسته می‌دارد، مبارزه می‌کند. خیلی خوشوقتم که دیگر تنها نیستم.

دیونیزوس گفت:

- مواظب باش. مواظب باش. این عمل ترا به طور سیاسی درگیر می‌کند. این تصمیمی مهم است. ماتیزی گفت:

- از نظر سیاسی؟ شما غربیها را کلمه‌ی سیاست تا حد جنون تسخیر کرده‌است. نزد شما همه چیز یعنی سیاست. این کلمه شما را تعقیب کرده است و برای تنها سیاست اصل را فراموش می‌کنید. من می‌خواهم افراد انسانی را از زنجیر - به معنای واقع کلمه - و از زندان - به معنای واقع کلمه - نجات دهم. اگر بخواهید این را کاری سیاسی بخوانید به شما مربوط است. ولی من فقط اقدامی انسانی به عمل می‌آورم، نه بیش.

ماتیزی و دیونیزوس در خیابان به بحث ادامه دادند. در خانه چراغها به خاطر مردگان روشن بود. در چشمان ماتیزی امیدرهای انسانها می‌درخشید.

- از موقعی که در غرب زندگی می‌کنم، دریافته‌ام که انسان باید قبول تعهد کند. نباید تنها بماند. باید دست به انتخاب بزند.

دیونیزوس گفت:

- انتخاب تو باید متناسب اعتبار تو باشد. تو حق نداری هر چه را که شد انتخاب کنی.

۶- همچنین یادآور می‌شویم که اسطوره‌ی قادر مطلق بودن و شکست‌ناپذیری آمریکا را به خصوص در بیست سال اخیر ملت‌هایی تهیدست و فاقد کم‌ترین امکانات درهم شکسته‌اند. - م.

ترایان ماتیزی اظهار داشت:

- من برجسته‌ترین هدفی را که انسان در روی زمین می‌تواند داشته باشد انتخاب کرده‌ام: یعنی نجات افراد زنده.

دو دوست در پیاده‌رو جاده‌ای که از پورت دوپاری به سوی ورسای می‌رفت ایستادند. این جاده موسوم به "راه ملکه" بود. رفت و آمد شدید و فشرده بود. برای آن که از وسط جاده بگذرند، صبر کردند.

- از امروز دیگر هرگز به تنهایی سفر نخواهم کرد. همواره برای نجات انسانها همراه انسانهای دیگر خواهم بود. هنگامی که از "راه ملکه" می‌گذشتند، ناگهان کامیونی به چپ پیچید. صدای گوشخراش ترمزها روی اسفالت بلند شد. فریادهایی به گوش رسید. سپس صدای سوت ممتد. ماموران پلیس از راه رسیدند. مردم گرد آمدند. رفت و آمد متوقف شد. ترایان ماتیزی هنگامی که چشم گشود مشاهده کرد که در آمبولانسی سراپا سفید و دارای پنجره‌های بزرگ، روی تختی دراز به دراز افتاده است. آمبولانس به سرعت پیش می‌رفت. ترایان با خود گفت:

"باز هم به تنهایی سفر می‌کنم. ولی این واپسین سفرم به عنوان مردی تنها خواهد بود. چه بمیرم و چه به زندگی ادامه بدهم، سفر با این آمبولانس آخرین سفرم به عنوان مردی تنها خواهد بود."

چشمهای ترایان تار شد. با خود گفت:

"امکان دارد بمیرم. ولی دوست ندارم که حالا بمیرم... دینویزوس کجاست؟ حتما پشت سر ما است..."

بار دیگر احساس می‌کرد که از حال می‌رود. گوشه‌هایش صدای بوق گوشخراش آمبولانس را بیش از پیش گنگ و متعلق به دوردست می‌شنیدند. او خواست پی ببرد که آیا هنوز به هوش است یا نه و از روی تختش، از پنجره‌ی آمبولانس نگاه کرد.

به سختی چشم گرداند. هر حرکتی ناراحتش می‌کرد. از پنجره، بواد و بولونی و خانه‌ی زیبای آندره مالروی نویسنده‌را دید. آن را به جا آورد. خوشوقت بود که آن را به جا می‌آورد.

این به آن معنی بود که هنوز به هوش است.
” در حقیقت هرگز تنها نبوده‌ام. هیچ‌کس در روی زمین
تنها نیست، زیرا هر فردی راه خود را در کنار خداوند
می‌پیماید و این خدا است که قدمهای او را در کوهی خاکی و
در ابدیت هدایت می‌کند... ”

چون رشته‌ای که پاره شود، ناگهان افکارش قطع شد.
وقتی که بار دیگر چشم گشود، در اتاقی سپید در بستری
سپید بود. در اطرافش افرادی سپید پوش دیده می‌شدند.
مردان سپید پوش بحث می‌کردند. یکی از آنها گفت:
- باید فوراً عملش کرد. باید بدون درنگ کارت مشخصاتش
را تنظیم کرد. او هیچ کاغذی ندارد. در جیبش فقط
این تلگراف پیدا شده که اسم و آدرس آن هم پاره شده
است. این تلگراف تنها ورقه‌ی هویت او است. بر روی آن
چنین نوشته شده است:
” برای سخنرانی دیگر به رن نیاید. اگر بیایید مردم
دچار غیظ خواهند شد. - آبه ژان ”

پاریس چهارم ژانویه ۱۹۵۴





شپاویز منشتر لردہ است

سرزمین سلاطین

نوشتہی رابرت لیسی
ترجمہی فیروزہ خلعتبری
چاپ اول بہمن ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم اردیبهشت ماہ ۱۳۶۵
دورہی دو جلدی ۱۳۰۰ ریال

ماہی و مروارید

نوشتہی مہدخت کشکولی
چاپ اول بہمن ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماہ ۱۳۶۶
۲۵۰ ریال

خود شناسی

نوشتہی اچ. جی. ایسنگ
و
گلن ویلسون
ترجمہی شہاب الدین قہرمان
چاپ اول اسفند ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم مهر ماہ ۱۳۶۴
چاپ سوم دی ماہ ۱۳۶۴
۴۰۰ ریال

شاهین سپید

نوشتہی احمد احرار
چاپ اول اردیبهشت ماہ ۱۳۶۴
چاپ دوم دی ماہ ۱۳۶۴
چاپ سوم اردیبهشت ماہ ۱۳۶۵
چاپ چهارم بہمن ماہ ۱۳۶۵
چاپ پنجم مهر ماہ ۱۳۶۶
۸۵۰ ریال

بذرهای عظمت

نوشتہی دنیس ویتلی
ترجمہی علیرضا ظاہری
چاپ اول بہمن ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم فروردین ماہ ۱۳۶۶
۷۲۰ ریال

خود آموزہ زینہ یابی

نوشتہی آر. مک انتگارت

و

جی. تاونزلی
ترجمہی فریدہ خلعتبری
چاپ اول اسفند ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماہ ۱۳۶۶
۶۰۰ ریال

شیطان سبز

نوشتہی احمد احرار
چاپ اول خرداد ماہ ۱۳۶۴
چاپ دوم آذر ماہ ۱۳۶۴
چاپ سوم خرداد ماہ ۱۳۶۵
۶۸۰ ریال

برادری

نوشته‌ی استیفن ناییت
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال

سفر در ایران

نوشته‌ی گاسپار دروویل
ترجمه‌ی منوچهر اعتمادمقدم
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
۶۷۰ ریال

مردی که من شناختم

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۴۸۰ ریال

افغانستان در زیر سلطه‌ی

شوروی

نوشته‌ی آنتونی هی‌من
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
۶۷۰ ریال

ستاره‌ی پیر

نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
۲۰۰ ریال

خودآموز اقتصاد

نوشته‌ی لوییس فه‌یر
اقتباس فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال

بازیگران

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال

خدا حافظ مسکو

نوشته‌ی آرکادی شفچنکو
ترجمه‌ی فاطمه ترابی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفند ماه ۱۳۶۴
دوره‌ی دو جلدی ۱۳۰۰ ریال

افسانه‌ی شجاعان

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم بهمن ماه ۱۳۶۵
۷۰۰ ریال

لهستان

نوشته‌ی جیمز ا. میچنر
ترجمه‌ی جمشید نرسی
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
دوره‌ی دوجلدی ۱۷۵۰ ریال

تانگی

نوشته‌ی میشل دل کاستی‌یو
ترجمه‌ی قاسم صنعوی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۵
۵۰۰ ریال

ملکه‌ی خون آشام

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آبان ماه ۱۳۶۵
۵۰۰ ریال

نام گل سرخ

نوشته‌ی اومبرتو اگو
ترجمه‌ی شهرام طاهری
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۶۶
دوره‌ی دوجلدی ۱۴۵۰ ریال

حلزونی که خانه‌اش را گم کرد

نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۴
۲۵۰ ریال

آتشی از درون

نوشته‌ی کارلوس کاستاندا
ترجمه‌ی ادیب صالحی
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۶۵
۶۵۰ ریال

خرده دیکتاتورها

نوشته‌ی آنتونی پولانسکی
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
۷۵۰ ریال

بهار و خون افیون

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
دوره‌ی دوجلدی ۱۴۵۰ ریال

سینما از دیدگاه هنر

نوشته‌ی رالف استیفنسون
و
ژان ار. دبیری
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
۷۵۰ ریال

سی وهفت سال

نوشته‌ی احمد سمیعی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۶
۴۰۰ ریال

کهنسالی

نوشته‌ی سیمون دوبوار
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول مهر ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
دوره‌ی دوجلدی ۱۷۰۰ ریال

فلسفه‌ی حیات

نوشته‌ی آنـدره ژید
ترجمه‌ی غلامرضا سمیع‌ی
چاپ اول تیر ماه ۱۳۶۶
۵۰۰ ریال

راز به زیستن

نوشته‌ی دکتر س. کاسمن
ترجمه‌ی محمد مشایخی
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۶
۱۱۰۰ ریال

چرخ سنگی

نوشته‌ی جمشید نرسی
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
۶۰۰ ریال

پیشه‌ی من خیانت است

نوشته‌ی چمن بنچر
ترجمه‌ی شهرام طاهری
چاپ اول شهریور ماه ۱۳۶۶
۱۰۰۰ ریال

هفت قرن فراز و دشیب تمدن اسلامی در اسپانیا

نوشته‌ی ایگناسیو اولاکوئه
ترجمه‌ی ناصر موفقیان
چاپ اول آذر ماه ۱۳۶۵
۱۰۰۰ ریال

اشک و آب

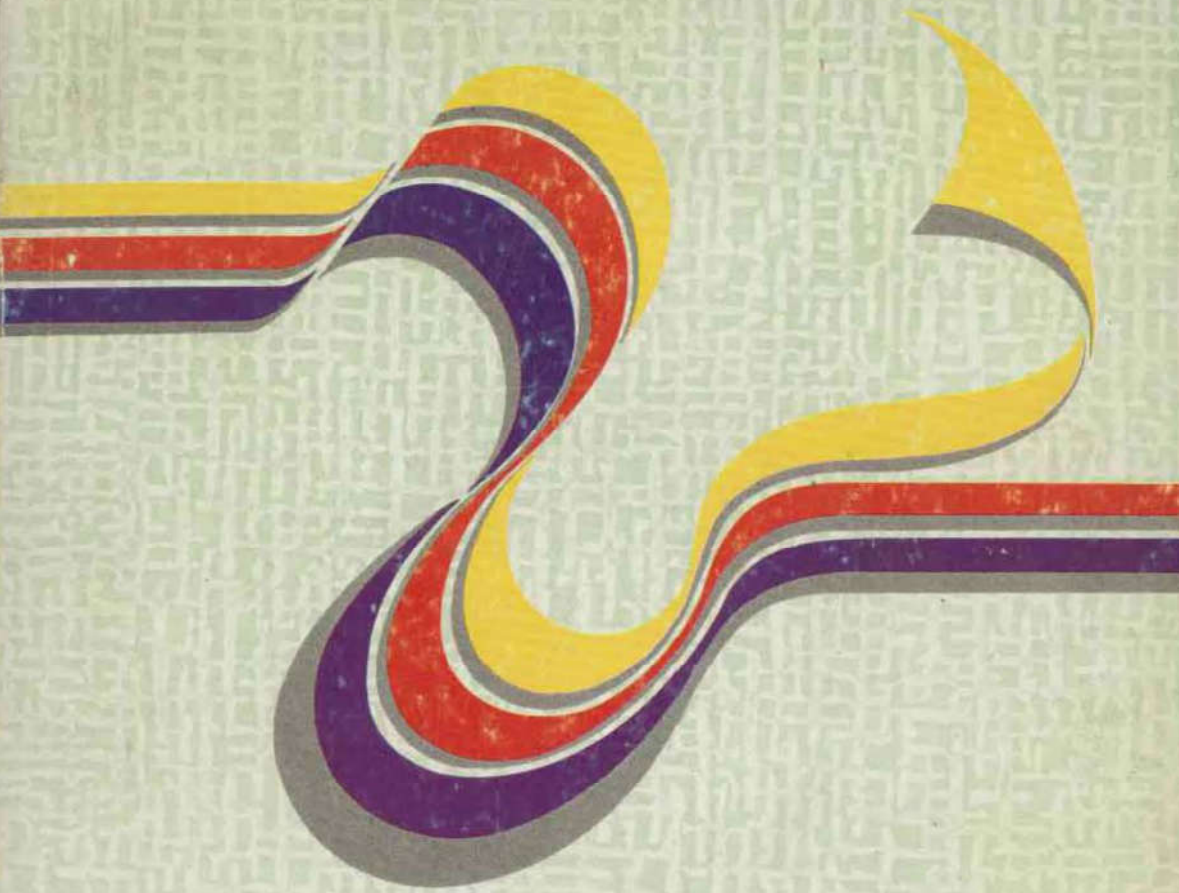
نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۵
۲۵۰ ریال

اسرار انجمنهای محرمانه

نوشته‌ی رنه آللو
ترجمه‌ی ناصر موفقیان
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
۸۵۰ ریال

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

نوشته‌ی هربرت آر. لاتمن
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول خرداد ماه ۱۳۶۶
۱۲۵۰ ریال



۷۰۰ ریال

